



انتشارات نیلوفر

# عدالت در پرانتز

## ایساک بابل

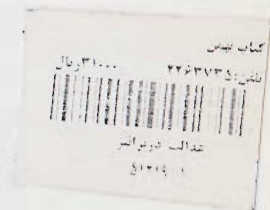
ترجمهٔ مزده دققی





ایساک بابل روایتگر دوره‌ای پرآشوب از تاریخ یکی از مهمترین تمدنهای جهان است. کار او را می‌توان بازآفرینی صریح و بی‌رحمانه‌ی دنیایی دستخوش جنگ و آشوب دانست. داستانهایش اغلب وقایع‌نامه‌ی مصیبت و فاجعه‌اند، ولی فضایی رنگین، بانشاط و سرشار از طنز دارند — با حال و هوایی متفاوت که زندگی، تروتازه و چالاک، در آن جاری است.

بابل در دوره‌ای پرآشوب ساکن این جهان بوده، زمانه‌ی انقلابی خلقی با آرمانی دست‌نیافتنی که در شتاب‌ثانیه‌هایش مجال برای انسان بودن نیست. او که خود به نوعی پرورده‌ی این انقلاب است، با نگاهی ژرف بین لحظه‌های خوشبختی گریخته از کف انسانها را ثبت می‌کند، شادیهای کوچک زندگی را در میانه‌ی بلوا می‌بیند، و در روند کار خود رفته رفته به وجدان بیدار جامعه‌ای بدل می‌شود که در چرخه‌ی پرشتاب حوادث انسانها را از یاد برده است. راز ماندگاری داستانهای بابل همین نگاه ژرف او به انسان است.



عدالت در پرائنٹز



ایساک بابل

# عدالت در پرانتز

مجموعه داستانهای ایساک بابل

گردآورنده: ناتالی بابل

ترجمه مژده دقیقی



این ترجمه برگرفته از کتاب زیر است:  
*The Collected Stories of Isaac Babel,*  
Edited by Nathalie Babel, Translated by  
Peter Constantine, W. W. Norton &  
Company, New York, 2002.

بابل، ایساک امانویلوویچ، ۱۸۹۴-۱۹۴۱ م.  
عدالت در پراگ. مجموعه داستانهای ایساک بابل / تدوین و ویرایش ناتالی بابل،  
ترجمه مؤده دقیقی. - تهران: نیلوفر، ۱۳۸۴.

ISBN 964-448-257-3

۳۲۵ ص.

فهرست نویسی براساس اطلاعات فیبا.

۱. داستانهای کوتاه روسی - قرن ۲۰ م. الف. بابل، ناتالی Babel. ب.  
دقیقی، مؤده، ۱۳۳۵ - مترجم. ج. عنوان.

۸۹۱/۷۳۴۴

PG ۳۴۵۰ / ب ۲۵ آ ۱۲

۱۳۸۴

۶۶۷-۲۸۴

کتابخانه ملی ایران



انشارات بلامر خیابان انقلاب، خیابان دانشگاه، تلفن: ۶۴۶۱۱۱۷

ایساک بابل

عدالت در پراگ (مجموعه داستانهای ایساک بابل)

گردآورنده: ناتالی بابل

ترجمه مؤده دقیقی

حروفچین: سعید شبستری

چاپ اول: بهار ۱۳۸۴

چاپ دیدآور

شمارگان: ۲۲۰۰ نسخه

حق چاپ محفوظ است.

به خاطره پدرم  
ایساک امانوئیلوویچ بابل،  
و مادرم،  
یوگنیا بوریسوونا بابل.

«تو آدم خوش اقبالی هستی، آکساندر کنستانتینوویچ. چند قرن پیش  
نیاکانت پوشیده در پوست حیوانات این طرف و آن طرف می‌دویدند،  
در حالی که من اغلب اوقات سنگینی قرن‌ها فرهنگ باستانی مردم را  
احساس می‌کنم، و نفسم زیر بار آن تنگ می‌شود.»

— از نامه ایساک بابل به آکساندر کنستانتینوویچ وارونسکی،  
دوست و ویراستارش، که در فوریه ۱۹۳۷ دستگیر و در اوت  
۱۹۳۷ اعدام شد.





## فهرست

۹	.....	مقدمه / سینتیا اوزیک
۱۷	.....	پیشگفتار / ناتالی بابل
۲۹	.....	مقدمه مترجم فارسی
۳۳	.....	نخستین داستانها
۳۷	.....	اشلوئیم پیر
۴۲	.....	۹
۴۷	.....	اودسا
۵۳	.....	شمیم اودسا
۵۸	.....	الهام
۶۲	.....	شبی با امپراتریس
۶۶	.....	خط و رنگ
۷۱	.....	حکایتهای اودسا
۷۵	.....	شاه
۸۴	.....	عدالت در پراتنز
۹۲	.....	روال کارها در اودسا
۱۰۵	.....	لیوبکای قزاق
۱۱۴	.....	پدر
۱۲۵	.....	فروئیم گراخ

۱۳۲	پایان کار نوانخانه
۱۴۴	غروب

۱۵۹	داستانهای ۱۹۳۸-۱۹۲۵
۱۶۳	داستان کبو ترخان من
۱۷۸	اولین عشق
۱۸۷	کارل - یانکل
۱۹۹	بیداری
۲۰۹	در زیرزمین
۲۲۱	گاپاگوزوا
۲۳۲	کولیو ووشکا
۲۴۱	جاده
۲۵۲	ایوان و ماریا
۲۶۷	گی دو موپاسان
۲۷۸	نفت
۲۸۶	دی گراسو
۲۹۱	سولاک
۲۹۵	محاكمه
۲۹۸	زن یهودی

۳۱۵	گاه شمار زندگی ایساک امانوئیلوویچ بابل
-----	--

## مقدمه

### سینتیا اوزیک

در پانزدهم مه ۱۹۳۹، ایساک بابل، نویسنده‌ای که در سرزمین شوراهای از امتیاز استفاده از خانه‌ای ییلاقی بهره‌مند شده بود، در پردلکینو<sup>۱</sup> دستگیر شد و او را به زندان لوبیانکای مسکو، که مقر پلیس مخفی این کشور بود، منتقل کردند. نوشته‌هایش توقیف شد و از بین رفت - از جمله داستانها، نمایشنامه‌ها، فیلمنامه‌ها و ترجمه‌های نیمه‌کاره‌اش. شش ماه بعد، بابل پس از سه شبانه‌روز بازجویی وحشتناک، به اتهام ساختگی جاسوسی اعتراف کرد. سال بعد، در واپسین ساعت‌های بیست و ششم ژانویه، محاکمه‌ای غیرعلنی برگزار شد. بابل اعترافش را پس گرفت، اعلام کرد بی‌گناه است و تقاضای فرجام کرد، و ساعت یک و چهل دقیقه بامداد روز بعد بدون طی تشریفات قانونی تیرباران شد. در آن زمان، چهل و پنج سال داشت. آخرین تقاضایش شخصی نبود، به قدرت و حقیقت ادبیات مربوط می‌شد: «اجازه بدهید کارم را تمام کنم».

آنچه در هنر کافکا زاده توهم است - محاکمه بی‌دلیل، محصه گریزناپذیری که نیرویی غیرمنطقی بر آن حاکم است، نظام اجتماعی اهریمنی - بابل محکوم است سرانجام با گوشت و پوست خود تجربه کند. می‌توان گفت کافکا و بابل در اروپای قرن بیستم هم‌ترازند: زبان، سبک و خلق و خو آنها را از یکدیگر متمایز می‌کند، ولی آنجا که التهابها و هیجانهایشان تلاقی پیدا می‌کند قانون عفونت

است. هر دو آنها یهودیانی آگاه بودند. هر دو در کودکی شاهد حمله‌ای سازمان یافته به یهودیان بودند، کافکا در فضای عاری از جهل و تعصبِ پراگ، بابل زیر سلطه حکومت تزاری که محدودیتهای قانونی سختی بر یهودیان تحمیل می‌کرد. هریک از آنها نوعی مدرنیسم ادبی ابداع کردند و خود به نهضتی تبدیل شدند ماندگار، بی هیچ امکان وجود جانشینی. سرانجام تأثیر پذیرفتن از کافکا رسیدن به هجو و هزل است؛ در نثر قدرتمند بابل نیز گستره تجربه‌ای متنوع و حیرت‌انگیز حک شده که تقلیدناپذیر است، و به همین دلیل، عملاً هیچ نویسنده‌ای نمی‌تواند ادعا کند که شاگرد اوست.

این دو نفر البته عکس یکدیگرند: کافکا درون‌گرا، از خود ناخشنود، و به سیاست بی‌اعتناست؛ هرچند نابغه است، شهادت آن را ندارد که احساس کند نسبت به زبان خود حقی دارد؛ پیوسته از به هم خوردن نامزدی‌اش عذاب می‌کشد، و به ندرت از خانه خارج می‌شود. بابل نقطه مقابل اوست، بی‌قید، جسور، زنباره، کم و بیش بی‌خانمان، سوارکار، مبلغ انقلاب، صاحب سه فرزند از سه زن مختلف که فقط یکی از آنها همسر قانونی اوست. پس چرا هنگام صحبت از بابل، حرف کافکا را به میان بیاوریم؟ کافکا دست‌کم در تختخوابش مُرد. بابل را سازمان جنایتکار حکومتی بدبین و جنایتکار به قتل رساند. کافکا تقاضا کرد نوشته‌هایش نابود شود، و تقاضایش اجابت نشد. تا ۱۹۴۵، از نام و آثار بابل نشانی وجود نداشت – گویی هرگز چیزی ننوشته بود – و در این سال بود که در یک دوره «دوب شدن یخها» با واژگان سرزمین شوراها از او «اعاده حیثیت» شد.

با این حال، آنها بر روی هم چیزی را به ما می‌گویند که ناگزیریم در زمانه خود درباره شکل‌های سبعانه زور و فریب، از جمله خودفریبی، بدانیم. کافکا به تنهایی کافی نیست؛ دنیای درونی او بیش از حد محدود است. بابل هم به تنهایی کافی نیست؛ چشم‌انداز او بیش از حد گسترده است. کافکا استعاره‌ای تأویلی و باشکوه پدید می‌آورد: مردی که فکر می‌کند ولی کمتر زندگی می‌کند، فیلسوفی که سرانجام در آتش نیرنگ‌ها می‌سوزد. بابل، به عکس، زندگی می‌کند، زندگی می‌کند،

زندگی می‌کند! با عزمِ راسخ، با کنجکاوی و ولعِ زندگی می‌کند؛ اشتهايش نسبت به تمایلات غیرقابل پیش‌بینی بشرِ عظیم، فراگیر و نامتعارف است. نیرنگ‌باز، زبل، بذله‌گو، عاشق‌پیشه و شارلاتانی عجول است - و از درون این صد سرشتِ آتشین، حقایقی پنهان یک به یک بیرون می‌خزند، در یک چهره، در رنگ آسمان، در تکه‌ای گل، در یک کلمه. خشونت، ترحم، طنز، روشن‌گری. گویی پوسته‌ای حساس است، و با هر نوسان موجودات به لرزه درمی‌آید.

بابل در اودسا به دنیا آمد، شهری با ملیت‌های گوناگون و زبان‌های مختلف که رو به دریا و دوردستها داشت. دربارهٔ این شهر می‌نویسد:

زیباترین شهر امپراتوری روسیه [است]. فکرش را که می‌کنید، می‌بینید می‌شود در این شهر راحت و آزاد زندگی کرد. نیمی از جمعیتش یهودی‌اند، و یهودی‌ها آدم‌هایی هستند که در طول تاریخ چند واقعیت ساده را آموخته‌اند. یهودی‌ها ازدواج می‌کنند که تنها نباشند، عشق می‌ورزند که قرن‌ها دوام بیاورند، پول جمع می‌کنند که بتوانند خانه بخرند و برای زن‌هایشان پالتو بپوشانند، بچه‌ها را دوست دارند چون، خودمانیم، آدم باید بچه‌هایش را دوست داشته باشد. یهودی‌های بینوای اودسا وقتی پای مقام‌های رسمی و قانون و مقررات به میان می‌آید، حسابی دست و پایشان را گم می‌کنند، ولی به این سادگی‌ها نمی‌شود عقایدشان، عقاید کهنه و قدیمی‌شان، را عوض کرد. شاید نتوانید عقاید این یهودی‌ها را عوض کنید، ولی می‌توانید خیلی چیزها از آنها یاد بگیرید. این حال و هوای آرام و بانشاط اودسا تا حد زیادی به خاطر آنهاست.

بابل بامحبت و شاد تا حد زیادی در این پاراگراف حضور دارد: شادمانی، صادقانه و در عین حال طنزآمیز نسبت به آدم‌ها دقیقاً همان‌گونه که هستند، شوخ‌طبعی‌ای که سزاوار خنده است («تا قرن‌ها دوام بیاورند»)، رفاه و فقری که شانه به شانه پیش می‌آیند، آدم‌های معمولی که از بوروکراسی، از سردرگمی و لجباجت، از عشق و تنهایی به ستوه آمده‌اند. در مورد یهودی‌های فقیر هم باید

گفت که بابل در خانوادهٔ یهودی فقیری به دنیا آمد، در مولداونکا<sup>۱</sup>، محله‌ای با مردم جورواجور و چندتایی تبهکار. آنچه در آنجا از دریچهٔ چشم پسر بچه‌ای باهوش شاهدش بود، او را خیلی زود (در بیست و نه سالگی) به پختگی کاملی رساند که در داستانهای پرشور بنیا کریک<sup>۲</sup> و دارودسته‌اش متجلی شد - تبهکارانی سنگدل ولی شریف از تبار دامون رانین<sup>۳</sup>.

لایونل تریلینگ<sup>۴</sup>، یکی از نخستین کسانی که در دنیای انگلیسی‌زبان به طور جدی به بابل پرداخت، او را با «یهودی گتو» اشتباه گرفت. اگر «گتو» تلویحاً به معنی ذهنیتی محدود و بسته باشد، در این صورت بابل مظهر عکس آن است. بابل زبانهای بیدیش و عبری را خیلی خوب می‌دانست و با متون قدیمی و تفسیرهای دشوار آنها آشنا بود، ولی شیفتگی به موپاسان و فلوبر را نیز به آنها افزوده بود. نخستین داستانهایش را به فرانسهٔ ادبی سلیسی نوشته بود. محدودهٔ اجتماعی گسترده‌اش به او امکان داده بود از دریچهٔ چشم کشاورزان، سربازان، کشیشها، خاخامها، کودکان، نقاشها، هنرپیشه‌ها و زنان از هر طبقه‌ای نگاه کند. با فواحش، درشکه‌چیه‌ها، و سوارکارها دوستی داشت؛ می‌دانست آه در بساط نداشتن، و در حاشیه زندگی کردن و از مرحله پرت بودن چه معنایی دارد. هم شاعر شهر بود («خورشید شیشه‌ای پترزبورگ»)، هم غزل‌سرای روستا («دیوارهای غروب در آسمان فرو می‌ریزد»). عظمت و انعطاف‌پذیری، خوش‌بینی و موقعیت او را جذب می‌کرد، و به واسطهٔ همین فریبندگیهای خیالی آزادی اجتماعی، که تبیین سیاسی یافته بود، به پیشواز انقلاب رفت.

بابل فقط به پیشواز انقلاب نرفت، بلکه به آن پیوست. برای آنکه نزدیک قهرمان ادبی‌اش، ماکسیم گورکی، باشد، به طور غیرقانونی در سن پترزبورگ زندگی می‌کرد. پترزبورگ یکی از شهرهایی بود که، به دلیل محدودیتهای شدید

1. Moldavenka

2. Benya Krik

۳. Alfred Dumon Runyon (۱۸۸۴ - ۱۹۴۶)، روزنامه‌نگار و نویسندهٔ آمریکایی که به ویژه به دلیل داستانهایش دربارهٔ زندگی شبانهٔ نیویورک معروف است.

4. Lionel Trilling

قوانین اسکان تزاری، زندگی در آنها برای یهودیان ممنوع بود. در سپیده دم انقلاب، این قوانین اسکان لغو شد، سهمیه های تبعیض آمیز باطل شد، سانسور از میان رفت، وعده ها افزایش یافت، و بابل با شور و شوق به آرمان بلشویکی دل بست. در ۱۹۲۰، که به عنوان خبرنگار جنگی سوار بر اسب ارتش سرخ را همراهی می کرد تا راه رهایی کمونیستی را برای دهکده های ناراضی لهستان در آن سوی مرز هموار کند، دچار یأس و سرخوردگی شد. در خاطراتش نوشت: «همه می گویند برای برقراری عدالت می جنگند اما سرگرم غارت و چپاول اند. قاتلها! قابل تحمل نیست، فرومایگی و جنایت... خونریزی و کشتار. من و فرمانده نظامی سوار بر اسب کوره راهها را زیر پا می گذاریم، و به سربازها التماس می کنیم که اسیرها را سلاخی نکنند.» شش سال بعد، بابل داستانهای قوی و تأثیرگذار سواره نظام سرخ خود را منتشر کرد که در عین بی تفاوتی، مملو از مضامین تأسف بار و خونریزی و کشتار بود، و بلافاصله به شهرت رسید.

با قدرت گرفتن استالین در ۱۹۲۴، خودکامگان جدید به تقلید از گذشتگان پرداختند. جوشهای ادبی و هنری پیش از انقلاب، که بسیاری شان تجربی بودند، فروکش کردند یا سرکوب شدند. سانسور برگشت، در جستجوی خرابکار بود، و از یکدستی مبتذل رئالیسم سوسیالیستی حمایت می کرد. یوگنیا، همسر بابل، که در ۱۹۱۹ با او ازدواج کرده بود، به پاریس مهاجرت کرد و دخترش ناتالی در ۱۹۲۹ در همین شهر به دنیا آمد. مادر و خواهر بابل، که آنها نیز از اوضاع ناراضی بودند، به بروکسل رفتند. بابل از مسکو دور نمی شد، پیوندی پرشور با زبان روسی داشت، و کارش را در قالب نوشتن رشته داستانهایی درباره دوران کودکی، و نمایشنامه ها و فیلمنامه های جیورانه ادامه می داد. فیلمنامه هایش، که برخی برای سینمای صامت طراحی شده بودند، آثار درخشانی از کار درآمدند؛ به مدد جادوی مقاومت ناپذیر شهادت دوربین و نوآوری زمان حال، تمامی شکوه سوررئال نوشته های پرشاخ و برگ بابل را ثبت می کردند. بسیاری از آنها به فیلم تبدیل شدند و آثار موفقی از کار درآمدند، ولی در نهایت نتوانستند با رهنمودهای حزب هماهنگ شوند، و کارگردان یکی از آنها، که اقتباسی از یکی

از آثار تورگینف بود، ناگزیر شد در پیشگاه خلق عذرخواهی کند. آثار بابل، که قادر نبود خود را با تجویزهای رسمی هماهنگ کند، روز به روز کمتر منتشر می‌شد. او را به سکوت متهم کردند - گناه بی‌ثمر بودن در سرزمین شوراها - و از امتیاز سفر به خارج از کشور محروم شد. آخرین بار در ۱۹۳۵ به پاریس سفر کرد؛ آندره مالرو نزد مقامات شوروی وساطت کرده و مصرانه خواستار شرکت بابل در کنگره بین‌الملل نویسندگان برای حمایت از فرهنگ و صلح شده بود که کمونیست‌ها برگزارکننده آن بودند. بعد از این سفر، بابل دیگر هرگز همسر و دخترش را ندید. همان سال، پس از بازگشت به مسکو، دوباره خانه و زندگی تشکیل داد، این بار با آنتونینا پیراشکووا، و او دختر دیگری برایش به دنیا آورد. پیش از آن، از رابطه نامشروع دیگری یک پسر داشت. ولی اگر زندگی شخصی بابل غیرقابل پیش‌بینی، نابسامان و نسنجیده بود، هنرش عکس آن بود. جمله‌هایش را پیراسته و بی‌واسطه خلق می‌کرد. مانند پوشکین می‌گفت در جستجوی «دقت و ایجاز» است. مهمترین نظرش را درباره سبک ادبی در داستان «گی دوموپاسان» می‌بینیم، داستانی استادانه، نیمه شوخی - نیمه جدی که اعتبار و خط سیر خود زبان را برگزیده است. راوی جوان معتقد است راز موفقیت هر عبارت «در گرهی است که به زحمت می‌توان تشخیص داد. باید کلید را با نوک انگشتها گرفت و آرام آرام گرم کرد. آنوقت باید کلید را یک بار چرخاند، نه دو بار.» ولی مسئله حتی این هم نیست. آن گره (جدیترین اظهار نظر ادبی بابل) اینجاست: «هیچ نیزه آهنینی نمی‌تواند قلب انسان را مانند نقطه‌ای در جای مناسب بشکافد.»

نظر یک نویسنده، و صادقانه‌ترین اعتراف بابل. بله، می‌توانید تحت تأثیر این عقیده قرار بگیرید - ولی این را هم به خاطر داشته باشید که همین استاد حقیقت‌ناب، همین هنرمندی که از چرخش ظریف کلید سخن می‌گوید، زمانی مبلّغ پرشور انقلاب بود، قابلیت صدور توصیه‌های جنون‌آمیز را داشت: «ای



جنگجویان سرخ، آنان را درهم بکوبید، تارومارشان کنید، اگر این آخرین کاری باشد که انجام می‌دهید! هم اکنون! در این لحظه! حالا!» «ای جنگجویان ارتش سرخ، گلوی‌شان را بدرید، بر تابوتهای متعفن‌شان محکمتر پا بکوبید!» این حقیقتی است که هر آرمانشهری نطفهٔ ضد خود را در دل می‌پرورد، ولی بابل کم‌وبیش از همان آغاز اهل شک بود. از دل شک بود که یأس و سرخوردگی پدید آمد؛ و پس از آن نفرت و بیزاری. و سرانجام، همان‌گونه که در صنعت ادبی تراژیک اتفاق می‌افتد، انقلاب فرزند خود را بلعید.

هنر بابل به منزلهٔ ایستگاهی فرعی بر سر راه این نابودی بود. بابل به این دلیل نابود شد که حاضر نبود، و نمی‌توانست با دروغ همساز شود. چون می‌دید، با چشمی بی‌رحم چون نورافکن می‌دید؛ و، مانند کافکا، داستانهایش سرشار از صداها و شورها و هیجانهایی بود که با وحشتِ امور غیرمترقبه آمیخته بود. اگر بخواهیم پیکربندی ادبی قرن بیستم را کامل و منتقل کنیم - یعنی همان تصویری که پیوسته بر شبکهٔ تاریخ نقش بسته - دیگر زمان آن رسیده (در واقع، زمان آن گذشته) که بابل را در کنار کافکا قرار دهیم. این دو با هم روح و روان هر کسی را پریشان می‌کنند.



## پیشگفتار

### ناتالی بابل

ایساک امانوئیلوویچ بابل چه کسی بود؟

نویسنده سرزمین شوراها؟ نویسنده روس؟ یا نویسنده یهودی؟

در مقام نویسنده کشور شوراها، دوپارگی شدیدی بین پذیرش آرمانهای انقلاب و انزجار از شیوه‌های آن در او دیده می‌شود و آن را به تجربه می‌آزماید. به عنوان نویسنده روس، هم دلتنگِ دنیای کهنه است هم مشتاقِ دنیای نو. در مقام نویسنده یهودی، خبرهٔ زبان عبری و تلمود است. ولی به روسی می‌نوشت. در کار او چیزی به چشم می‌خورد که بسیاری «قریحهٔ یهودی» خوانده‌اند. با این حال، هرگاه از مضامین خاص یهودی در ادبیات ییدیش استفاده می‌کرد، همواره به کهن‌الگوهای فرهنگی روسی آمیخته بودند.

کار بابل طبقه‌بندی را برنمی‌تابد. به عبارت ساده‌تر، به نظر من هم‌نشینی سازگارها و ناسازگارها نثر بابل را پیوسته در وضعیت تنش نگه می‌دارد و ویژگی منحصر به فردی به آن می‌بخشد. خواننده‌ای که با انتظاراتی مبتنی بر ادبیات سنتی روس آثار بابل را می‌خواند، ممکن است مأیوس شود یا احساس کند ادبیات جدیدی را کشف کرده است. نثر او صرفاً از مضامین و فرمهای گذشته کمک نمی‌گیرد، شیوهٔ جدیدی را در نوشتن بنیان می‌نهد که زمانه‌ای نو را بازتاب می‌دهد. خوانندگان بابل فقط دانشجویان ادبیات روسی و تاریخ روسیه یا پژوهشگران انقلاب روسیه نیستند. از فرهنگها، مذاهب، و طبقات اجتماعی مختلفند. به یک سنت ملی واحد تعلق ندارند.

منتقدان در برابر بابل مواضع متفاوتی اتخاذ کرده‌اند و پژوهشهای بسیار و شور و شوق فراوانی صرف پاسخ دادن به سؤالاتی دربارهٔ اعتقادات شخصی بابل و سبک ادبی او شده است. واقعیت این است که، در مقایسه با نوشته‌های بابل که نصف یک طبقهٔ کتابخانه را بیشتر پُر نمی‌کند، نوشته‌های انتقادی دربارهٔ آثار او قفسه‌های کتاب را اشغال می‌کند. بابل نوشتن را در نوجوانی آغاز کرد، ولی شخصاً معتقد بود کارش به عنوان نویسنده‌ای که «با وضوح و ایجاز» می‌نوشت تازه در ۱۹۲۴ آغاز شد. در آن زمان بود که داستانهایش، که بعدها در کتابهای سواره‌نظام سرخ و حکایت‌های اودسا گرد آمد، کم‌کم منتشر شد. نویسندهٔ جوان در صحنهٔ ادبی درخشید و بلافاصله در مسکو محبوبیت پیدا کرد. در روسیه سنت پرستش شاعران و نویسندگان وجود داشت، و به همین دلیل بابل خیلی زود در زمرهٔ آن چند نویسندهٔ سعادتمندی قرار گرفت که گروه نویسندگان سرزمین شوراها را تشکیل می‌دادند، و در کشوری اسیر فقر و استبداد از موقعیت و امتیازات استثنایی بهره‌مند بودند. اجازه یافت به خارج از شوروی سفر کند، و دوره‌های نسبتاً طولانی در اروپای غربی بماند. در اواخر دههٔ ۱۹۳۰، خانه‌ای ویلاقی در پردلکینو، کوی نویسندگان در حومهٔ مسکو، در اختیارش گذاشتند. همه می‌دانستند که همسر و دختری در پاریس دارد. با این حال، کمتر کسی در خارج از مسکو از وجود دو فرزند دیگرش خبر داشت. در واقع، بابل رازهای زیادی داشت، با ابهامات و تناقضات فراوانی زندگی می‌کرد، و سؤال‌های بی‌پاسخ زیادی پس از خود به جا گذاشت.

بابل در طول زندگی‌اش مورد علاقه، ستایش و احترام بود. مدخل زیر از نخستین جلد چاپ دوم دایرةالمعارف کوچک شوروی، به تاریخ مارس ۱۹۳۷، توصیف خردمندانه‌ای از بابل در مقام انسان و نویسنده به دست می‌دهد. در اینجا این مقاله را نقل می‌کنم، چون به نظر من کاملاً مستند، از وجه انتقادی معتبر، و به لحاظ روانشناختی هوشمندانه است. نشان می‌دهد بابل برای چه مبارزه می‌کرد و در واقع چه چیزی به دست آورد. از این گذشته، تاریخ انتشار این دایرةالمعارف، یعنی سال ۱۹۳۷، که وضعیت یهودی‌ها و روشنفکران بسیار

متزلزل بود، مایهٔ حیرت است. ظاهراً در مارس ۱۹۳۷ که این مجلدها دیگر منتشر شده بود، ناشران فرصت نداشتند براساس آخرین تفسیرهای حزب از تاریخ شوروی در محتویات این دایرةالمعارف تجدید نظر کنند. با این حال، موفق شدند پیوستی از اصلاحات را، که ضرورت تجدید نظر در برخی مقالات در آن تشریح شده بود، پیش از توزیع با دست به همهٔ شصت و یک هزار نسخهٔ جلد اول بچسبانند. خوشبختانه مدخل بابل نه «اصلاح» شد و نه حذف.

بابل، ایساک امانوئیلوویچ (متولد ۱۸۹۴) - نویسندهٔ شوروی؛ فرزند تاجری اهل اودسا. نخستین داستانهایش در ۱۹۱۶ منتشر شد، ولی اوج فعالیت ادبی‌اش در سالهای ۲۴ - ۱۹۲۳ بود. بازده ادبی بابل از نظر حجم اندک است. ژانر اصلی او «نوولا» یا داستان کوتاه بود، که بخش عمدهٔ آن را می‌توان در سه چرخهٔ مضمونی طبقه‌بندی کرد: «حکایت‌های اودسا»، که عمدتاً دربارهٔ ماجراهای تبهکاران اودسا است (فیلمنامهٔ «بنیا کریک» و نمایشنامهٔ «غروب» نیز در همین چرخهٔ مضمونی قرار می‌گیرند)؛ مجموعه داستانهای «سواره‌نظام سرخ» - برداشتهایی از جنگ ۱۹۲۰ سپاه بودیونی که بابل در آن شرکت داشت؛ و داستانهایی بر پایهٔ زندگی شخصی او ( «داستان کبوترخان من» و غیره)...

بابل فردی بود دوستدار زیبایی که به همهٔ تجلیات پرشور شخصیت انسان علاقهٔ زیادی نشان می‌داد، به اومانیزم انتزاعی روشنفکرانه و رمانتیزم تمایل داشت، و احساس عذاب‌آور ضعفهای هنردوستانه‌اش در سراسر زندگی و کارش مشهود بود. بابل روحیهٔ قهرمانی انقلابیون را تحسین می‌کرد و انقلاب را بسیار بنیادی می‌دانست، و بدون واهمه می‌پذیرفت.

توصیف بابل از سربازان سواره‌نظام سرخ، همچون تبهکاران اودسا، به کمک طنز ناباورانه و روشنفکرانهٔ خود او، هم حاکی از

تحسین است و هم هراس او را از قدرت و شهادت ذاتی آنان نشان می‌دهد. این امر ترکیبی بدیع از گرافه‌گویی و طنز پدید می‌آورد. بابل به طور مشخص در کتاب سواره‌نظام سرخ خود کمتر به صحنه‌های پرشور زندگی نظامی توجه نشان می‌دهد، و بیشتر به ماجراجوییهای پرهیجان پارتیزان‌ها می‌پردازد.

ویژگی بابل تصویرپردازی متکلف ابتدایی او، ترکیب بدیع او از رمانتیسیم و طبیعت‌گرایی تند، و مسائل فیزیولوژیک و اروتیک است که گاه آسیب‌شناختی می‌شوند. مهارت عمده بابل در داستان‌گویی موجز و بدیع اوست، و در روایت جذابش از حال و هوا و زندگی بومی (به عنوان مثال، طنز ظریف او در توصیف زندگی یهودی در «حکایت‌های اودسا»).

داستانهایی که در سالهای ۳۲ - ۱۹۳۱، پس از دوره طولانی سکوتش، منتشر کرد، از جمله فصل «گاپاگوژوا» - که به طور خاص به مضمون اشتراکی کردن می‌پردازد - از نظر ماهیت به آثار ادبی اولیه او شباهت دارند.

ال. کاگان<sup>۱</sup>

بی‌تردید مؤلف این مقاله، که با مصلحت سیاسی آن دوره همخوانی نداشت، در معرض خطر بود. معلوم نیست چه بر سر آقای کاگان آمده. در این زمان، تصفیه‌های بزرگ به اوج خود رسیده بود. استالین کشور را در چنگ خود گرفته بود. رفقای انقلابی‌اش، فرماندهانش، نویسنده‌ها، آناارشیست‌ها، به اصطلاح تروتسکیست‌ها، و همدستانشان دستگیر، شکنجه و تیرباران می‌شدند. رعب و وحشت سیاسی در همه عرصه‌های زندگی، از جمله در محافل ادبی و فرهنگی، رخنه کرده بود. فقط هنوز نوبت به پدرم نرسیده

بود. بی‌تردید خودش هم می‌دانست که چند سالی است به‌شدت تحت نظر پلیس مخفی است. در پانزدهم مه ۱۹۳۹، بابل دستگیر شد. ناپدید شد. بی هیچ نام و نشانی. آب شد و در زمین فرو رفت. خانه‌اش را بازرسی کردند و همهٔ کاغذهایش توقیف شد - نامه‌ها، پیش‌نویسها، دست‌نوشته‌ها، همه چیز. هیچ‌کدام آنها دیگر پیدا نشد. نامش و آثارش رسماً حذف شد، گویی هیچ‌گاه وجود نداشت. فقط سکوت بود. مگر ممکن بود آدمی چنین گرم و صمیمی، چنین به لحاظ اجتماعی هوشمند، چنین مشهور، نتواند حتی کلمه‌ای به دنیای بیرون برساند؟ و به این ترتیب حدس و گمانها آغاز شد، و رفته‌رفته افسانه‌ای شکل گرفت. او اصلاً وجود خارجی نداشت، ولی به دلیل همین عدم وجودش مشهور شد. بارها در طول زندگی‌ام از من پرسیده‌اند: «می‌دانی او چطور مُرد؟ می‌دانی کجا مُرد؟ می‌دانی چرا؟» سؤال دیگری هم هست که زیاد شنیده‌ام: «چرا به شوروی برگشت؟ آن موقع اوضاع بد بود. مگر نمی‌دانست؟ چرا در پاریس پیش خانواده‌اش نماند؟» بابل در تابستان ۱۹۳۵ به عنوان یکی از اعضای هیئت نمایندگی نویسندگان شوروی در کنگره بین‌الملل نویسندگان برای حمایت از فرهنگ و صلح به پاریس آمد. احتمالاً می‌دانست این آخرین شانس او برای ماندن در اروپاست. برای چندمین بار طی آن ده سال از مادرم خواست همراه او به مسکو برگردد. می‌دانست اوضاع عمومی بد است، با این حال سعی می‌کرد مادرم را متقاعد کند که خانوادهٔ ما می‌تواند در کنار هم زندگی راحتی داشته باشد. این آخرین فرصتی بود که مادرم می‌توانست جواب منفی بدهد، و هرگز آن را فراموش نکرد. شاید بعدها که ثابت شد ترسهایش و بی‌اعتمادی مطلقش به اتحاد شوروی کاملاً بجا بوده، قدری تسکین پیدا کرد. مادرم این آخرین گفتگوهایش را با پدرم بارها برایم تعریف کرده است.

به راستی، چرا در ۱۹۳۵ به مسکو برگشت؟ بابل سالها با وضعیت دشوار زندگی‌اش مبارزه کرده بود. در سفرهای طولانی‌اش به پاریس پس از سال ۱۹۲۶، می‌توانست نظراتش را بدون ترس از امکان لورفتن ابراز کند. به گفتهٔ دوست

نزدیکش، بوریس ساوارین<sup>۱</sup>، بابل به عنوان مثال اطلاعات زیادی دربارهٔ محافل بالای سیاسی در اتحاد شوروی، و توطئه‌ها، کارهای خلاف و اقدامات روزانهٔ آنها داشت. ویژگیهای شخصیت استالین و زندگی خصوصی او را خوب می‌شناخت، و در مورد اهداف پلید استالین و جنایات او هیچ‌گونه توهمی نداشت.

شخص دیگری که از دیدگاههای سیاسی بابل در آن زمان اطلاعات کاملی داشت یوری آننکوف<sup>۲</sup> بود. آننکوف در خاطرات خود دربارهٔ ملاقاتهای متعدّدش با بابل در پاریس، و نامه‌های او در اوایل دههٔ ۱۹۳۰ می‌نویسد. در ۱۹۳۲، بابل پس از غیبتی سه ساله برای دیدن خانواده‌اش به پاریس برگشت. آننکوف می‌نویسد: «روحیهٔ بابل در این چند ماه خیلی تغییر کرده بود. البته هنوز هم بسیار شوخ بود، ولی موضوع صحبت‌هایش عوض شده بود. آخرین اقامتش در اتحاد شوروی و سرکوب فزایندهٔ هنر خلاق از طریق درخواستها و دستورهای حکومت او را به کلی دلسرد کرده بود. نوشتن در چارچوب «ذهنیت تبلیغی ایدئولوژی شوروی» برایش قابل تحمل نبود، ولی نمی‌دانست چطور می‌تواند طور دیگری زندگی کند.»<sup>۳</sup>

---

۱. Boris Souvarine (۱۸۹۵-۱۹۸۴)، مورخ و نویسندهٔ روس تبار که در پاریس اقامت گزید. او به توصیهٔ شخص لنین به عضویت کمیتهٔ بین‌الملل سوم (۱۹۱۹) درآمد، بعدها عضو کمیتهٔ اجرایی کمیترن (۲۴-۱۹۲۱)، و عضو حزب کمونیست فرانسه شد که خود در بنیانگذاری آن شرکت داشت و در ۱۹۲۴ از آن اخراج شد. نخستین زندگینامه و تحقیق تاریخی دربارهٔ استالین را تألیف کرد (۱۹۳۵) و همچنین کتابی از گفتگوهایش با بابل (۱۹۷۹). ساوارین برجسته‌ترین متخصص فرانسوی در زمینهٔ سیاستهای کرملین محسوب می‌شد.

۲. Yuri Pavlovich Annenkov (۱۸۸۹-۱۹۷۴)، نقاش، گراورساز، طراح علمی، طراح صحنه، کارتون‌ساز، نویسنده، منتقد، و مدیر صحنهٔ روس، در ۱۹۲۴ اتحاد جماهیر شوروی سوسیالیستی را ترک کرد و مقیم پاریس شد. خاطرات او از دیدارهایش با هنرمندان، نویسندگان، و چهره‌های سیاسی مشهور در ۱۹۹۶ منتشر شد (People and Portraits: A Tragic Cycle).

۳. آننکوف، ص ۳۰۶-۳۰۵.



آنکوف ملاقات دیگری را با بابل در ۱۹۳۲ توصیف می‌کند، و اشاره می‌کند که حرفهایشان فقط حول یک محور دور می‌زد: چگونه می‌توان به زندگی ادامه داد.

بابل گفت: «من خانواده دارم، زن و یک دختر دارم. دوستان دارم و باید زندگی‌شان را تأمین کنم. تحت هیچ شرایطی نمی‌خواهم به سرزمین شوراهای برگردند. آنها باید همین‌جا در آزادی بمانند. ولی خودم چگونه؟ باید اینجا بمانم و، مثل گایتو گازدانوف<sup>۱</sup> قهرمان، شوfer تاکسی شوم؟ ولی آخر او که بچه ندارد! باید به آغوش انقلاب پرولتری خودمان برگردم؟ آن هم که مثل ماشین قراضه‌ای که از سقفش آب بچکد، و چرخهایش کنده شده باشد، پرواز کرده و رفته. همان‌طور بدون چرخ. برادر عزیز، حالا این کمیته‌های مرکزی هستند که کار را ادامه می‌دهند - و کارآمدتر هم هستند. چرخ لازم ندارند - عوضش مسلسل دارند. همان‌طور که در جوامع بانزاکت می‌گویند، همه چیزهای دیگر روشن است و نیازی به تفسیر بیشتر ندارد.... خدا را چه دیدی، شاید هم دست آخر شوfer تاکسی نشدم، هرچند، همان‌طور که می‌دانی، مدتها پیش در امتحان رانندگی قبول شده‌ام. اینجا شوfer تاکسی آزادتر است تا رئیس دانشگاهی در شوروی.... شوfer یا غیر شوfer، خیال دارم انسان آزادی بشوم»<sup>۲</sup>

در ۲۷ ژوئیه ۱۹۳۳، بابل به آنکوف نوشت که احضاریه عجیبی از مسکو به دستش رسیده و دارد بلافاصله می‌رود: «در شرایط بسیار بد و بدون پول و با کلی بدهی به عالم و آدم.... بدون من خوب زندگی کن. در مدتی که من نیستم، یوگنیا بوریسونو<sup>۳</sup> را فراموش نکن.... تو را می‌بوسم. خوشحالم که دارم به مسکو می‌روم. سایر چیزها ناخوشایند و بی‌ثبات است»<sup>۴</sup>

این آخرین نامه‌ای بود که یوری آنکوف از پدرم دریافت کرد. در مکاتبات

1. Gaito Gazdanov

۲. آنکوف، همان.

۳. Evgenia Borisovna Babel (Gronfein). پدر و مادرم در نهم اوت ۱۹۱۹ در اودسا ازدواج

کرده بودند. ۴. آنکوف، ص ۳۰۷.

آنها، بابل به نظرم شبیه کسی است که قلبش دوپاره شده باشد، آدمی که با نیرویی برابر در دو جهت مخالف کشیده می‌شود.

در ۱۹۳۳، بابل هنوز حامی سیاسی قدرتمندی داشت، استاد محبوبش آلکسی ماکسیموویچ گورکی. گورکی نقش حساس و منحصر به فردی در زندگی بابل ایفا کرده بود. بابل در ۱۹۲۴ نوشت: «اواخر سال ۱۹۱۶، بر حسب تصادف با ماکسیم گورکی آشنا شدم. همه چیز را به این دیدار مدیونم و تا به امروز همواره نام آلکسی ماکسیموویچ را با عشق و احترام بر زبان آورده‌ام. او نخستین داستانهایم را در شمارهٔ نوامبر ۱۹۱۶ لئوپیس چاپ کرد. آلکسی ماکسیموویچ چیزهای بی‌اندازه مهمی به من آموخت و مرا به درون این دنیا فرستاد، آن هم در زمانی که مشخص بود یکی دو تلاش نسبتاً خوبم به عنوان یک جوان دست بالا بر حسب تصادف موفق بوده‌اند، و از راه ادبیات به جایی نمی‌رسم، و بسیار بد می‌نویسم».

پدرم در طول سفری به ایتالیا در بهار ۱۹۳۳، کمی قبل از برگشتن به شوروی، در سورتو با گورکی ملاقات کرد. مرگ گورکی در ۱۹۳۶ فقدان شخصی بزرگی برای بابل بود و هشدار بود در مورد فاجعهٔ اجتناب‌ناپذیری که در راه بود.

یکی از نگرانیهای اصلی بابل پول بود. بابل پس از دوران کودکی، در سراسر زندگی‌اش مشکلات مالی داشت و نگران آنها بود. نه اینکه درآمد نداشت. برعکس، درآمد زیادی داشت. در دههٔ ۱۹۲۰، داستانهایش به صورت کتاب چاپ و تجدید چاپ می‌شد. در عرض یک سال (۲۵ - ۱۹۲۴)، چهار مجموعه داستان و دو فیلمنامه از او منتشر شد. بابت چاپ آثارش در کشورهای دیگر هم مبالغی دریافت می‌کرد. در دههٔ ۱۹۳۰، برای استودیوهای فیلم در مسکو، کیف و لنینگراد کار می‌کرد و بابت زحماتش دستمزد خیلی خوبی می‌گرفت. نه تنها خودش فیلمنامه می‌نوشت، بلکه فیلمنامه‌های دیگران را هم بی‌آنکه اسمی از خودش به میان بیاورد اصلاح می‌کرد. ظاهراً مؤلف اصلی سه گانهٔ گورکی بود که بعد از دستگیری او، و بدون ذکر نامش در عناوین فیلم، اکران شد.

مشکل بابل نداشتن پول نبود، بلکه ناتوانی‌اش در مدیریت آن بود. از همه مهمتر، احساس می‌کرد وظیفه دارد مخارج بستگانش را در خارج از کشور تأمین کند. خواهرش، مری امانوئیلوویچ چاپوچنیکف، در ۱۹۲۴ شوروی را ترک کرده بود تا به نامزدش، که در بلژیک درس پزشکی می‌خواند، ملحق شود؛ مادر من یوگنیا بوریسوونا در ۱۹۲۵ با نفرتی دیرین از بلشویک‌ها از شوروی رفته بود؛ و مادر خودش آخرین کسی بود که شوروی را ترک کرد و در ۱۹۲۶ بروکسل به دخترش پیوست.

همان‌طور که در مقدمه‌ام بر سالهای تنهایی اشاره کردم، «مسائل مالی او را عذاب می‌داد. برای آنکه درآمد بیشتری داشته باشد، ناگزیر بود در شرایط بسیار دشواری کار کند. از این گذشته، بابل آدمی رویایی بود و اجازه می‌داد گشاده‌دستی‌اش او را به خاک سیاه بنشانند. چه در مسکو بود یا در پاریس، خویشاوندان دور، دوستان و دوستانِ دوستان مدام از او کمک مالی می‌خواستند. چند هفته پس از آنکه از سفری به خارج از کشور به شوروی برمی‌گشت، می‌دید آه در بساط ندارد، دوستانش در شوروی کاری را که در پاریس شروع شده بود به پایان رسانده بودند. از همه مهمتر، بابل می‌ترسید وضعیت اقتصادی‌اش بر کارش اثر بگذارد. نوشتن محور زندگی او بود.»<sup>۱</sup>

بابل قادر نبود خود را در قالبی غیر از نویسنده مجسم کند و این موضوع در امتناع او از ترک اتحاد جماهیر شوروی سوسیالیستی نقش مهمی داشت. اقامتهایش در خارج از کشور موجب شد بفهمد که به عنوان نویسنده مهاجر نمی‌تواند به راحتی گذران کند.

همان‌گونه که سینتیا اوزیک در نقد خود بر خاطرات ۱۹۲۰ بابل می‌نویسد: «بابل با ماندن در اتحاد شوروی، و امتناع از پذیرفتن رهنمودهای شوروی در

---

1. Isaac Babel: *The Lonely Years 1925-1939. Unpublished Stories and Private Correspondence*. Edited with an Introduction by Nathalie Babel, Farrar, Straus and Co., 1964.

هنرش، زندگی خود را در راه زبانش قربانی کرد.<sup>۱</sup>

ساوارین حرفهایی را به خاطر می‌آورد که خودش آنها را ترجیع‌بندِ بابل می‌خواند: «من یک نویسندهٔ روسم. اگر با مردم روس زندگی نمی‌کردم، دیگر نویسنده نبودم. مثل ماهی‌ای بودم که از آب بیرون افتاده باشد.»<sup>۲</sup> مادرم هم در توضیح غیبت پدرم، و اینکه چرا آن‌طور که دلم می‌خواست برادر و خواهری ندارم، تقریباً همین حرفها را کلمه به کلمه تحویل می‌داد. این آرمان رمانتیکِ نویسنده، که صرفاً بخشی از ماجرا بود، در طول زندگی‌ام تا مدتها همراهم بود. سالها طول کشید تا آن را رها کردم.

مشخص است که در مورد بابل هیچ راه‌حل مطلوبی وجود نداشت. در نهایت، هراسانی سرنوشتی دارد.

در ۱۹۵۴، پس از سالها سکوت مقامات رسمی، نام بابل بار دیگر به گوش رسید. در نصف صفحه کاغذ معمولی ماشین‌شده، که سند رسمی محسوب می‌شد، اعلام شده بود: «حکم محکومیت دانشگاه نظام مورخ ۲۶ ژانویه ۱۹۴۰، در مورد بابل، ا. ا. بر مبنای شواهدی که اخیراً کشف شده ملغی و پرونده نامبرده به دلیل فقدان عوامل جرم مختومه اعلام می‌شود.» یکی دو سالی طول کشید تا این اخبار به خارج از مسکو و بقیهٔ اروپا درز کرد. سالها بعد، در اوایل دههٔ ۱۹۹۰، پس از فروپاشی اتحاد جماهیر شوروی، چند آدم شجاع به آرشیو کا.گ.ب. در مورد بابل دست پیدا کردند. سوابق دقیقی در مورد دستگیری و بازجویی متهم حفظ شده بود.

حالا می‌دانیم که محاکمهٔ او در ۲۴ ژانویه ۱۹۴۰ در یکی از دفترهای خصوصی لاورینتی بریا برگزار شد. حدود بیست دقیقه طول کشید. حکم پیشاپیش و بدون ابهام صادر شده بود: مرگ با جوخهٔ آتش، که باید بلافاصله

1. Cynthia Ozick, "The Year of Writing Dangerously", *The New Republic*, May 8, 1995.

2. Boris Souvarine, *Souvenirs sur Panait Istrati, Isaac Babel, et Pierre Pascal*, Ed. Gérard Leborici, Paris 1985, p. 34.

اجرا می‌شد. بابل به «شرکت فعال در یک سازمان تروتسکیستی ضد شوروی، و همچنین جاسوسی برای حکومت‌های فرانسه و اتریش» متهم و محکوم شده بود. آخرین حرف‌های ثبت‌شده بابل در صورت جلسه از این قرار بود: «من بی‌گناهم. هرگز جاسوس نبوده‌ام. هرگز هیچ اقدامی علیه اتحاد شوروی را مجاز ندانسته‌ام. من به دروغ خودم را متهم کردم. وادارم کردند علیه خودم و دیگران اتهام‌های دروغ عنوان کنم... یک تقاضا بیشتر ندارم - اجازه بدهید کارم را تمام کنم.» او را روز بعد اعدام کردند و جسدش را در یک گور دسته جمعی انداختند. همه این اطلاعات هولناک اندکی پیش، در اوایل دهه ۱۹۹۰، افشا شد.

با توجه به این امر که افشاگری درباره پدرم کم و بیش پنجاه سال، یعنی بخش بزرگی از زندگی‌ام، ادامه داشته، درک می‌کنم چرا هیچ‌گاه نتوانسته‌ام به این اندوه پایان بدهم. سالهاست سرگرم تلاش برای جمع‌آوری و روشن کردن چیزی هستم که مجموعه کار بابل محسوب می‌شود. امیدوارم کتاب حاضر بینش جامع‌تری از شخصیت او، و همین‌طور آگاهی و شناخت بیشتری نسبت به میراث ادبی او فراهم کند.

ناتالی بابل

واشنگتن دی. سی.

مارس ۲۰۰۱



## مقدمه مترجم فارسی

ایساک بابل در کشور ما نویسندهٔ چندان شناخته‌شده‌ای نیست و شاید تاکنون بیش از دو یا سه داستان از او به فارسی منتشر نشده باشد. در دنیا هم آثارش عمدتاً در یکی دو دههٔ اخیر، به ویژه پس از فروپاشی شوروی، در سطح وسیعی منتشر و به زبانهای مختلف ترجمه شده است. بابل روایتگر دوره‌ای پرآشوب از تاریخ یکی از مهمترین تمدنهای جهان است. کار او را می‌توان بازآفرینی صریح و بی‌رحمانهٔ دنیایی دستخوش جنگ و آشوب دانست. داستانهایش اغلب وقایع‌نامهٔ مصیبت و فاجعه‌اند، ولی فضایی رنگین، بانشاط و سرشار از طنز دارند. زبان داستانهایش بدیع، بازیگوش و پُر خون است. حال و هوایی متفاوت دارند که زندگی، ترو تازه و چالاک، در آن جاری است.

بابل در دوره‌ای پرآشوب ساکن این جهان بوده، زمانهٔ انقلابی خلقی با آرمانی دست‌نیافتنی که در شتابِ ثانیه‌هایش مجالی برای انسان بودن نیست. او که خود به نوعی پروردهٔ این انقلاب است، با نگاهی ژرف‌بین لحظه‌های خوشبختی گریخته از کفِ انسانها را ثبت می‌کند، شادیهایی کوچک زندگی را در میانهٔ بلوا می‌بیند، و در روند کار خود رفته رفته به وجدان بیدار جامعه‌ای بدل می‌شود که در چرخهٔ پرشتابِ حوادث انسانها را از یاد برده است. راز ماندگاری داستانهای بابل همین نگاه ژرف او به انسان است.

بابل پس از انقلاب بلشویکی ۱۹۱۷ قدم به صحنهٔ ادبی روسیه گذاشت و در عرض چند سال به یکی از خلاقترین و مهمترین نویسندگان این کشور تبدیل شد.

او کار خود را زمانی آغاز کرد که فرهنگ، جامعه و زبان روسی دستخوش تلاطمی همه‌جانبه بود. جنگ جهانی اول، انقلاب ۱۹۱۷، و جنگهای داخلی، فقر و گرسنگی و بی‌ثباتی اجتماعی بر جای گذاشتند. ولی توهم تغییر بی‌حد و مرز هم وجود داشت. گویی مردم احساس می‌کردند فرصتی برای شرکت در تجربه‌ای هیجان‌انگیز و بی‌سابقه در اختیار دارند، تجربه‌ای که در صورت پیروزی کمونیسم جهانی، به تجربه‌ای جهانی بدل می‌شد. تغییرات اجتماعی سریع و گسترده، از بین رفتن سانسور تزاری، و احساس ناب آزادی، نویسندگان نسل بابل - مایاکوفسکی، پاسترناک، زامیاتین، بولگاکف - را با شوری غریب به سوی نوشتن با شیوه‌های نو درباره مضامین بدیع سوق داد. در این میان، بابل از همه پرشورتر و داستانهایش از رئالیسم خشنِ زمانه سرشار بود. بابل با انتشار داستانهای سواره‌نظام سرخ به شهرت جهانی دست یافته بود، ولی هرچه رژیم استالین سرکوبگرتر می‌شد، انتشار آثارش دشوارتر می‌شد. آزادی و شعف خلاق اوایل دهه ۱۹۲۰ پایان یافته بود. بابل از آن نویسندگانی نبود که فرمولهای تجویز شده رئالیسم سوسیالیستی به مذاقش سازگار باشد. احتیاط روزافزون و «سکوت» معروف او نتیجه فشار رو به تزاید سانسور استالینی بود. بابل با سکوت خود، که مقامهای رسمی شوروی آن را به سترون بودن و کم‌کاری تعبیر می‌کردند، در برابر سانسور ایستادگی می‌کرد. او در نخستین جلسه اتحادیه نویسندگان شوروی در ۱۹۳۴ گفت: «من ژانر جدیدی اختراع کرده‌ام - ژانر سکوت».

بابل در ۱۹۴۰ اعدام شد. در ۱۹۵۴، یعنی چهارده سال بعد، رسماً از او اعاده حیثیت شد، ولی باز هم کتابهایش با احتیاط و به صورت سانسور شده در اتحاد جماهیر شوروی چاپ می‌شد. و امروز که بیش از شصت سال از دستگیری او و سکوتی که بر نامش سایه انداخته بود می‌گذرد، یکی از برجسته‌ترین نویسندگان قرن بیستم و از استادان بزرگ داستان کوتاه به شمار می‌آید.



کتاب حاضر برگرفته از مجموعه داستانهای ایساک بابل است که به کوشش



دخترش ناتالی بابل جمع‌آوری شده و در سال ۲۰۰۲ با ترجمه پیترو کاستانتین به انگلیسی منتشر شده است. در مجموعه اصلی، داستانهای بابل در چهار بخش گرد آمده: نخستین داستانها، حکایتهای اودسا، داستانهای سواره‌نظام سرخ، و داستانهای ۱۹۳۸-۱۹۲۵. در ترجمه فارسی، چند نمونه از بخش اول - «نخستین داستانها» - برای نشان دادن سبک و نوع کار بابل در آغاز کار انتخاب شده است. این داستانها کوتاه و طرح‌گونه‌اند، با این حال نگاه هوشمندانه و طنزآلود نویسنده در آنها کاملاً آشکار است. «حکایتهای اودسا» - حکایتهای دار و دسته یهودیان تبهکار اودسا - مجموعه کم و بیش به هم پیوسته‌ای است با حال و هوا و سبکی خاص. همه داستانهای این بخش در کتاب حاضر آمده است.

داستانهای «سواره‌نظام سرخ»، که از مهمترین بخشهای کار بابل به شمار می‌رود، در این ترجمه نیامده است. ترجمه این بخش از آثار بابل، با توجه به کثرت داستانها و حال و هوای آنها، به مجال و فضای دیگری نیاز دارد و اهمیتشان بیش از آن است که به انتخاب چند نمونه از آنها اکتفا شود. بابل در این داستانها وقایع‌نگار جنگ سواره‌نظام اول ارتش سرخ شوروی برای صدور انقلاب جهانی به لهستان است. این داستانها ابتدا در مجلات و روزنامه‌ها و بعد به صورت کتاب در شوروی چاپ شد و به دلیل نگاه انتقادی نویسنده مخاطبان بسیار یافت.

داستانهای ۱۹۳۸-۱۹۲۵، که از درخشانترین آثار بابل محسوب می‌شوند، از نظر طرح و ساخت با داستانهای دیگر او تفاوت دارند و بلندتر و پیچیده‌ترند. غیر از دو داستان، همه داستانهای این بخش که به چرخه داستانهای کودکی معروفند، برای مجموعه حاضر ترجمه شده است.



نخستین داستانها



## نخستین داستانها

در ۱۹۱۶ که بابل بیست و یک ساله وارد سن پترزبورگ شد، شهر را در آشوبی شدید ولی هیجان انگیز یافت. پترزبورگ هنوز پایتخت روسیه و مرکز ادبیات و هنر روسی بود و برجسته ترین نویسندگان روس در این شهر زندگی می کردند و آثار خود را به چاپ می سپردند. ولی جنگ جهانی اول شهر را تکان داده بود. حکومت امپراتوری رفته رفته سلطه اش را از دست می داد، و ضرورت تغییر، که بعدها به انقلاب و جنگ داخلی منجر شد، احساس می شد. شاید مهمترین مسئله برای یک نویسنده جوان این بود که سانسور تزاری متزلزل شده بود؛ به عبارت دیگر، می شد به شیوه های جدید به مضامین نو و جسورانه پرداخت، خصوصیتی که بابل در طول حرفه نویسنده خود حفظ کرد. نخستین داستانی که از او منتشر شد - «اشلویم پیر» (۱۹۱۳) - به موضوع ضد رژیم یهودیانی می پرداخت که یهودستیزی مورد تأیید حکومت آنها را وادار می کرد از دین خود برگردند. در این داستان، یهودی جوانی به فشار روسی شدن تسلیم می شود، تا «قوم خود را ترک کند و پیرو خدای جدیدی شود»، درحالی که یهودی پیر، با اینکه هرگز به مذهب یا سنت علاقه نداشته، نمی تواند خودش را

راضی کند که از آنها دست بکشد. بابل در داستانهای بعدی به موضوعهای ممنوعه دیگری می‌پردازد: ارتباط مردان یهودی با زنان مسیحی، فحشا، باردار شدن دختران نوجوان، و سقط جنین.

در این داستانهای نخستین، علاقه بابل به استفاده از زبان با شیوه‌های نو و عجیب نیز مشهود است. زن جوانی خود را به معشوقش عرضه می‌کند، «و مردک دیلاق در لذتی جدی غوطه می‌خورد.» زنهای اودسا، «فریه از بیکاری، ساده‌دلانه به خود شکم‌بند بسته‌اند، و پشت بوته‌ها با شور و حرارت در آغوش دانشجویان پر احساس طب یا حقوق فشرده می‌شوند.» بابل تزارینا را «زنی ریزنقش با چهره‌ای پنهان زیر لایه ضخیمی از پودر، توطئه‌گری تمام‌عیار با اشتباهی سیری‌ناپذیر برای قدرت» توصیف می‌کند. در صحنه‌ای در جنگل، «برگهای سبز به سوی هم خم شدند، با دستهای تختشان یکدیگر را نوازش کردند.» همچنین شاهد تکرار درون‌مایه‌های خورشید و غروب هستیم، که در آثار بعدی بابل نقش مهمی ایفا می‌کنند.

رتالیسم دلچسب بابل خیلی زود نظر ماکسیم گورکی را جلب کرد که بعدها، در دهه‌های ۱۹۲۰ و ۱۹۳۰، بانفوذترین شخصیت ادبی اتحاد شوروی شد، و به ویژه در کمک به نویسندگان جوان این کشور مؤثر بود. گورکی در ۱۹۱۶ داستانهای بابل – «ایلیا ایساکوویچ و مارگاریتا پروکوفیونا» و «ماما، ریمّا و آلا» – را در نشریه ادبی‌اش، لئوپیس، چاپ کرد. این سرآغاز حضور گورکی در مقام استاد و مشاور در زندگی حرفه‌ای بابل بود؛ حضوری که تا زمان مرگ گورکی، دقیقاً تا بیست سال بعد، ادامه یافت.

## اشلوئیم پیر

با اینکه شهر ما کوچک و کم جمعیت است، و با اینکه اشلوئیم<sup>۱</sup> شصت سالِ آزگار یک بار هم پایش را از این شهر بیرون نگذاشته بود، بعید است کسی پیدا بشود که بتواند بگوید اشلوئیم دقیقاً کی بود یا چه می‌کرد. دلیلش هم، صاف و پوست‌کنده، این است که اشلوئیم از یاد رفته بود، مثل چیزهای غیرلازمی که به چشم نمی‌آیند و چنگی به دل نمی‌زنند. اشلوئیم پیر دقیقاً از این جور چیزها بود. هشتادوشش سالش بود. چشمهایش همیشه اشک‌آلود بود. صورتش را - صورت کوچک و کثیف و چروکیده‌اش را - ریش بلند مایل به زردی می‌پوشاند که رنگ‌شانه به خود ندیده بود، و مویی پرپشت و ژولیده داشت. اشلوئیم تقریباً هیچ‌وقت خودش را نمی‌شست، به ندرت لباسش را عوض می‌کرد، و بوی گندِ ته‌وع‌آوری می‌داد. پسر و عروسش، که با آنها زندگی می‌کرد، دیگر خودشان را به خاطر او به زحمت نمی‌انداختند - او را در گوشه‌ گرمی نگه می‌داشتند و فراموشش می‌کردند. غیر از آن گوشه‌ گرم و آن یک لقمه غذا، چیزی برای اشلوئیم باقی نمانده بود، و ظاهراً غیر از اینها چیز دیگری هم لازم نداشت. برای او گرم کردن استخوانهای پیر و پوسیده‌اش و خوردن یک تکه گوشت خوب و بزرگ و آبدار منتهای سعادت بود. اولین کسی بود که سر سفره می‌نشست، و با نگاه خیره‌اش لقمه‌ها را با حرص و ولع می‌شمرد، و با انگشتهای دراز

---

1. Shloyme

استخوانی‌اش غذا را بی‌اختیار توی دهانش می‌چپاند، و آن قدر می‌خورد که دیگر حاضر نبودند چیزی به او بدهند، حتی یک لقمهٔ کوچک. تماشای غذا خوردن اشلوئیم دل آدم را آشوب می‌کرد: تمام هیکل نحیفش می‌لرزید، انگشتهایش چرب و چیلی و چهره‌اش بسیار رقت‌انگیز بود، و وحشتی در آن موج می‌زد، وحشت از اینکه یک نفر به او آسیب برساند، و فراموشش کنند. گاهی‌وقتها عروس اشلوئیم هوس می‌کرد کمی سر به سرش بگذارد. غذا را می‌کشید، و بعد طوری رفتار می‌کرد که انگار او را از قلم انداخته است. پیرمرد رفته‌رفته مضطرب می‌شد، درمانده به هر طرف نگاه می‌کرد، و سعی می‌کرد با دهان کج و معوج و بی‌دندانش لبخند بزند. می‌خواست نشان بدهد که غذا برایش مهم نیست، و خیلی راحت می‌تواند از آن صرف نظر کند، ولی در عمق چشمهایش، در چینهای دور دهانش، و در دستهای به التماس درازشده‌اش چنان خواهشی نهفته بود، و لبخندی که با آن مشقت بر چهره‌اش نقش بسته بود به قدری رقت‌انگیز بود که دست از شوخی برمی‌داشتند و سهم اشلوئیم را می‌دادند.

به این ترتیب، اشلوئیم در گوشهٔ خودش زندگی می‌کرد - می‌خورد و می‌خوابید، و تابستانها علاوه بر اینها در آفتاب سوزان دراز می‌کشید. انگار مدت‌ها پیش عقل و شعورش را به کلی از دست داده بود. نه به کسب و کار پسرش علاقه داشت نه به امور خانه. مات و مبهوت به هرآنچه در اطرافش اتفاق می‌افتاد نگاه می‌کرد، و تنها چیزی که او را به وحشت می‌انداخت و سراسیمه می‌کرد این بود که مبادا نوه‌اش بفهمد یک تکه کیک عسلی خشکیده زیر بالشش قایم کرده است. هرگز کسی با اشلوئیم حرف نمی‌زد، نظرش را دربارهٔ چیزی نمی‌پرسید، یا از او کمک نمی‌خواست. و اشلوئیم هم کاملاً راضی و خوشحال بود. تا آنکه یک شب پسرش بعد از شام رفت سراغ او و توی گوشش فریاد زد: «پاپا، می‌خواهند ما را از اینجا اخراج کنند! شنیدی چی گفتم؟ ما را اخراج می‌کنند، می‌اندازند بیرون!» صدای پسرش می‌لرزید و صورتش، انگار درد داشته باشد، درهم پیچیده بود. اشلوئیم آهسته سر بلند کرد و با چشمهای محو و بی‌رنگش دور و بر را نگاه کرد؛ بگویی نگویی یک چیزهایی فهمید. کتِ فراکِ چرب و چیلی‌اش را محکم‌تر دور



خودش پیچید، یک کلمه هم نگفت، چشمهایش را بست و به خواب رفت. بعد از آن روز، اشلوئیم کم‌کم متوجه شد که وضعیت خانه غیر عادی است. پرسش پکر بود، به کسب و کارش نمی‌رسید، و گاهی وقتها بغضش می‌ترکید و زیرچشمی به پدرش، که دهانش همیشه می‌جنبید، نگاه می‌کرد. نوه‌اش دیگر به دبیرستان نمی‌رفت. عروش جیغهای گوشخراش می‌کشید، دستهایش را به هم می‌مالید، پرسش را محکم در آغوش می‌گرفت، و زار زار گریه می‌کرد.

اشلوئیم حالا کاری داشت که بکند؛ تماشا می‌کرد و سعی می‌کرد بفهمد. فکرهای آشفته در ذهنش، که از مدتها پیش تنبل شده بود، می‌چرخید. «می‌خواهند آنها را از اینجا بیرون کنند!» اشلوئیم می‌دانست چرا می‌خواستند بیرونشان کنند. «ولی اشلوئیم نمی‌تواند از اینجا برود! هشتادوشش سالش است! می‌خواهد گرم باشد! بیرون سرد است، مرطوب است... نه! اشلوئیم هیچ‌جا نمی‌رود! جایی ندارد برود، هیچ‌جا!» اشلوئیم در گوشه‌اش پنهان می‌شد و دلش می‌خواست تخت‌خواب چوبی زهوار دررفته را محکم در آغوش بگیرد، و بخاری را نوازش کند، همان بخاری گرم و نازنین را که هم‌سن و سال خودش بود. «او اینجا بزرگ شده، عمر فلاکت‌بار غم‌انگیزش را اینجا گذرانده، و می‌خواهد استخوانهای پوسیده‌اش را توی گورستان کوچک محلی دفن کنند!» وقتی این جور فکرها به سر اشلوئیم می‌افتاد، به طرز غریبی پرتحرک می‌شد، می‌رفت سراغ پرسش، می‌خواست با شور و هیجان با او حرف بزند، و دست‌آخر در یکی دو مورد نصیحتش کند، ولی... خیلی وقت بود با کسی حرف نزده بود، یا کسی را نصیحت نکرده بود. کلمات در دهان بی‌دندانش منجمد می‌شد، و دستهای گشوده‌اش سست و بی‌رمق پایین می‌افتاد. اشلوئیم، کزکرده و مچاله، گویی از فوران احساسات خود شرمندۀ باشد، بُق‌کرده به گوشۀ خود برمی‌گشت و به حرفهای پسر و عروش گوش می‌کرد. گوشش سنگین بود، ولی وحشت‌زده و هراسان وقوع حادثۀ هولناکی را پیش‌بینی می‌کرد. در این مواقع، پرسش سنگینی نگاه جنون‌آمیز پیرمرد را روی خود احساس می‌کرد؛ پدرش رهسپار وادی جنون بود. چشمهای ریز پیرمرد، با آن پرسش لعنتی، گویی پیوسته چیزی حس

می‌کردند، سؤالی داشتند. یک بار کلمات با صدایی بسیار بلند بر زبان جاری شدند - عروزش فراموش کرده بود که اشلوئیم هنوز زنده است. و بلافاصله بعد از حرفهای او، ناله‌ای آرام و کم و بیش خفه به گوش رسید. اشلوئیم پیر بود. تلوتلوخوران، کثیف و زولیده، آهسته لنگ‌لنگان به سوی پسرش رفت، دستهایش را در دست گرفت، نوازش کرد، بوسید، و درحالی‌که چشمهای نگرانش را از پسرش برنمی‌داشت، سرش را چند بار تکان داد، و برای نخستین بار پس از سالهای بسیار، اشک از چشمهایش جاری شد. چیزی نگفت. به زحمت از روی زانوها بلند شد؛ با انگشتان استخوانی‌اش اشکهایش را پاک می‌کرد. به دلیلی خاکِ کتِ فراکش را تکاند و لُخ‌لُخ‌کنان دوباره به گوشهٔ خود خزید، به کنار بخاری گرم. اشلوئیم می‌خواست خودش را گرم کند. سردش بود.

از آن به بعد، اشلوئیم به چیز دیگری فکر نمی‌کرد. از یک بابت مطمئن بود: پسرش می‌خواست قوم خود را ترک کند و پیرو خدای جدیدی شود. ایمانِ کهنهٔ از یادرفته در درونش شعله‌ور شده بود. اشلوئیم هیچ وقت مذهبی نبود، به ندرت دعا خوانده بود، و در جوانی حتی به لامذهب بودن شهرت داشت. اما ترک کردن، ترک کردن خدای خود به طور کامل و برای همیشه، خدای مردمان ستم‌دیده و رنج‌کشیده - این را نمی‌توانست بفهمد. فکرهای آشفته در سرش می‌چرخید، مسائل را به زحمت درک می‌کرد، ولی این کلمات بدون تغییر، استوار و هولناک در ذهنش حک شده بود: «این اتفاق نباید بیفتد، نباید بیفتد!» و وقتی اشلوئیم فهمید که فاجعه اجتناب‌ناپذیر است، که پسرش نمی‌تواند مقاومت کند، به خودش گفت: «اشلوئیم، اشلوئیم پیر! حالا می‌خواهی چه کار کنی؟» پیرمرد، درمانده، به دور و بر نگاه کرد، با دلی پرغصه مثل بچه‌ها لب و رچید، و می‌خواست مثل پیرمردها زار زار گریه کند. ولی اشکی نداشت که دلش را سبک کند. و بعد، همان وقت که قلبش به درد آمد، وقتی ذهنش عظمت فاجعه را درک کرد، آن موقع بود که برای آخرین بار نگاهی به گوشهٔ گرمش انداخت و تصمیم گرفت که هیچ‌کس نباید او را از آنجا بیرون بیندازد، هیچ‌وقت او را بیرون نمی‌انداختند. «نمی‌گذارند اشلوئیم پیر کیک عسلی خشکیدهٔ زیر بالش را

بخورد! خُب نگذارند! اشلوثیم به خدا می‌گوید چه ظلمی در حقش شده! هرچه باشد، خدایی هست، خدا او را در پناه خود می‌گیرد!» اشلوثیم از این بابت مطمئن بود.

نیمه‌شب، درحالی‌که از سرما می‌لرزید، از تختخوابش بیرون آمد. بی‌سر و صدا، طوری‌که کسی را بیدار نکند، چراغ نفتی کوچکی روشن کرد. آهسته، نالان و لرزان مثل همهٔ پیرمردها، مشغول پوشیدن لباسهای کثیفش شد. بعد چهارپایه و طنابی را که شب قبل آماده کرده بود برداشت و، درحالی‌که از ضعف تلوتلو می‌خورد، و دست به دیوارها می‌گرفت تا نیفتد، قدم به خیابان گذاشت. هوا ناگهان خیلی سرد شد. تمام بدنش می‌لرزید. اشلوثیم به سرعت طناب را از قلابی رد کرد، کنار در ایستاد، چهارپایه را در جای مناسب گذاشت، از آن بالا رفت، طناب را دور گردن لاغر و لرزانش انداخت، با آخرین رمقش چهارپایه را با لگد به کناری پرت کرد، و موفق شد با چشمان بی‌فروغش به شهری نگاه کند که شصت سال آزرگار یک بار هم آن را ترک نکرده بود، و در چارچوبِ در آونگ شد.

باد تندی می‌وزید، و طولی نکشید که پیکر نحیف اشلوثیم پیر جلوِ در خانه‌اش به نوسان درآمد، خانه‌ای که بخاری گرم و توراتِ چرب و چیلی پدرانش را در آن جا گذاشته بود.

آنها نه نفرند. همه منتظرند که سردبیر را ببینند. اولین کسی که وارد دفتر سردبیر می‌شود مرد جوان چهارشانه‌ای است با صدای رسا و کراوات روشن. خودش را معرفی می‌کند. اسمش: سارداروف. شغلش: شاعر. تقاضایش: اشعارش چاپ شود. مقدمه‌ای دارد به قلم شاعری مشهور. و در صورت لزوم، می‌تواند مؤخره‌ای هم فراهم کند.

سردبیر گوش می‌کند. مرد خونسردِ فکورِ سرد و گرم چشیده‌ای است. اصلاً عجله ندارد. شماره بعد زیر چاپ است. شعرها را می‌خواند:

آه، قیصرِ پروس چه حزن‌انگیز می‌نالد،  
و من چه بی‌قرار مویه سر می‌دهم.

سردبیر می‌گوید، متأسفانه، به این یا آن دلیل، و غیره و غیره، مجله در حال حاضر دنبال مقاله‌هایی دربارهٔ شرکتهای تعاونی یا روابط خارجی است. سارداروف سینه‌اش را جلو می‌دهد، و در نهایت ادب، که نشان می‌دهد به او برخورد کرده است، اجازهٔ مرخصی می‌خواهد، و با سرو صدا بیرون می‌رود.

نفر دومی که وارد دفتر سردبیر می‌شود خانم جوانی است - باریک‌اندام، کمرو، بسیار زیبا. سومین بار است که به اینجا می‌آید. قصد ندارد شعرهایش را چاپ کند. فقط می‌خواهد این را بداند، مطلقاً همین را، که آیا فایده‌ای دارد

به سرودن شعر ادامه بدهد. سردبیر با او رفتار بسیار مؤدبانه‌ای دارد. گاهی اوقات او را در حال پیاده‌روی در نِفسکی پروسپِکت<sup>۱</sup> همراه آقای محترم بلندقدی می‌بیند که گهگاه، با وقار و متانت، پنج شش تا سیب برایش می‌خرد. وقار این مرد ترسناک است. اشعار خانم هم گواهی می‌دهد. این شعرها وقایع‌نامه بی‌غل و غش زندگی او هستند.

دختر نوشته: «تو جسم مرا می‌خواهی. پس آن را بگیر، ای خصم من، ای یار! ولی روحم رؤیای خویش را در کجا خواهد یافت؟»

سردبیر توی دلش می‌گوید: «همین امروز و فرداست که دستش به جسم تو برسد، مثل روز روشن است! چه نگاه پریشانی، چه چشمهای نزدیک‌بین زیبایی! بعید می‌دانم روح تو به این زودیه‌ها رؤیایش را پیدا کند، ولی بدون شک تکه نابی هستی!»

دختر در شعرهایش زندگی و همه مصائب کوچکش را «دیوانه‌وار ترسناک» یا «دیوانه‌وار زیبا» توصیف می‌کند. «آن صداها، صداها، صداهایی که مرا در میان می‌گیرند، آن صداها، جاودان، چه مستانه و چه جسور.»

یک چیز مسلم است: زمانی که جسارت آن آقای موقر به ثمر بنشیند، دختر دست از شعر گفتن برمی‌دارد و سراغ قابله می‌رود.

بعد از دختر، لونیف<sup>۲</sup> وارد دفتر سردبیر می‌شود، ادیبی کوچک‌اندام و عصبی. در این موقع، اوضاع پیچیده می‌شود. لونیف یک بار به سردبیر پرخاش کرده. مردی است با استعداد، سردرگم، تیره‌بخت، و اهل خانه و زندگی. در اضطراب و تقلای امرار معاش، قادر نیست تشخیص بدهد سر کی می‌تواند فریاد بزند و سر کی نمی‌تواند. اول با سردبیر دعوا کرده، و بعد، در میان بهت و ناباوری خودش و سردبیر، مطلب را به او داده، چون ناگهان فهمیده همه اینها چقدر احمقانه است، زندگی چقدر سخت است، و او چقدر بداقبال است، یا شاید خوش اقبال! قبل از آنکه وارد اتاق شود، تپش قلبش در اتاق انتظار شروع شده، و حالا سردبیر به او

1. Nevsky Prospekt

2. Lunev

اطلاع داده که «طرحهای کوتاه» او آن قدرها هم بد نیستند؛ ولی، فی الواقع، نمی‌شود آنها را ادبیات محسوب کرد. این طرحها، خُب... لوف، دستپاچه، نظر سردبیر را تأیید می‌کند، یکدفعه می‌گوید: «اوه، آلساندر استپانویچ! شما چه مرد نازنینی هستید! آن وقت من در تمام این مدت چه رفتار بدی با شما داشتم! ولی همه اینها را می‌توان از زاویه دیگری دید! بی‌تردید! من فقط می‌خواهم این موضوع را روشن کنم؛ این طرحها باارزستر از آن هستند که به نظر می‌آیند، به شما قول شرف می‌دهم!» لوف ارغوانی می‌شود، صفحات مطلبش را با انگشتان لرزان مرتب می‌کند، سعی می‌کند سرزنده، بذله‌گو، و خدا می‌داند چه چیز دیگری باشد.

بعد از لوف، نوبت به دو شخصیت معمولی می‌رسد که توی دفتر هر سردبیری پیدا می‌شوند. اولی خانمی سرحال، سرخ و سفید و موطلائی است. موج گرم عطراگینی از او متصاعد می‌شود. چشمهایش معصوم و روشن است. پسری نه ساله دارد، و این پسر، «باورتان نمی‌شود، ولی کارش فقط نوشتن است، شب و روز، اوایل به این موضوع توجهی نداشتیم، ولی بعد همه دوستان و آشنایانمان به شدت تحت تأثیر قرار گرفتند، و همسرم، می‌دانید، همسرم در سازمان اصلاح و توسعه کشاورزی کار می‌کند، آدمی است بسیار منطقی، می‌دانید، با ادبیات جدید ابداً آشنا نیست، نه با آندریف<sup>۱</sup>، نه با ناگروودسکایا<sup>۲</sup>، ولی حتی او هم نمی‌توانست جلو خنده‌اش را بگیرد - من سه تا دفترچه با خودم آورده‌ام...»

دومین شخصیت معمولی بیشکوفسکی<sup>۳</sup> است. اهل سیمفروپول<sup>۴</sup> است. مرد بسیار نازنین و سرزنده‌ای است. از ادبیات چیزی سرش نمی‌شود، درواقع هیچ کاری با سردبیر ندارد، ولی از مشترکین مجله است، و برای یک گپ کوتاه و تبادل نظر سری به اینجا زده، برای آنکه خودش را در زندگی شلوغ پتروگراد غرق کند. و واقعاً دارد خودش را غرق می‌کند. سردبیر زیرلب چیزی درباره

1. Andreyev

2. Nagrodskaya

3. Byshkovsky

4. Simferopol

سیاست و کادتها می‌گوید، و بیشکوفسکی گل از گلش می‌شکفتد، یقین دارد که در زندگی اجتماعی این ملت نقش فعالی ایفا می‌کند.

غمگین‌ترین این مراجعین کورب<sup>۱</sup> است. یهودی است، یک آخشورش<sup>۲</sup> واقعی. در لیتوانی به دنیا آمده، و در جریان حمله‌ای به یهودی‌ها در یکی از شهرهای جنوب زخمی شده. از آن به بعد، سردرد خیلی بدی دارد. به امریکا رفته. در طول جنگ به نحوی از آنتورپ سر درآورده، و در چهل و چهار سالگی به لژیون خارجی فرانسه ملحق شده. در موبوژ از ناحیه سر مجروح شده. حالا سرش مدام می‌لرزد. کورب به نحوی به روسیه منتقل شده، به پتروگراد. از جایی مستمری می‌گیرد، و آپارتمان فکسنی کوچکی در یک زیرزمین متعفن اجاره کرده، و مشغول نوشتن نمایشنامه‌ای است با عنوان تزار اسرائیل. کورب سردردهای وحشتناک دارد، شبها خوابش نمی‌برد، و غرق در فکر توی زیرزمین راه می‌رود. صاحبخانه‌اش مرد چاق و متفرغنی است که سیگار برگ سیاه چهارکوپکی می‌کشد. اوایل از دستش عصبانی بود، ولی آرامش کورب و پشتکارش در نوشتن کم‌کم دلش را نرم کرد و بالاخره از او خوشش آمد. کورب کت فراک کهنه و رنگ و رورفته آنتورپی می‌پوشد. ریش چانه‌اش را نمی‌تراشد، و در چشمهایش خستگی و عزمی آمیخته به تعصب موج می‌زند. کورب همیشه سردرد دارد، ولی همچنان نمایشنامه‌اش را می‌نویسد، و این نمایشنامه این‌طور شروع می‌شود: «ناقوسها را به صدا درآورید، زیرا یهودا مرده است!»

بعد از کورب، سه نفر می‌مانند. یکی از آنها جوانی شهرستانی است. عجله ندارد، سخت توی فکر است، مدت زیادی طول می‌کشد تا روی صندلی مستقر شود، و مدت زیادی هم آنجا جاگیر می‌شود. رفته‌رفته توجهش به تصاویر روی دیوار جلب می‌شود، به بریده روزنامه‌های روی میز، به پرتره‌های کارکنان. دقیقاً

1. Korb

۲. Ahasuerus، روایت است که آخشورش کفاش چون مسیح را از در خانه خود رانده بود محکوم بود تا ابد سرگردان باشد. یهودی سرگردان.

چه می‌خواهد؟ - قضیه این نیست که واقعاً چیزی می‌خواهد... او برای روزنامه‌ای کار می‌کرده - کدام روزنامه؟ - روزنامه‌ای در شهرستان... خُب، در واقع فقط می‌خواهد این را بداند که تیراژ این مجله چندتاست و چقدر حقوق می‌دهد. مرد جوان جواب می‌شود که این قبیل اطلاعات را همین‌طوری در اختیار هرکسی نمی‌گذارند. اگر نویسنده باشد، قضیه فرق می‌کند، در غیر این صورت... مرد جوان می‌گوید که راستش نویسنده نیست، و در واقع تا به حال از این جور کارها نکرده، ولی خُب، می‌تواند به عنوان مثال مسئولیت سردبیر را به عهده بگیرد.

«سردبیر» جوان بیرون می‌رود، و اسمورسکی<sup>۱</sup> داخل می‌شود. او هم مرد سرد و گرم‌چشیده‌ای است. در منطقه کاشین<sup>۲</sup> در شهر تور<sup>۳</sup> کارشناس کشاورزی بوده. منطقه‌ای آرام، شهرستانی زیبا! ولی اسمورسکی شیفته پتروگراد شده. درخواست کرده به عنوان کارشناس کشاورزی استخدام شود، و بیست مطلب هم به سردبیری داده است. دوتای آنها مورد قبول واقع شده، و اسمورسکی به این نتیجه رسیده که آینده‌اش در ادبیات است. حالا دیگر متقاضی پُست کارشناس کشاورزی نیست. با کِت فراک، کیف به دست دور شهر می‌چرخد. زیاد می‌نویسد، و هر روز، ولی چیز زیادی از او منتشر نمی‌شود.

مراجعه‌کننده نهم کسی نیست جز استپان دراکو<sup>۴</sup>، «مردی که پای پیاده دور دنیا می‌گشت، موجودی بسیار استثنایی، و ناطقی زبردست».

1. Smursky

2. Kashin

3. Tver

4. Stepan Drako



## اودسا

اودسا شهر مزخرفی است. این را همه می‌دانند. مردمش به جای «خیلی فرق می‌کند»، می‌گویند «خیلی توفیر می‌کند»، و عوض «تودا ای سودا»<sup>۱</sup> می‌گویند «تودویو ای سودویو»<sup>۲</sup>. با این حال، به نظر من می‌شود خیلی چیزهای خوب دربارهٔ این شهر مهم، زیباترین شهر امپراتوری روسیه، گفت. فکرش را که می‌کنید، می‌بینید می‌شود راحت و آزاد در این شهر زندگی کرد. نیمی از جمعیتش یهودی‌اند، و یهودی‌ها آدمهایی هستند که در طول تاریخ چند واقعیت ساده را آموخته‌اند. یهودی‌ها ازدواج می‌کنند که تنها نباشند، عشق می‌ورزند که قرن‌ها دوام بیاورند، پول جمع می‌کنند که بتوانند خانه بخرند و برای زنهایشان پالتو پوست هسترخان فراهم کنند، بچه‌ها را دوست دارند چون، خودمانیم، آدم باید بچه‌هایش را دوست داشته باشد. یهودی‌های بینوای اودسا وقتی پای مقامهای رسمی و قانون و مقررات به میان می‌آید، حسابی دست و پایشان را گم می‌کنند، ولی به این سادگی‌ها نمی‌شود عقایدشان، عقاید کهنه و قدیمی‌شان، را عوض کرد. شاید نتوانید عقاید این یهودی‌ها را عوض کنید، ولی می‌توانید خیلی چیزها از آنها یاد بگیرید. این حال و هوای آرام و بانشاط اودسا تا حد زیادی به خاطر آنهاست.

مردم عادی اودسا درست نقطهٔ مقابل مردم عادی پتروگراد هستند. این حرف

۱. *tuda i syuda* (اینجا و آنجا؛ این طرف و آن طرف).

۲. *tudoyo i syudoyu*.

دیگر تکراری شده که اودسای‌ها کار و بارشان در پتروگراد سکه است. خوب پول درمی‌آورند. چون چشم و ابرومشکی‌اند، بلوندهای صاف و ساده عاشقشان می‌شوند. در ضمن، اودسای‌ها تمایل دارند در کامینو - آسترافسکی پروسپکت<sup>۱</sup> زندگی کنند. لابد می‌گویید این حرفهای عجیب و غریب را از خودم درمی‌آورم. خُب، به شما اطمینان می‌دهم که این‌طور نیست! قضیه به آن سادگیها هم نیست که به نظر می‌آید. اودسای‌های چشم و ابرومشکی فقط قدری نشاط و آفتاب با خود می‌آورند.

ولی به دلم برات شده که ارمغانِ اودسا برای ما خیلی بیشتر از آقایی خواهد بود که قدری آفتاب و مقدار زیادی کنسرو ساردین اصل با خود می‌آورند. امروز و فرداست که شاهد تأثیر پر بار و احیاکننده جنوب روسیه باشیم، تأثیر اودسای روسیه - شاید، آن‌طور که می‌گویند، تنها شهر روسیه که احتمال دارد موپسانِ خودمان، موپسانِ بسیار لازم وطنی، در آن به دنیا بیاید. من حتی نشانه‌ای کوچک، نشانه‌ای بسیار کوچک، می‌بینم که از آینده درخشان اودسا خبر می‌دهد: زنان آوازخوان اودسا (اشاره‌ام به ایزیا کرمر<sup>۲</sup> است). شاید صدای این زنان آوازخوان آن‌قدرها تعریف نداشته باشد، ولی یک‌جور نشاط در صدایشان موج می‌زند، نشاطی پر شور، آمیخته به عشق، سبکبالی، و احساسی تأثرآور و زیبا و غم‌انگیز نسبت به زندگی. زندگی‌ای که خوب، مزخرف، و، در عین حال و به رغم همه چیز، بی‌نهایت جالب است.

چند روز پیش اوتوچکین<sup>۳</sup> را دیدم، در رگهایش خون خالص اودسایی جریان دارد، بی‌خیال است و فکور، بی‌پروا و باملاحظه، آراسته و دیلاق، باهوش و الکن. کوکاین یا مرفین نابودش کرده، نابود - می‌گویند بعد از آنکه در باتلاقیهای نوفگروت<sup>۴</sup> از هواپیما بیرون افتاد، این‌طور شد. اوتوچکین بیچاره مشاعرش را از

1. Kamenno-Ostrovsky Prospect

۲. Izya Kremer (۱۹۵۶-۱۸۸۵)، آوازخوان یهودی ترانه‌های محلی.

۳. Sergei Isayevich Utochkin (۱۹۱۶-۱۸۷۴)، از پیشگامان هوانوردی، نخستین کسی که در

۱۹۱۱ از مسکو به سن پترزبورگ پرواز کرد.

دست داده. ولی از یک بابت مطمئنم: امروز و فرداست که شهرستان نوفگروت به دست و پای اودسا بیفتد.

خلاصه کلام: این شهر شرایط مادی لازم برای پرورش، بگویم، یک استعداد موپاسانی را دارد. تابستانها، بدنهای آفتاب سوخته و عضلانی جوانهایی که مشغول ورزشاند در سواحلش برق می‌زنند، همین‌طور بدنهای نیرومند ماهیگیرانی که ورزش نمی‌کنند، و بدنهای فربه و مهربان تاجرهای شکم‌گنده، و بدنهای خیالبافها و مخترعان و واسطه‌های لاغر که تازه پشت لبشان سبز شده. و به فاصله کمی از دریا، دود از دودکش کارخانه‌ها تنوره می‌کشد، و کارل مارکس به کار آشنای خویش مشغول است.

در اودسا، یک گتوی یهودی فقیر، پرجمعیت و رنج‌کشیده هست، یک بورژوازی از خودمتشکر، و یک شورای شهر بسیار ضد یهود.<sup>۱</sup>

اودسا شبهای بهاری دل‌انگیز و گرمی دارد، با بوی تند آفاقایها، و مهتابی روشن و پر نور و اغواگر که بر دریایی سیاه می‌تابد.

در اودسا، بورژواهای چاق و مضحک شبها با جوراب سفید روی نیمکتی جلو خانه‌های ییلاقی مضحک عاری از سلیقه‌شان دراز می‌کشند و غذایشان را زیر آسمانی تیره و مخملی هضم می‌کنند، درحالی‌که زنهای پودرزده و فربه از بیکاری‌شان، که ساده‌دلانه به خود شکم‌بند بسته‌اند، پشت بوته‌ها با شور و حرارت در آغوش دانشجویان پراحساس طب یا حقوق فشرده می‌شوند.

در اودسا، خلبانهای تهیدست در کافه‌ها می‌لولند و سعی می‌کنند یکی دو روبل دریابورند و شکم خانواده‌هایشان را سیر کنند، ولی پولی در کار نیست. اصلاً چرا باید کسی به یک آدم به دردخور - به یک خلبان - پول بدهد؟

در اودسا بندرگاهی هست، و در این بندرگاه کشتیهایی که از نیوکاسل، کاردیف، مارسی و پورت سعید آمده‌اند؛ و مردان سیاهپوست، انگلیسی، فرانسوی،

4. Novgorod

۱. (Black Hundred) Chernosotyensi، گروهی متعایل به راست و یهودستیز که مسئول هجوم سازمان یافته به یهودیان بودند.

و امریکایی. اودسا زمانی در اوج بوده، ولی حالا دارد محو می‌شود - شاعرانه، آرام، سبکبال و درمانده محو می‌شود.

لابد خواننده خواهد گفت: «ولی اودسا هم شهری است مثل همه شهرهای دیگر. مشکل این است که تو به شدت متعصبی، همین و بس.»

باشد، اشکالی ندارد. من متعصبم، قبول. شاید حتی به شدت متعصب باشم، ولی قول شرف می‌دهم، این شهر یک چیزی دارد! و این را کسی حس می‌کند که قابلیت دارد و قبول دارد زندگی غم‌انگیز و یکنواخت است - همه اینها درست - ولی با این همه، در عین حال و به رغم همه چیز، به شدت، به شدت جالب است. و حالا افکارم از خطابه‌ام درباره اودسا به مسائل مهمتر معطوف می‌شود. فکرش را بکنید، برایتان حیرت‌انگیز نیست که تا به حال در ادبیات روسی هیچ توصیف واقعی، روشن و شادی از خورشید نشده؟

تورگینف شب‌نم صبحگاهی و آرامش شبانه را به زبانی شعرگونه وصف کرده. با داستایفسکی جاده ناهموار خاکستری را که کارامازوف به سوی مهمانخانه پیمود، و مه رازآلود و غلیظ پترزبورگ را احساس می‌کنید. جاده‌های خاکستری و لایه‌های مه آدمها را خفه می‌کنند، و در این حین آنها را به طرزی بسیار جالب و هولناک از ریخت می‌اندازند، بخارها و بوی غنی تمناها از آنها برمی‌خیزد، و موجب می‌شوند آدمها با شتابی تب‌آلود و یکنواخت دیوانه‌وار به هر سو بدوند. خورشیدِ زندگی‌بخش و تابناکِ گوگول را، که از قضا اهل اوکراین هم بود، به خاطر دارید؟ ولی چنین توصیفهایی تک و توک و نادرند. معمولاً جز «دماغ»، «شنل»، «تصویر» و «یادداشتهای یک دیوانه» چیزی نصیب آدم نمی‌شود. پترزبورگ پالتاوا را شکست داد. آکاکی آکائیویچ، با بزرگواری بسیار ولی قابلیت ناچیز، کارِ گریتسکو را ساخت، و پدرماتویی کاری را که تاراس آغاز کرده بود یکسره کرد.<sup>۱</sup> نخستین کسی که در یک کتاب روسی از خورشید صحبت کرد، آن

۱. منظور بابل این است که خارجِ جوب ذهنیِ سرد و شمالیِ پترزبورگی بر سبک درخشان

هم با هیجان و اشتیاق، گورکی بود. ولی دقیقاً به دلیل همین هیجان و اشتیاق، حرفهایش هنوز آنطور که باید و شاید از کار درنیامده‌اند.

گورکی پیشگام است، قدرتمندترین پیشگام زمانه ما. با این حال، خنیاگر خورشید نیست، پیام‌آور حقیقت است. اگر چیزی درخور مدیحه‌سرایی باشد، شما می‌دانید چیست: خورشید! در عشق گورکی نسبت به خورشید چیزی اندیشمندانه وجود دارد. تنها به مدد استعداد عظیم خود موفق می‌شود از این مانع بگذرد.

گورکی خورشید را دوست دارد چون روسیه فاسد و تباه است، چون در نیژنی، پسکوف، و کازان، مردم خپل و سنگین‌اند، گاه غیرقابل درک، گاه رقت‌انگیز، گاه افراطی، و گاه تا حد پریشانی ملال‌آورند. گورکی می‌داند چرا خورشید را دوست دارد، چرا باید خورشید را دوست داشت. دقیقاً همین آگاهی موجب شده دلیل پیشگام بودن گورکی پنهان باشد - غالباً با عظمت و قدرتمند، و با این وصف پیشگام. و در این مرحله، موباسان احتمالاً از خط شروع گذشته، یا شاید درست در خط شروع است. دلیجانی در جاده‌ای گرم و سوزان تلق و تولوق‌کنان پیش می‌رود، و داخل آن، داخل این دلیجان، مرد جوان چاق و مکاری به نام پولت نشسته، و دختر دهاتی درشت و سالمی. اینکه آنها چه می‌کنند و چرا، به خودشان مربوط است. آسمان داغ است، زمین داغ است. پولت و دختر خیس عرق‌اند، و دلیجان تلق و تولوق‌کنان در جاده تفته در گرمای سوزان پیش می‌رود. همین و بس.

در سالهای اخیر، جریانی رو به رشد در نوشتن وجود داشته؛ نوشتن درباره اینکه آدمها چگونه زندگی می‌کنند، عشق می‌ورزند، می‌کشند، و، گذشته از

---

→ جنوبی پالتاوی گوگول غالب شده است، و آکاکی آکایوویچ عبوس و غمگین، قهرمان «شنل»، جای گریسکو، قهرمان شوخ و سرزنده «شبه‌ها در مزرعه‌ای نزدیک دیکانکا»، را گرفته است. پدرماتویبی کانسانتینوفسکی کشیش زاهد خشک‌مغزی بود که بر آثار متأخر گوگول تأثیر گذاشت. تاراس قهرمان داستان «تاراس بولبا»ی گوگول است.

آرخانگلسک، نمایندگان شهرستانهای الینیتسک<sup>۱</sup> یا والگدسک<sup>۲</sup> چطور انتخاب می‌شوند. همه اینها در نهایت صحت و امانت نوشته می‌شود، لفظ به لفظ، همان‌طور که مردم در الینیتسک و والگدسک حرف می‌زنند. زندگی در آنجا، از قرار معلوم، سرد و بسیار سخت است. داستان کهنه‌ای است. رفته‌رفته زمانی می‌رسد که دیگر این داستان کهنه را بیش از حد شنیده‌ایم. راستش، همین حالا هم از حد گذشته است. و من با خود فکر می‌کنم: روس‌ها سرانجام به سوی جنوب کشیده خواهند شد، به سوی دریا، به سوی خورشید! واقعیتش را بخواهید، «کشیده خواهند شد» اشتباه است. آنها هم‌اکنون، از قرن‌ها پیش، به آن سو کشیده شده‌اند. مهم‌ترین مسیری که روسیه پیموده مسیر مبارزه خستگی‌ناپذیرش برای رسیدن به استپ‌های جنوبی است، شاید حتی مبارزه‌اش برای دست یافتن به «صلیب ایاصوفیه»<sup>۳</sup>.

وقت آن رسیده که خون تازه‌ای در رگهای ادبیات ما به جریان بیفتد. داریم خفه می‌شویم. مسیح ادبیات، که این همه مدت انتظارش را کشیده‌ایم، از آنجا ظهور خواهد کرد - از استپ‌های غوطه‌ور در آفتاب و شسته به آب دریا.

1. Olonetsk

2. Volgodsk

۳. کلیسای ایاصوفیه در قسطنطنیه، مقر مسیحیت ارتدکس روسیه و یونان.

## شمیم اودسا

لابه‌لای میزها می‌چرخم، بین جمعیت راه باز می‌کنم، تکه‌های حرفها را می‌شنوم. اس.<sup>۱</sup>، که ادای زنها را درمی‌آورد، از کنارم می‌گذرد. چهره‌ی رنگ‌پریده‌ی جوانش، موهای طلایی نرم و ژولیده‌اش، لب‌خند سرد و قیحانه و عاری از اعتماد به نفسش مُهر کسب و کار عجیبش را بر خود دارد، کسب و کار زن بودن. شیوه‌ی راه‌رفتنش عشوه‌آلود، با تانی و پرپیچ و تاب است. باستنش تکان می‌خورد، ولی خیلی کم. زنها، زنهای واقعی، عاشقش هستند. ساکت بین آنها می‌نشیند، با چهره‌ی جوان رنگ‌پریده و موهای نرم و طلایی. به چیزی لب‌خند می‌زند، لب‌خندی محو و مبهم، و زنها در جوابش محو و پنهانی لب‌خند می‌زنند - این را که به چه چیزی لب‌خند می‌زنند فقط اس. می‌داند و آن زنها.

در سمت دیگر کافه، مردی با قبای آبی‌رنگ و پیراهن روستایی که کمرش را با بندی بسته، با چکمه‌های ورنی به سرعت از کنارم می‌گذرد. به «شاعر ترانه‌های روسی» معروف است. روی دماغ شاعر عینک بی‌دسته‌ای نشسته، و در دلش شوق حقیرِ مردی حقیر موج می‌زند. شاعر قیافه‌ی داروساز باتجربه‌ای را دارد. اصلاً چه لزومی دارد اسمش را بر زبان بیاوریم؟

از بین میزهایی می‌گذرم که سرهنگهای بازنشسته با سیل‌های بریانتین‌زده پشت آنها پناهگاهی یافته‌اند برای اونیفورم‌های تزاری که مایه‌ی شرمساری

آنهاست، و با جوانهای یهودی لوتو بازی می‌کنند. زنهای چاق و ساکت صاحب‌سینماها، دخترکان صندوقدارِ باریک‌اندام («اعضای واقعی اتحادیه»)، و دلالهای خپل و شُل و ول و باهوش کافه‌نشین و فعلاً بیکار هم کنار سرهنگها می‌نشینند.

زمانهٔ ما کار این آدمها را ساخته، بدبختی و مصیبت آنها را به پاله‌رویال و پاراسکوا و سایر کافه‌های یونانی رانده تا با خرید و فروش انگشترهای فیروزه پول مفتی دریاورند. در این باشگاه، می‌شود خیلی چیزها دربارهٔ آمال و آرزوهایشان فهمید، می‌شود فهمید بتهایشان چه کسانی هستند. به اتاق مطالعه بروید که تصاویر گورکی، ویناور و لینافسکی<sup>۱</sup> به دیوارهایش آویزان است. روی میز، یک شمارهٔ قدیمیِ دیورتیسمان<sup>۲</sup> می‌بیند. از من بشنوید، مجلهٔ خیلی جالبی است! یک زندگی سرشار از شور و شادمانی، شراب، عشق، و مرگ پیش رویتان گشوده می‌شود. می‌توانید مطلبی دربارهٔ جنی مالتن<sup>۳</sup> باهوش و زیبا بخوانید که در اوج جوانی به روسیه آمد. می‌توانید مطلبی دربارهٔ موفقیت‌هایش و دوستدارانش بخوانید، دربارهٔ جوانهای گردن‌کلفت که عاشق جسم او هستند، و مردان ریزنقش ستم‌کشیده که روحش را دوست دارند. می‌توانید مطلبی دربارهٔ زندگی خانه‌به‌دوشی او بخوانید، دربارهٔ بشکه‌های شرابی که نوشیده، صندوقهای پرتقالی که خورده، دربارهٔ شوهرش، شوهرِ یک ستارهٔ آواز کافه‌ها، و دربارهٔ مرگش. داستان مرگ جنی مالتن را آخر از همه می‌خوانید. و داستان مرگ یک نفر دیگر را غیر از جنی مالتن، آوازه‌خوان روسِ پراحساس، ساده‌دل، میخواره، مهربان و عصبی ما که در نائومنکو یا کاراسولنکو<sup>۴</sup> مُرده. در بستری پوشیده از

۱. ماکسیم ماسایویچ ویناور (Maxim Moseyevich Vinaver؛ ۱۹۲۳ - ۱۸۶۳)، سیاستمدار، فعال اجتماعی و نویسندهٔ یهودی که به پاریس مهاجرت کرد و در آنجا سردبیر فصلنامهٔ روسی - فرانسویِ اوریسکیا تریونا شد. نیکلای اوسیپوویچ لینافسکی (Nikolai Osipovich Linovsky)، نویسندهٔ یهودی که نام مستعارش پروژانسکی (Pruzhansky) بود.

2. *Divertissement*

3. Jenny Molten

4. Naumenko, Karasulenko



گل و غرق در عطر. در اتاقش تلگرامهایی از افسرها، ستوان سومها، و گروهیان دومها پیدا کردند. براساس این تلگرامها، گروهیان دومها قصد داشتند خودشان را به سرعت به بالینش برسانند و او را ببوسند. از چیزی برآشفته بودند، حتی تهدید می کردند.

ولی در دیورتیسمان مقاله های جدی هم می بینید، با توصیه هایی درباره مسائل تخصصی و تصاویری از سردبیر، مردی خوش قیافه با سبیل سیاه و چشمهای خسته. سبیلش، چشمهایش، ژست اشرافیش بی پرو برگرد از یک چیز حکایت می کند: سردبیر کشته مرده زیاد داشته، و هرگز پولش را برای آوازه خوانهای کوچک هدر نداده است. در دیورتیسمان مطالبی هم درباره قهرمانهای کشتی می خوانید، درباره نخستین پیروزیهایشان، ورزشگاههای غرق در نور، تماشاگران پاریسی، زنهای پاریسی که با هیجان ابراز احساسات می کنند، و جمعیتی که پیکر لطیف و قدرتمند کشتی گیر را بر شانه های خود حمل می کنند. در هر شماره دیورتیسمان، شوخیهایی هم درباره یهودی های اودسا هست، و درباره کافه فانکونی<sup>۱</sup>، درباره دلالهایی که به کلاس رقص می روند و زنهای یهودی که سوار تراموا می شوند.

دیورتیسمان بوی اودسا را می دهد، بوی زبان تند و پر شور و بومی اودسا را. تمام باشگاه خیابان پریابراژنسکایا<sup>۲</sup> بوی اودسا را می دهد، و احتمالش زیاد است که من فقط به این دلیل حرف آنها را پیش کشیده باشم. این روزها عطر شهر زادگاه آدم خیلی مهم است. این چهارمین سالی است که سربازان سرزمینهای دور بی وقفه مثل سیل به این شهر سرازیر شده اند. بوق کشتیهای عظیم اقیانوس پیما دیگر به صدا در نمی آید، باد دیگر گرد سبک زغال را در بندرگاه پراکنده نمی کند. خورشید درخشان بر دریای ساکن بی تلاطم می تابد. دیگر کشتی باواریایی وارد

۱. Cafe Fankoni، کافه ای شیک و گران در اودسا که مشتریهای ثروتمند از ملیتهای مختلف را به خود جلب می کرد.

بندرگاه نمی‌شود، دیگر صرافی مشغول تبدیل پول نیست، و ملوانهای قوی و بلندقد آلمانی و امریکایی دیگر با کوله‌پشتیهایشان در شهر پرسه نمی‌زنند. دیگر در بندرگاه میخانه‌ای نیست که بتوان، در میان امواج دود تنباکو، سرهای مست و آویخته مردان انگلیسی را در هیاهوی سرود گوشخراش و غرورآفرین «بریتانیا فرمان بران»<sup>۱</sup>، که از گرامافون به گوش می‌رسد، دید. در طول جنگ، آدمهای آواره و بدبخت دسته‌دسته به شهر ما آمده‌اند، یهودی‌های عجیبی که برای ما بیگانه‌اند - پناهندگانی از لاتویا و لهستان، صربها و اهالی رومانی. اگر کسی اودسا را دوست داشته باشد، نمی‌تواند یک کلمه هم علیه این اهالی رومانی حرف بزند. آنها زندگی را به اودسا برگردانده‌اند. ما را یاد روزهایی می‌اندازند که داد و ستد در خیابانها فراوان بود، یاد تاجرهای یونانی قهوه و ادویه، آلمانی‌هایی که سوسیس درست می‌کردند، کتابفروشهای دوره‌گرد فرانسوی، و انگلیسی‌هایی که در دفاتر کشتیرانی مشغول کار بودند. اهالی رومانی رستوران باز کرده‌اند، سنج می‌زنند، و میخانه‌ها را از کلام سریع و بیگانه خود پر می‌کنند. برایمان افسرهای خوش‌قیافه با چکمه‌های زرد، و زنهای بلندقد زیبا با لبهای قرمز فرستاده‌اند. این آدمها با حال و هوای شهر ما جور درمی‌آیند.

نمی‌خواهم بگویم مسئله‌ای است اگر سایر تازه‌واردها با حال و هوای اودسا جور درنیابند. اودسا محکم و استوار سر جای خود ایستاده، استعداد حیرت‌انگیزش را در جذب مردم از دست نداده. کافی است یهودی لهستانی مغرور و توداری به اودسا بیاید. طولی نمی‌کشد که از او آدمی می‌سازیم که بلندبلند حرف می‌زند و سر و دست تکان می‌دهد و به سرعت همه ما از کوره درمی‌رود یا آرام می‌شود. هنوز داریم آنها را آسیا می‌کنیم. به زودی وقت آن می‌رسد که همه افسرهای سابق طرفدار تزار، که به زندگی در پایتخت و حضور گروهانهایشان در مژیبوش<sup>۲</sup> عادت دارند، از اینجا بروند، و آن وقت همه یهودی‌های ریش‌قرمز، که با بی‌حوصلگی در خیابانهای ما راه می‌روند، و با

1. «Rule Britannia»

2. Mezhibosh

بی‌حوصلگی در آنها پوست تخمۀ آفتابگردان می‌ریزند، به کازلوف<sup>۱</sup>ها و تولاهای<sup>۲</sup> خاکستری‌شان بازخواهند گشت. بوقهای کشتیهای اقیانوس‌پیما بار دیگر در بندرگاه ما به صدا درخواهد آمد، و در میخانه‌هایمان گرامافونهای کهنه بار دیگر خرخرکنان سرودهایی دربارهٔ فرمانروایی بریتانیا بر دریاها خواهند خواند. انبارهایمان پر از پرتقال و نارگیل و فلفل و شراب مالاگا خواهد شد، و در انبارهای غله‌مان غبار مایل به سبز ریختن گندم به هوا برخواهد خواست.

---

۱. Kozlov، شهری در منطقهٔ غرب میانهٔ بخش اروپایی روسیه که نام جدیدش میچورنسک است.

۲. Tula، شهری در بخش اروپایی روسیه در جنوب مسکو.

## الهام

خوابم می‌آمد و اوقاتم تلخ بود. در همین موقع، میشکا آمد سراغم تا داستان بلندی را که نوشته بود برایم بخواند. گفت: «در را قفل کن،» و یک بطر شراب از جیب پالتواش بیرون کشید. «امشب را باید جشن گرفت! داستان بلندم را تمام کرده‌ام! فکر می‌کنم داستان محشری از کار درآمده. بیا به سلامتی‌اش گیلاسی بزنیم!»

رنگ میشکا پریده بود و به صورتش عرق نشسته بود. گفت: «فقط احمقها می‌گویند روی زمین چیزی به اسم خوشبختی وجود ندارد. خوشبختی همان الهام است! دیشب تا صبح می‌نوشتم و حتی نفهمیدم کی سپیده زد. بعد رفتم و چرخ توی شهر زدم. صبح زود خیلی می‌چسبد: شب‌نم و سکوت و خیابانهای خلوت. همه چیز زلال و شفاف است و روز، سرد و کبود، شب‌گون و آرام آغاز می‌شود. بیا به سلامتی‌اش گیلاسی بزنیم! اشتباه نمی‌کنم، این داستان بلند به طور قطع نقطه عطفی در زندگی من است.»

میشکا برای خودش شراب ریخت و نوشید. دستهایش می‌لرزید. دستهای خیلی زیبایی داشت - کشیده و سفید و نرم، با انگشت‌های ظریفی که نوکشان باریک بود.

بعد گفت: «می‌دانی، باید برایش ناشر پیدا کنم. ناشرها همه طالبش می‌شوند. این روزها چه مزخرفاتی که چاپ نمی‌کنند. رابطه از هر چیزی مهمتر است. آنتن‌هایم

را از همین حالا به کار انداخته‌ام. سوخوتین<sup>۱</sup> ترتیب همه چیز را می‌دهد.»  
به او گفتم: «میشکا، باید داستان‌ت را یک دفعه دیگر مرور کنی؛ من که یک دانه اصلاح هم توی این متن نمی‌بینم.»

«چرند نگو! برای اصلاح کردن به اندازه کافی فرصت هست! توی ولایتمان، همه دارند به ریشم می‌خندند. بگذار بخندند، جوجه را آخر پاییز می‌شمرند. من که خیال ندارم چیزی بگویم. فقط یک سال صبر کن، همین‌ها برایم سر و دست می‌شکنند!»

تقریباً چیزی توی بطری باقی نمانده بود.

«میشکا، دیگر به قدر کافی شراب خورده‌ای!»

جواب داد: «باید خودم را بیندازم روی دور موفقیت. دیشب چهل تا سیگار کشیدم.»

دفترچه‌اش را بیرون آورد. خیلی ضخیم بود، واقعاً ضخیم بود. به فکرم رسید که از او خواهش کنم آن را بگذارد پیش من بماند. ولی چشمم به پیشانی رنگپریده‌اش افتاد، با آن رگ متورم و برآمده، و کراوات آویزش که کج و کوله و رقت‌انگیز بود.

به او گفتم: «خُب، آقای تولستوی. وقتی خاطرات را می‌نویسی، یادت باشد که مرا از قلم نیندازی.»  
میشکا لبخند زد.

گفتم: «ای حرامزاده! تو اصلاً هیچ ارزشی برای دوستی‌مان قائل نیستی.»  
روی مبل راحتی نشستم. میشکا روی دفترچه‌اش خم شد. اتاق ساکت بود و چراغها کم‌نور.

میشکا گفت: «هدف من در این داستان بلند این بوده که شیوه جدیدی در نوشتن ابداع کنم؛ شیوه‌ای که سرشار از رؤیاهای وهم‌آلود، مسائل موهوم و تلمیحات ظریف باشد... دلم به هم می‌خورد، دلم از حماقت این زندگی به هم می‌خورد!»

به او گفتم: «مقدمه چینی کافی ست، شروع کن به خواندن!» شروع کرد. با دقت گوش می‌کردم. کار آسانی نبود. داستانی ناشیانه و خسته کننده بود. دفترداری عاشق یک بالرین شده بود و مدام پای پنجره اتاقش می‌پلکید. بالرین از آن شهر رفت. و دفتردار بیمار شد چون رؤیاهای عاشقانه‌اش به واقعیت نپیوسته بود.

بعد از چند دقیقه، دیگر گوش نمی‌کردم. کلمات کلیشه‌ای و خسته کننده، و مثل چوب واکس خورده سُر بودند. هیچ چیز روشن نبود - نه معلوم بود دفتردار چه جور آدمی است، نه آن بالرین.

به میشکا نگاه کردم. چشمهایش برق می‌زد. ته سیگار خاموشش را لای انگشتهایش می‌فشرد. از نیروی شور خلاق در حال شکوفایی‌اش سرمست بود، و در همان حال صورت رنگبریده لاغرش که اشتیاقی بی‌ثمر برای آفرینش آن را به شدت کج و معوج کرده بود، دماغ زرد گوشتالو و برجسته‌اش، و لبهای متورم صورتی کمرنگش، همه رفته رفته روشن می‌شدند.

کُند و جانکاه می‌خواند، و وقتی خواندن داستان را به پایان برد، دستپاچه دفترچه‌اش را به کناری گذاشت و به من نگاه کرد.

آرام به او گفتم: «خُب، میشکا. می‌دانی، باید کمی رویش کار کنی... ایده‌اش خیلی بکر است، خیلی لطیف و زیباست، ولی، می‌دانی، جداً کمی کار لازم دارد... چطور بگویم، کمی ویرایش لازم دارد.»

میشکا گفت: «سه سال است که دارم رویش کار می‌کنم! البته هنوز یک مقدار ایراد دارد، ولی در مجموع خوب است، مگر نه؟»

میشکا چیزی حس کرده بود. لبهایش می‌لرزید. به جلو خم شد و کلی طول کشید تا سیگاری روشن کرد.

به او گفتم: «میشکا، داستانی که نوشته‌ای فوق‌العاده است. البته تکنیکت هنوز جا نیفتاده، ولی مهم نیست. لعنت به تو، چه فکرهای بکری توی کلاهات پیدا می‌شود!»

میشکا چرخید و نگاهم کرد؛ چشمهایش شبیه چشمهای بچه‌ها بود - پر از محبت، درخشان، و شاد.

گفت: «بیا برویم توی خیابان. بیا برویم بیرون، نمی‌توانم نفس بکشم.»  
خیابانها تاریک و ساکت بودند.

میشکا دستم را محکم فشار داد و گفت: «از یک چیز کاملاً مطمئنم، آن هم این است که استعداد دارم! پدرم می‌خواهد دنبال شغلی باشم. ولی من زیر بار نمی‌روم! پاییز می‌روم پتروگراد. سوخوتین ترتیب همه چیز را می‌دهد.» ساکت شد، با سیگاری که داشت به انتها می‌رسید سیگار دیگری روشن کرد، و صدایش را پایین آورد. «گاهی وقتها نیروی الهامم آن‌قدر قوی است که عاجز می‌شوم! این جور مواقع، می‌دانم کاری که دارم انجام می‌دهم کار درستی است! خوابم به هم می‌خورد، مدام کابوس می‌بینم و دلشوره دارم. ساعتها از این پهلوی به آن پهلوی می‌شوم تا خوابم می‌برد. صبحها سرم سنگین است و به شدت درد می‌کند. فقط شبها می‌توانم بنویسم، وقتی تنها هستم، وقتی همه‌جا ساکت است، وقتی جانم در تب و تاب است. داستایفسکی همیشه شبها می‌نوشت، یک سماور چای می‌خورد - من هم سیگار می‌کشم... می‌دانی، زیر سقف اتاقم یک لایه دود است.» به خانه میشکا رسیدیم. نور چراغ خیابان صورتش را روشن می‌کرد. صورتی زمخت، لاغر، زرد و شاد.

گفت: «ما موفق می‌شویم، بی‌بروبرگرد!» و دستم را محکمتر فشار داد. «در پتروگراد همه موفق می‌شوند!»

گفتم: «میشکا، به هر حال باید مرتب کار کنی.»

در جوابم گفت: «ساشکا، دوست من!» نیشش با حالت بزرگ‌منشانه‌ای از این گوش تا آن گوش باز بود. «من که احمق نیستم، خودم می‌دانم. نگران نباش، خیال ندارم به موفقیت‌های به دست آمده اکتفا کنم. فردا یک سری به من بزن. با همدیگر دوباره داستان را مرور می‌کنیم.»

گفتم: «خیلی خوب، یک سر می‌آیم سراغت.»

از هم جدا شدیم. من به خانه رفتم. سخت دلتنگ بودم.

## شبی با امپراتریس

توی جیبم خاویارِ ماهی آزاد سبیری است و نصف قرص نان. جایی را ندارم بروم. روی پل آنیچکوف<sup>۱</sup> ایستاده‌ام، و چسبیده‌ام به اسبهای کلوت<sup>۲</sup>. شب تیره‌ای از سمت مارسکایا<sup>۳</sup> پایین می‌آید. نورهای نارنجی‌رنگ پیچیده در پارچه‌گرته در طول نفسکی پروسپکت این سو و آن سو می‌روند. سرپناه لازم دارم. گرسنگی، مثل بچه‌ای ناشی که سیمهای ویولن را به صدا دریاورد، به تارهای وجودم چنگ می‌اندازد. ذهنم به سوی همه آن آپارتمانهای متروکِ بورژوازی پَر می‌کشد. قصر آنیچکوف با همه شکوه و جلالش پیش چشمهایم می‌درخشد. سرپناه من آنجاست!

خیلی راحت می‌توان وارد سرسرای ورودی شد، بی‌آنکه کسی متوجه شود. قصر خالی است. موشی سر فرصت در یکی از اتاقها مشغول جویدن است. توی کتابخانهٔ ماریا فیودوروونا، امپراتریس دواگر<sup>۴</sup>، هستم. آلمانی پیری وسط اتاق ایستاده و توی گوشه‌هایش پنبه می‌چپاند. خیال رفتن دارد. شانسم زده! این آلمانی را می‌شناسم! یک بار گزارشی را برایش ماشین کردم، مجانی، دربارهٔ گم شدن گذرنامه‌اش. این آلمانی مال من است، از نوک کلهٔ پف‌کرده‌اش تا انگشتهای

1. Anichkov

2. Klodt

3. Morskaya

۴. Dowager Empress Maria Fyodorovna (۱۹۲۸ - ۱۸۴۷)، امپراتریس ماریا فیودوروونا (پرنسس داگمار دانمارک)، همسر تزار الکساندر سوم.



مهربان پاهایش. به این نتیجه می‌رسیم که من در کتابخانه با لوناچارسکی<sup>۱</sup> قرار ملاقات دارم، و منتظر او هستم.

تیک‌تاک آهنگین ساعت، آلمانی را از اتاق محو می‌کند. تنها هستم. گویهای کریستال بالای سرم در نور ابریشمین زردی می‌درخشند. گرمای وصف‌ناپذیری از لوله‌های بخارِ تهویه مرکزی متصاعد می‌شود. نیمکتهای گود بدنِ یخ‌زده‌ام را در لفاف آرامش می‌پیچند.

واریس سریع به نتیجه می‌رسد. بالای بخاری یک پیراشکی سیب‌زمینی پیدا می‌کنم، با یک ماهیتابه، و کمی چای و شکر. و آهان! جنِ بخاری همین الان زبان کوچک کبودرنگش را بیرون آورده است.

آن شب مثل آدمیزاد غذا خوردم. ظریفترین دستمال سفره‌ها را روی میز چینی کوچکی که لاک الکل باستانی‌اش برق می‌زد، پهن کردم. هر لقمه جیره نان سیاهم را با جرعه‌ای چای شیرین فرو دادم؛ از چای بخار بلند می‌شد و ستاره‌های مرجانی روی جدار تراش‌خورده استکان می‌رقصیدند. دستهای مخملی و ورم‌کرده کوسنهایی که رویشان نشسته بودم، لمبرهای استخوانی‌ام را نوازش می‌کردند. بیرون پنجره‌ها، بلورهای پف‌کرده برف روی سنگ گرانیت پترزبورگ می‌نشست که در یخبندان شدید کدر شده بود.

سیلابهای درخشان نور لیمویی‌رنگ از دیوارهای گرم جاری بود، و بر عطف کتابها می‌ریخت، که با چشمکی طلایی که تلالویی آبی‌فام داشت پاسخ می‌گفتند. کتابها، با صفحات تذهیب شده و معطر، مرا به سرزمینهای دوردست دانمارک بردند. آنها را بیشتر از نیم‌قرن پیش، هنگام عزیمت پرنسس جوان از کشور کوچک و باتقوایش به روسیه وحشی، به او داده بودند. در صفحات ساده عنوان، بانوان دربار که پرنسس را بزرگ کرده بودند با او وداع می‌کردند، در سه سطر مایل، با جوهر محو، همین‌طور دوستانش در کپنهاگ، دختران اعضای

۱. Anatoly Lunacharsky (۱۸۷۵-۱۹۳۳)، منتقد و نمایشنامه‌نویس مارکسیست. او نخستین کمیسر آموزش و پرورش اتحاد جماهیر شوروی سوسیالیستی بود.

حکومت، معلمهای خصوصی‌اش، اساتید نسخه‌های خطی مدرسهٔ فرانسوی، و پدرش، پادشاه، و مادرش، ملکه، مادر گریان‌ش. قفسه‌های طویل کتابهای کوچک و قطور با حاشیه‌های تذهیب‌کاری سیاه‌شده، انجیل‌های کودکانِ پُر از لکه‌های محو جوهر، دعا‌های کوچک ناشیانه‌ای که برای حضرت مسیح نوشته شده، کتابهای لامارتن و شینه با جلد چرمِ مراکش که گل‌های خشک‌شدهٔ لابه‌لای اوراقشان پودر می‌شود. صفحات نازک را که از فراموشی جان به در برده‌اند ورق می‌زنم، و تصویری از کشوری رازآلود، رشته‌ای از روزهای غریب، پیش چشم جان می‌گیرد: دیوارهای کوتاه دورتادور باغهای سلطنتی، شبنم نشسته بر چمنهای کوتاه‌شده، کانالهای زمردین رخوتناک، شاه بلندقامت با پازلفیهای شکلاتی، طنین آرام ناقوس کلیسای قصر و، شاید، عشق - عشق دختری جوان، نجوایی زودگذر در تالارهای دلگیر. امپراتریس ماریا فیودوروونا طومار زندگی طولانی و تلخ را پیش چشمانم می‌گشاید، زنی ریزنقش با چهره‌ای پنهان زیر لایهٔ ضخیمی از پودر، توطئه‌گری تمام‌عیار با اشتباهی سیری‌ناپذیر برای قدرت، زنی خشن در میان پیاده‌نظام پریابراژنسکی<sup>۱</sup>، مادری سنگدل ولی دلسوز که زنی آلمانی<sup>۲</sup> او را از میدان به در می‌کند.

آن شب خیلی دیر وقت بود که خودم را از این وقایع‌نامهٔ غم‌بار و رقت‌انگیز جدا کردم، از این اشباح و مجموعه‌های غرق در خونشان. گویهای کریستال در پس لابه‌های خاک هنوز با آرامش بالای سرم، در زمینهٔ سقف پر زرق و برق قهوه‌ای‌رنگ، پرتوافشانی می‌کردند. کنار کفشهای پاره‌پوره‌ام، جویبارهای سربی روی فرش آبی‌رنگ بلور شده بودند. خسته و هلاک از افکارم و آن گرمای خاموش به خواب رفتم.

نیمه‌های شب، روی کفیوشهای چوبی سرسراها، که درخشش بی‌جانی داشتند،

1. Preobrazhensky Grenadiers

۲. عروس امپراتریس ماریا فیودوروونا، امپراتریس آلکساندرا (۱۹۱۸ - ۱۸۷۲)، همسر تزار نیکلای دوم.

به سوی در خروجی رفتم. اتاق کار آleksander سوم مکعبی بود با سقف بلند و پنجره‌های تخته کوب رو به نفسکی پروسپکت. اتاقهای میخائیل آleksander و ویچ<sup>۱</sup> اقامتگاه روشن و دلباز صاحب‌منصبی فرهیخته بود که کارش را دوست داشت. دیوارها را کاغذ دیواری روشنی با نقشهای صورتی پوشانده بود. مجسمه‌های تزئینی کوچک چینی را، از آن مجسمه‌های ساده و زیادی چاق قرن هفدهم، روی پیش‌بخاریهای کوتاه چیده بودند.

به ستونی تکیه دادم، و مدت زیادی منتظر ماندم تا آخرین خدمتکار قصر به خواب برود. آرواره چروکیده‌اش، که عمری از روی عادت دوتیغه اصلاح شده بود، پایین افتاد، فانوس پر توطلایی بی‌رمقی بر پیشانی بلند آرمیده‌اش می‌پاشید. ساعت یک صبح، در خیابان بودم. نفسکی پروسپکت مرا در زهدان بی‌خوابش پذیرا شد. به ایستگاه نیکلایفسکی<sup>۲</sup> رفتم که بخوابم. بگذارید آنها که از این شهر گریخته‌اند بدانند هنوز هم در پترزبورگ جایی هست که شاعری بی‌خانمان بتواند شب را آنجا به صبح برساند.

۱. Grand Duke Mikhail Alexandrovich (۱۹۱۸-۱۸۷۸)، برادر تزار نیکلای دوم.

2. Nikolayevsky

## خط و رنگ

اولین بار آلکساندر فیودوروویچ کرینسکی<sup>۱</sup> را در بیستم دسامبر ۱۹۱۶ در ناهارخوری چشمه آب معدنی آلیلا<sup>۲</sup> ملاقات کردم. زاتسارنی<sup>۳</sup> ما را به هم معرفی کرد، وکیل مدافع اهل ترکمنستان. شنیده بودم زاتسارنی در چهل سالگی داده بود ختنه اش کرده بودند. آن گراندوک پتر نیکلایوویچ<sup>۴</sup> ابله بی آبرو، که به تاشکند تبعیدش کرده بودند، برای دوستی زاتسارنی ارزش زیادی قائل بود. گراندوک عادت داشت لخت مادرزاد دور تاشکند بچرخد، با زن قزاقی ازدواج کرده بود، جلو پرتره ولتر، انگار شمایل عیسی مسیح باشد، شمع روشن می کرد، و داده بود دشتهای پهناور آمودریا را خشک کرده بودند. زاتسارنی دوست صمیمی اش بود.

خلاصه، در چشمه آب معدنی آلیلا بودیم. ده کیلومتر آن طرفتر، دیوارهای گرانیب آبی رنگ هلسینگفورس<sup>۵</sup> می درخشید. آه هلسینگفورس، عشق ابدی من! آه آسمان، که برگردشگاهها فرومی باری و چون پرنده ای اوج می گیری!

---

۱. Alexander Fyodorovich Kerensky (۱۸۸۱-۱۹۷۰)، وزیر دادگستری، وزیر جنگ، و نخست وزیر موقت روسیه بعد از انقلاب ۱۹۱۷.

2. Ollila

3. Zatsareni

4. Grand Duke Peter Nikolayevich

۵. Helsingfors. نام پرتوین (روسی) هلسینکی که تا اعلام استقلال فنلاند در ۱۹۱۷ به روسیه تعلق داشت.

پس ما در چشمهٔ آب‌معدنی آلیلا بودیم. گلهای شمالی در گلدانها می‌پلاسیدند. شاخهای گوزن اینجا و آنجا به سقفهای تیره آویخته بودند. هوای تالار ناهارخوری سرشار از عطر درختهای کاج، سینه‌های خنک کنتس تیسکیویچ<sup>۱</sup>، و زیرشلواریهای ابریشمی افسرهای انگلیسی بود.

سر میز، یهودی مبادی آداب از دین‌برگشته‌ای از ادارهٔ پلیس، بغل‌دست کرینسکی نشسته بود. سمت راستش، یک نروژی به اسم نیکلسن<sup>۲</sup>، مالک یک کشتی شکار نهنگ. سمت چپش، کنتس تیسکیویچ، زیبا چون ماری آنتوانت. کرینسکی سه قاچ کیک خورد و با همدیگر رفتیم در جنگل قدمی بزنیم. فروکین کریستی<sup>۳</sup> با اسکی به سرعت از کنارمان گذشت.

کرینسکی از من پرسید: «این کی بود؟»

گفتم: «دختر نیکلسن بود، فروکین کریستی. خوشگل است، نه؟»

بعد سورتمهٔ یوهانس پیر را دیدیم.

کرینسکی پرسید: «این کی بود؟»

گفتم: «یوهانس پیر بود. از هلسینگفورس کنیاک و میوه می‌آورد. مگر ممکن

است یوهانس پیر سورچی را شناسید؟»

کرینسکی جواب داد: «من اینجا همه را می‌شناسم، ولی نمی‌توانم کسی را

بینم.»

«مگر شما نزدیک‌بین هستید، آلساندر فیودورویچ؟»

«بله، من نزدیک‌بین هستم.»

«آلساندر فیودورویچ، شما عینک لازم دارید.»

«هرگز!»

با گستاخی جوانی به او گفتم: «فکرش را که بکنید، می‌بینید صرفاً کور

نیستید، درواقع با مرده فرقی ندارید. خط – همان خصلت آسمانی، همان ملکهٔ

دنیا – برای همیشه از شما گریخته است. من و شما داریم توی این باغ جادویی

قدم می‌زنیم، در این جنگل فنلاندی بی‌نظیر. تا آخرین روز عمرمان با چیزی بهتر از این روبه‌رو نخواهیم شد، آن وقت شما، شما حتی نمی‌توانید قندیل‌های سرخ‌فام حاشیهٔ آبشار را آنجا، روی رودخانه، ببینید. یا آن بید مجنون را که روی آبشار خم شده — نمی‌توانید ظرافتِ ژاپنی‌اش را ببینید. و تنه‌های قرمز درخت‌های کاج را که برف سنگینی رویشان نشسته! و برقی را که جابه‌جا روی برف‌ها می‌درخشد! به شکل خطی یخزده بالای سطح موج درخت‌ها شروع می‌شود، مثل خط لئوناردو، و انعکاس ابرهای درخشان روی آن نشسته است. جوراب‌های ابریشمی فروکن‌کریستی چه می‌شود، و خط پاهایش که دارند شکل می‌گیرند؟ از شما تمنا می‌کنم، آلساندر فیودوروویچ، برای خودتان عینک بخرید!»

او جواب داد: «پسر عزیزم، بیخود باروت را هدر نده! آن سکهٔ نیم روبلی که می‌خواهی من بابت خرید عینک هدر بدهم همان است که هرگز از جیم بیرون نخواهد آمد! می‌توانی آن خطت را با واقعیت نفرت‌انگیزش برای خودت نگه داری. زندگی تو زندگی نکبت‌بار یک معلم مثلثات است، درحالی‌که اعجاب و شگفتی مرا احاطه کرده، حتی توی بیغوله‌ای مثل کلیاسما<sup>۱</sup>. چه احتیاجی دارم کک‌مک‌های صورت فروکن‌کریستی را ببینم وقتی من، که به زحمت او را تشخیص می‌دهم، می‌توانم هرچه بخوام دربارهٔ او تصور کنم؟ چه احتیاجی دارم این ابرها را در آسمان فنلاند ببینم، درحالی‌که می‌توانم اقیانوسی رؤیایی را بالای سرم ببینم؟ چه احتیاجی به خط‌ها دارم، وقتی رنگ‌ها را دارم؟ برای من تمام دنیا تماشاخانهٔ عظیمی است که من تنها تماشاچیِ بدون دوربینش هستم. ارکستر پیش‌درآمدِ پردهٔ سوم را می‌نوازد، صحنه‌گویی در خوابی در دوردست‌هاست، قلبم از شادی آماس می‌کند. مخمل سرخ آتشین ژولیت را می‌بینم، ابریشم بنفش رومئو را، و یک دانه ریش مصنوعی هم نمی‌بینم — آن وقت تو می‌خواهی با یک عینک نیم‌روبلِ کورم کنی؟»

آن شب به طرف شهر به راه افتادم. آه هلسینگفورس، مأمن رؤیاهایم!

آلکساندر فیودورویچ را شش ماه بعد دوباره دیدم، در ژوئن ۱۹۱۷، وقتی فرمانده کل ارتش روسیه و ارباب سرنوشت ما شده بود.

آن روز پل متحرک ترویتسکی<sup>۱</sup> را بالا برده بودند. کارگران پوتیلوف<sup>۲</sup> به سمت اسلحه‌خانه حرکت کرده بودند. تراموای آتش‌گرفته مثل اسبهای مرده توی خیابانها افتاده بودند.

انبوه تظاهرکنندگان در خانهٔ خلق جمع شده بودند. آلکساندر فیودورویچ به زبان روسی، یعنی همان مادر و همسر ما، سخنرانی کرد. جمعیت با خشم و خروش پوستین‌پوشها او را خاموش کردند. یعنی او، این تنها تماشاچی بدون دوربین، نمی‌توانست خشم خروشان این پوستین‌پوشها را هم ببیند؟ هیچ نمی‌دانم. ولی بعد از او ترویتسکی رفت روی سکو، لبهایش را کج کرد، و، با صدایی که آخرین امیدهای آدم را هم به باد می‌داد، گفت:

«رفقا و برادران من!»





حکایت‌های اودسا



## حکایت‌های اودسا

در ۱۹۲۱، دو داستانِ نخستِ حکایت‌های اودسای ایساک بابل - «شاه» و «عدالت در پراتز» - در مجله‌های ماریاک<sup>۱</sup> و نپاموش<sup>۲</sup> در اودسا منتشر شدند. این داستان‌ها سرآغاز مجموعه داستان‌هایی دربارهٔ این شهر و طبقهٔ تبهکار یهودی پر شرّ و شور آن بودند و بعدها در شمار محبوب‌ترین داستان‌های بابل قرار گرفتند. این بخش شامل همهٔ این داستان‌هاست.

بابل به‌ویژه شیفتهٔ طبقات یهودی جدیدی بود که در پی شورش‌های اجتماعی اوایل قرن بیستم به وجود می‌آمدند. داستان‌های سواره‌نظام سرخ، که همزمان با حکایت‌های اودسا منتشر شد، شیفتگی بابل را نسبت به جنگجویان جدید یهودی نشان می‌دهد که از حصار تنگ فرهنگ محلهٔ یهودها گریخته‌اند و به فرماندهان خشن سواره‌نظام قزاق تبدیل شده‌اند. شخصیت‌های یهودی حکایت‌های اودسا درست به همین اندازه غیرمعمول و اعجاب‌آورند. گاریچها، دوره‌گردها، تک‌خوانها، و شماس‌های نه‌چندان مؤمنِ کنیسه‌ها که در جشن عروسی تبهکارها «روی می‌زها می‌پریدند و بلندتر از غوغای شیرین‌کاری‌های

پرخروش ارکستر آواز می خواندند، «شخصیتهای عادی یهودی نیستند که احتمالاً انتظار داریم در پرهیاهوترین محلات یهودنشین نیز بیابیم. بنیاشاه با «تبهکاران فرهیخته و برازنده» اش؛ پدرش، مندل، گاریچی ای که «حتی بین گاریچیها به شرارت شهرت داشت»؛ مادام اشنایوایس آدمکش (همان سفیدبرفی ییدیش) که به لیوبکای قزاق مشهور است؛ یک جهود و نصفی میلیونر؛ پسیا-میندل پیر کوچولو، آشپز و دلالة محبت؛ و مانکا، گیس سفید سالخورده راهزنهای یهودی در آلونک نشینهای آن سوی کارخانه ها.

این داستانها در مولداوانکا اتفاق می افتند، محله ای واقعی در اودسا «پراز بچه های شیرخواره، لباسهای کهنه آویخته بر بندها، و شبهای کامیابی سرشار از آراستگی شهرهای بزرگ و خستگی ناپذیری سربازها».

## شاه

مراسم ازدواج به پایان رسید، خاخام روی یکی از صندلیها لم داد، بعد از اتاق بیرون رفت و دید که میزها را از سر تا ته حیاط به ردیف چیده‌اند. آن‌قدر زیاد بودند که انتهای ردیف از دروازه‌های حیاط بیرون زده و وارد خیابان گاسپیتالنایا<sup>۱</sup> شده بود. میزها، پوشیده در مخمل، مثل ماری که روی شکمش لکه‌های رنگ و وارنگ نقاشی کرده باشند در حیاط پیچ و تاب می‌خوردند، و این لکه‌های مخملي نارنجی و قرمز با صداهای کلفت آواز می‌خواندند.

اتاقها را به آشپزخانه تبدیل کرده بودند. زبانهای جاندار، شعله‌ای مست و تپل، از میان درهای سیاه و دودگرفته به بیرون سرک کشید. صورتهای کوچک پیرزنها، چانه‌های لقی زنها، پستانهای هوس‌انگیز، پخته در گرمای دودآلود شعله. عرق، سرخ مثل خون، صورتی مثل کف دهان سگی هار، چکه‌چکه از این لکه‌های متعدد و معطر جسم انسانی فرومی‌ریخت. غیر از زنهای خدمتکار ظرف‌شوی‌خانه، سه آشپز در تدارک شام عروسی بودند، و رایتسل<sup>۲</sup> هشتاد ساله، کهنسال چون طومار تورات، ریزه و خمیده‌پشت، بر آنها فرمان می‌راند.

قبل از آنکه جشن شروع شود، مرد جوانی که مهمانها او را نمی‌شناختند، راه خود را به زحمت به داخل حیاط باز کرد. سراغ بنیا کریک<sup>۳</sup> را گرفت، و او را به کناری کشید.

---

1. Gospitalnaya

2. Reizl

3. Benya Krik

جوانک گفت: «گوش کن، شاه! دو سه کلمه باهات حرف دارم. خاله‌هانا<sup>۱</sup> خیابان کاستسکایا<sup>۲</sup> من را فرستاده.»

بنیا کریک، ملقب به «شاه»، جواب داد: «خُب؟ حالا این دو سه کلمه چی هست؟»

«خاله‌هانا من را فرستاده که به تو بگویم پاسگاه پلیس از دیروز یک رئیس پلیس تازه دارد.»

بنیا کریک جواب داد: «این را که من پریروز فهمیدم. خُب؟»

«رئیس پلیس همهٔ پاسگاه را جمع کرده و برایشان سخنرانی کرده...»

بنیا کریک جواب داد: «رئیس تازه همیشه دلش می‌خواهد یک کاری بکند. می‌خواهد حمله کند. خُب؟»

«ولی، شاه، کی می‌خواهد حمله کند؟ خبر داری؟»  
«فردا.»

«قرار است امروز حمله کند، شاه!»

«این را کی به تو گفته، پسر؟»

«خاله‌هانا، خودش گفت. خاله‌هانا را می‌شناسی؟»

«آره، خاله‌هانا را می‌شناسم. خُب؟»

«رئیس همهٔ پاسگاه را جمع کرده و برایشان سخنرانی کرده. گفته: «ما باید کار بنیا کریک را یکسره کنیم، چون وقتی اعلیحضرت تزار داریم، نمی‌توانیم شاه هم داشته باشیم. امروز، وقتی کریک خواهرش را شوهر می‌دهد، و همگی آنجا جمعند، حمله می‌کنیم!»»  
«خُب؟»

«آن وقت خبرچینها دلشان شور افتاده. گفته‌اند: «اگر امروز، وسط جشن بنیا، به آنها حمله کنیم، بنیا کفرش درمی‌آید و خون راه می‌افتد.» ولی رئیس گفته: «عزت نفس ما برای من مهمتر است!»»

شاه گفت: «خیلی خوب، می‌توانی بروی.»  
 «حُب، به خاله‌ها در مورد حمله چه بگویم؟»  
 «بگو بنیا خودش از حمله خبر دارد.»

و جوانک مجلس را ترک کرد. سه چهار نفر از دوستان بنیا دنبالش رفتند. گفتند تا نیم ساعت دیگر برمی‌گردند. و نیم ساعت بعد هم برگشتند. این از این سرِ میز، مهمانها به ترتیب سن نشستند. بلاهتِ پیری درست به اندازهٔ بزدلی جوانی رقت‌انگیز است. به ترتیب ثروت هم نشستند. آسترِ کیسهٔ پول سنگین را با اشک و آه دوخته‌اند.

عروس و داماد بالای میز نشستند. روزِ آنها بود. کنارشان سندر آیشباوم<sup>۱</sup> نشست، پدرزن شاه. جای او آنجا بود. باید داستان سندر آیشباوم را بشنوید، چون داستانی است که واقعاً به شنیدنش می‌ارزد.

بنیا کریک، شاهِ تبهکارها، چطور توانست داماد آیشباوم بشود؟ چطور توانست داماد مردی بشود که مالک پنجاه‌ونه گاو شیرده بود؟ همه‌اش به یک سرقت مربوط می‌شد. حدود یک سال قبل از آن، بنیا نامه‌ای برای آیشباوم نوشته بود.

نوشته بود: «موسیو آیشباوم. ممنون می‌شوم اگر فردا صبح بیست هزار روبل کنار درِ عمارت شمارهٔ هفده خیابان سافیفسکایا<sup>۲</sup> بگذارید. در غیر این صورت، چیزی در انتظاران است که کسی تا به حال مانند آن را ننشیده، و نقل دهان همهٔ اودسا خواهید شد. ارادتمند، بنیاشاه.»

سه نامه، یکی از یکی صریحتر، بی‌جواب ماند. آن وقت بنیا کریک دست به کار شد. شبانه آمدند، ده مرد با چوبهای بلند. دور چوبها طنابهای آغشته به قیر پیچیده بودند. نهٔ اخگر فروزان در گاوداری آیشباوم شعله‌ور شد. بنیا قفلهای طویله را شکست و مشغول بیرون آوردن گاوها شد، یکی یکی. مردی چاقو به دست منتظرشان بود. گاوها را با یک ضربه می‌کشت و چاقو را در

1. Sender Eichbaum

2. Sofiyefskaya

قلبشان فرومی‌کرد. روی زمین غرق در خون، مشعلها مثل گلهای سرخ آتشین می‌شکفتند، و صدای تیرها طنین می‌انداخت. زنهای کارگر ماست‌بندی خودشان را دوان‌دوان به طویله رساندند و بنیا به آنها تیراندازی کرد و فراری‌شان داد. درست پشت سر او سایر تبهکارها هم تیر هوایی در کردند چون اگر تیر هوایی در نکنید، ممکن است یک نفر را بکشید. و بعد، وقتی لاشه ششمین گاو جلو پای شاه به زمین افتاد، آن وقت بود که آیشباوم با زیرشلواری خودش را دوان‌دوان به گاوداری رساند.

فریاد زد: «بنیا! آخرش که چی؟»

«موسیو آیشباوم، اگر من آن پول را نداشته باشم، تو هم گاو نداری. دودوتا می‌شود چهارتا.»

«بنیا، بیا برویم خانه من!»

و در خانه به توافقی رسیدند. لاشه گاوها را بین خودشان قسمت کردند، به آیشباوم وعده مصونیت داده شد و یک گواهی مُهر شده با این مضمون. ولی معجزه بعداً اتفاق افتاد.

در زمان حمله، در آن شب هولناک وقتی گاوهای چاقوخورده نعره می‌کشیدند و گوساله‌ها در خون مادرانشان سُرمی‌خوردند، وقتی مشعلها مثل کنیزکهای سیاه به رقص درآمدہ بودند، و زنهای کارگر ماست‌بندی جلو لوله‌های مسالمت‌جوی تفنگهای براونینگ<sup>۱</sup> این طرف و آن طرف می‌دویدند و جیغ و ویغ می‌کردند - در آن شب هولناک، دختر آیشباوم پیر، زیلیا<sup>۲</sup>، با پیرهن پاره دویده بود توی حیاط، و پیروزی شاه به شکستش تبدیل شد.

دو روز بعد، بنیا، بی‌خبر، تمام پولی را که از آیشباوم گرفته بود پس داد، و بعد یک شب به دیدن او رفت. کت و شلوار نارنجی‌رنگی پوشیده بود، و زیر سرآستینش دستبند الماسی می‌درخشید. وارد اتاق شد، با آیشباوم احوالپرسی کرد، و دخترش را از او خواستگاری کرد. پیرمرد سکتۀ کوچکی کرد، ولی حالش



خوب شد - دست کم بیست سال دیگر عمرش به دنیا باقی بود.  
 شاه به او گفت: «گوش کن، آیشباوم. وقتی بمیری، تو را در قبرستان شماره یک یهودی‌ها دفن می‌کنم، درست کنار دروازه. و، آیشباوم، می‌دهم مجسمه‌ات را از مرمر صورتی بتراشند. تو را ریش سفید کنیسه برودسکی<sup>۱</sup> می‌کنم. کارم را ول می‌کنم و با تو شریک می‌شوم. صاحب دویست تا گاو می‌شویم، آیشباوم. غیر از تو همه گاودارها را می‌کشم. هیچ دزدی جرئت نمی‌کند پایش را توی خیابانی که در آن زندگی می‌کنی بگذارد. برای یک خانه ویلایی در ایستگاه شانزدهم می‌سازم...<sup>۲</sup> و، آیشباوم، یادت نرود که خودت هم جوانیهات همچین خاخامی نبوده‌ای. آن وصیت‌نامه را کی جعل کرد؟ انگار بهتر است صدایم را بیاورم پایین، مگر نه؟ تازه، دامادت شاه است، نه هر بی‌سرو پایی! شاه، آیشباوم!»

بنیا کریک به خواسته دلش رسید، چون عاشق بود و عشق در جهان پیروز است! تازه عروس و داماد سه ماه در سرزمین حاصلخیز بسارابیا<sup>۳</sup> ماندند، در میان انگورها، غذای فراوان و عرق‌ریزی عشق. بعد بنیا به اودسا برگشت تا دُویرا<sup>۴</sup>، خواهر چهل‌ساله‌اش را که غمباد داشت، شوهر بدهد. و حالا که داستان سندر آیشباوم را تعریف کردیم، می‌توانیم برگردیم به داستان ازدواج دُویرا کریک، خواهر شاه.

در این عروسی، برای شام بوقلمون، مرغ بریان، غاز، ماهی گفیلته، و سوپ ماهی دادند که دریاچه‌های لیمو مثل صدف روی آن می‌درخشید. بالای سر غازه‌های مرده، گلها مثل دسته‌های انبوه پر تکان می‌خوردند. ولی مگر امواج کف‌آلود دریای اودسا مرغهای بریان بر ساحل می‌ریزد؟

در این شب آبی‌رنگ، در این شب پرستاره، بهترین جنسهای قاجاق ما، همه چیزهایی که منطقه ما به خاطرش در اطراف و اکناف مشهور است، به ترفند

1. Brodsky

۲. (Bolshoi Fontan) Sixteenth Stop، چشمه آب معدنی و استراحتگاه زیبایی در خارج از اودسا.

3. Bessarabia

4. Dvoira

اغواکننده و ویرانگر خود مشغول بودند. شرابِ سرزمینهای دور معده‌ها را گرم می‌کرد، رخوتی شیرین در پاها می‌ریخت، ذهنها را کند می‌کرد، و آروغهای پرتنین همچون صدای شیپورهای جنگ برمی‌آورد. آتشِ سیاه‌پوستِ پلوتارک، که سه روز پیش از پورت‌سعید رسیده بود، بطریهای شکم‌گندهٔ رُم جاماییکا، شرابِ روغنی مدیتره، سیگارهای برگ کشتزارهای پیرپونت مورگان<sup>۱</sup>، و پرتغالیهای بیشه‌های اورشلیم را قاچاقی با خود آورده بود. اینها چیزهایی است که امواج کف‌آلود دریای اودسا بر ساحل پرتاب می‌کنند، و گاهی در عروسیهای یهودی گیرگداهای اودسا می‌آید. در عروسی دُیُراکریک رُم جاماییکایی گیرشان آمد، و برای همین گداهای یهودی مثل خوکهای غیرکاشر مست کردند و بنا کردند چوبهای زیر بغلشان را با سر و صدا به زمین کوبیدن. آیشاوم دگمه‌های جلیقه‌اش را باز کرد، از گوشهٔ چشم نگاهی به جمعیت خروشان انداخت، و با ملاطفت سسکه کرد. دستهٔ ارکستر مشغول شیرین‌کاری بود. تبهکارها، که به ردیف کنار هم نشسته بودند، ابتدا در حضور غریبه‌ها معذب بودند، ولی خیلی زود قید و بند را کنار گذاشتند. لُیوفا کاتسپ<sup>۲</sup> یک بطر ودکا را روی سر معشوقه‌اش خرد کرد، مانیا آرتیلریست<sup>۳</sup> تیر هوایی شلیک کرد. اما اوج شور و سرمستی‌شان زمانی بود که مهمانها، طبق رسم قدیمی، مشغول پیشکش کردن هدایا به تازه‌عروس و داماد شدند. شَماسهای کنیسه‌ها روی میزها پریدند و با صدای بلند، بلندتر از غوغای شیرین‌کاریهای پرخروش ارکستر، مقدار روبل‌ها و تعداد قاشقهای نقرهٔ پیشکشی را فریاد کردند. و در این موقع دوستان بنیا ثابت کردند که خون اصیل چه ارزشی دارد، و در مولداونکا هنوز هم جوانمرد پیدا می‌شود. دستها را بی‌تکلف به حرکت درآوردند و سکه‌های طلا، حلقه‌های انگشتر، و گردنبندهای مرجان را در سینیهای طلایی انداختند. اشراف مولداونکا خودشان را در جلیقه‌های سرخ چپانده بودند،

1. Madeira

2. Pierpont Morgan

3. Lyova Katsap

4. Monya Artillerist

شانه‌هایشان را کتھای بلوطی‌رنگ پوشانده بود، و پاهای کپلشان در پوتینهای چرمی آبی آسمانی ورم کرده بود. سارقها شق و رق ایستاده بودند و شکمهایشان را جلو داده بودند، و با ضرب موسیقی دست می‌زدند و به طرف عروس گل پرت می‌کردند و فریاد می‌زدند: «یالا، عروسو ببوس!» و عروس، دُویرای چهل‌ساله، خواهر بنیا کریک، خواهر شاه، با غمباد متورم و چشمهای از حدقه بیرون‌زده‌اش، روی کوهی از بالش کنار مرد جوان ریزه‌میزه‌ای نشسته بود که از بس افسرده بود صدایش در نمی‌آمد و آیشاوم او را با پول خریده بود.

مراسم هدیه دادن داشت تمام می‌شد، صدای شَماسها کم‌کم می‌گرفت، و کنترباس دیگر با ویولن سرِ ناسازگاری گذاشته بود. ناگهان بوی سوختگی خفیفی در حیاط پیچید.

پاپا کریک، گاریچی پیر، که حتی بین گاریچها به شرارت شهرت داشت، فریاد زد: «بنیا! بنیا! می‌دانی چی شده؟ گمانم خاکسترهای گرم باز آتش گرفته‌اند!» شاه به پدر مستش گفت: «پاپا! تو غذا و مشروب را بخور و دلواپس این چیزهای احمقانه نباش!»

و پاپا کریک به توصیهٔ پسرش عمل کرد. خورد و نوشید. ولی ابرِ دود لحظه به لحظه غلیظتر می‌شد. آسمان اینجا و آنجا تکه‌تکه صورتی می‌شد، و ناگهان زبانهٔ آتشی، نازک مثل شمشر، هوا را شکافت. مهمانها از جا بلند شدند و شروع کردند به بو کشیدن، و زنهایشان جیغ کشیدند. تبهکارها به همدیگر نگاه کردند. و فقط بنیا، که انگار به هیچ چیز توجه نداشت، اندوهگین بود.

با ناامیدی فریاد زد: «جشن من! دارند خرابش می‌کنند! دوستان من، خواهش می‌کنم، بخورید، بنوشید!»

ولی در آن لحظه همان جوانکی که در آغاز جشن آمده بود، دوباره سر و کله‌اش توی حیاط پیدا شد.

گفت: «شاه! دو سه کلمه باهات حرف دارم.»

شاه جواب داد: «خُب، حرف بزن! تو همیشه دو سه کلمه توی چنّهات

داری!»

مرد جوان با خنده تمسخرآمیزی گفت: «شاه! خیلی بامزه است - پاسگاه پلیس دارد مثل شمع می‌سوزد!»

مغازه‌دارها زبانشان بند آمده بود. تبهکارها لبخند می‌زدند. مانکا<sup>۱</sup> شصت‌ساله، گیس سفید دزدهای سالوبوتکا<sup>۲</sup>، دو تا انگشتش را توی دهانش چپاند و چنان سوت گوشخراشی زد که آنهایی که کنارش نشسته بودند از جا پریدند. بنیا گفت: «مانکا! تو که الآن سرِ کار نیستی! آرام بگیر!»

جوانکی که این خبرهای حیرت‌انگیز را آورده بود، هنوز از خنده پیچ و تاب می‌خورد و چانه‌اش می‌لرزید. گفت: «حدود چهل‌تایشان از پاسگاه آمدند بیرون که حمله کنند. پانزده متر هم نرفته بودند که همه چیز آتش گرفت و شعله‌ها به آسمان رفت! بروید با چشمهای خودتان ببینید!»

ولی بنیا به مهمانهایش اجازه نداد به تماشای آتش‌سوزی بروند. خودش با دوتا از دوستانش رفت. پاسگاه پلیس در آتش می‌سوخت. پلیسها با لمبرهای لرزان در راه‌پله‌های پراز دود بالا و پایین می‌دویدند، و جعبه‌ها را از پنجره‌ها بیرون می‌انداختند. زندانیها به طرف آنها هجوم می‌بردند. آتش‌نشانها سخت در تقلا بودند، ولی معلوم شد شیر آتش‌نشانی آن نزدیکی آب ندارد. رئیس پلیس، همان رئیس تازه که آن‌قدر دلش می‌خواست کاری بکند، در پیاده‌رو روبه‌رو ایستاده بود، و سبیلش را که تا توی دهانش آویزان بود می‌جوید. صدا از رئیس تازه در نمی‌آمد. بنیا از کنارش گذشت و به او سلام نظامی داد.

با دلسوزی گفت: «روزتان بخیر، حضرت اجل! چه بداقبالی بزرگی! عین کابوس است!» به عمارت پاسگاه که در آتش می‌سوخت نگاه کرد، سرش را تکان داد، و با کف دست روی لبهایش زد:

«آی - آی - آی!»



1. Manka

۲. Solobodka، زاغه‌نشینی مملو از اراذل و اوباش در اطراف اودسا.

وقتی بنیا کریک به خانه برگشت، فانوسهای حیاط یکی یکی خاموش می شدند و روشنایی سپیده دم آسمان را روشن می کرد. مهمانها پراکنده شده، و دسته ارکستر در خواب بودند، سرشان را به دسته کنترباس هایشان تکیه داده و خوابیده بودند. فقط دُویرا هنوز نخوابیده بود. با هر دو دست شوهر خجالتی اش را گرفته بود و نرم نرمک او را به طرف درِ حجله گاهشان می برد، و با حالتی شهوانی نگاهش می کرد، مثل گربه ای که موشی را لای آرواره هایش نگه داشته باشد و با دندانهایش آن را آرام معاینه کند.

## عدالت در پرائتز

اولین درگیری من با بنیا کریک بود، دومی‌اش با لیوبکا اشنایوایس<sup>۱</sup>. معنی این حرف را می‌فهمید؟ متوجه منظورم هستید؟ در این راه به سوی جهنم، سربوژکا اوتوچکین<sup>۲</sup> نبود. این یک دفعه را با او تصادف نکردم، و برای همین هنوز اینجا هستم و می‌توانم این داستان را تعریف کنم. مثل مجسمهٔ برنزی غول‌پیکری یک سر و گردن از تمام شهر بلندتر است – این اوتوچکین موقرمز، با چشمهای خاکستری‌اش. همه باید وسط پاهای برنزی‌اش جست و خیز کنند.

ولی بهتر است داستانم را به کوچه‌پس‌کوچه‌ها نکشانم، حتی اگر در این کوچه‌پس‌کوچه‌ها بلوطها رسیده و اقایاها گل داده باشند. از بنیا شروع می‌کنم، و بعد می‌روم سراغ لیوبکا اشنایوایس. همین و بس. آن وقت می‌توانم بگویم که نقطه را در جای مناسب گذاشته‌ام.

من کارچاق‌کن شدم. و بعد از آنکه کارچاق‌کن اودسایی شدم، شاخ و برگ دادم و جوانه زدم. پشتم زیر بار برگها و جوانه‌ها خم شده بود و غصه‌دار بودم. دلیلش چه بود؟ دلیلش رقابت بود. در غیر این صورت، سراغ عدالت هم نمی‌رفتم. هیچ وقت کسب و کاری یاد نگرفتم. پیش رویم غیر از هوا چیزی نیست، درخشان

---

1. Lyubka Shneiweis

۲. Sergei Isayevich Utochkin (۱۹۱۶ - ۱۸۷۴)، هوانورد پیشگام. او اولین کسی بود که در اودسا اتومبیل داشت و به دلیل رانندگی بی‌خیالش معروف بود.

مثل دریا زیر آفتاب، هوای زیبا، خالی. جوانه‌ها غذا لازم دارند. من هفت تا جوانه دارم، زنم هم جوانه هشتم است. من سراغ عدالت نرفتم. نه، عدالت آمد سراغ من. دلیلش چه بود؟ دلیلش رقابت بود.

اسم فروشگاه تعاونی را گذاشته بودند «عدالت». این فروشگاه هیچ کم و کسری نداشت. هرکس از آن فروشگاه بد بگوید معصیت کرده. شش تا شریک آنجا را می‌چرخاندند، یکی از یکی بهتر، همه در کارشان خبره. فروشگاهشان پر از جنس بود، و پاسبانی که بیرون در ایستاده بود ماتیایِ گالافکوفسکایا<sup>۱</sup> بود. غیر از این چه می‌خواهید؟ مگر می‌شود غیر از این چیزی خواست؟ این معامله را حسابدار عدالت به من پیشنهاد کرد. به شما قول شرف می‌دهم که یک معامله درست و حسابی بود، یک معامله شرافتمندانه! تمام هیکلّم را از سرتا پا ماهوت پاک‌کن کشیدم و تشریفم را بردم پیش بنیا. شاه طوری رفتار می‌کرد که انگار هیکلّم را ندیده. برای همین سینه‌ام را صاف کردم و گفتم: «بنیا، هر وقت که بگویی، من حاضرم.»

شاه سرش با تنقلات سبک گرم بود. یک تُنگ ودکا، یک سیگار برگ چاق و چله، و زنی با شکم بالاآمده هفت‌هشت ماهه؛ باور کنید، دروغم کجا بود؟ مهابی را طبیعت و پیچکهای وحشی در میان گرفته بودند. گفتم: «هر وقت که بگویی، من حاضرم، بنیا.»

او از من پرسید: «کی؟»

به شاه گفتم: «خُب، حالا که از من می‌پرسی، باید نظرم را به تو بگویم. اگر از من می‌پرسی، بهترین وقت شبِ شبات است، که فردایش یکشنبه است. درضمن، غیر از ماتیایِ گولافکوفسکایا هم کسی نگهبانی نمی‌دهد. می‌توانیم این کار را در یکی از روزهای هفته هم انجام بدهیم، ولی چرا یک کار راحت و بی‌دردسر را به کاری تبدیل کنیم که راحت و بی‌دردسر نیست؟»

این نظر من بود. و زنِ شاه هم با من موافق بود.

بنیا به او گفت: «عزیزم. می‌خواهم همین الآن بروی و روی کاناپه استراحت کنی.»

بعد با تانی نوار طلایی دور سیگار برگش را باز کرد و رو کرد به فروئیم گراخ<sup>۱</sup>.

«گراخ، بگو بینم، ما شب‌ات گرفتاریم، یا اینکه شب‌ات گرفتار نیستیم؟» این فروئیم گراخ آدم زبل و باهوشی است. مردی است موقرمز که روی کله‌اش یک دانه چشم بیشتر نیست.

فروئیم زبانش نمی‌چرخد جواب سرراست بدهد.

گفت: «خیال داشتی شب‌ات سری به کانون اعتباری تعاونی بزنی.»

رفتار گراخ طوری بود که انگار دیگر حرفی برای گفتن ندارد، و با خونسردی آن یک دانه چشمش را به آن سر مهتابی دوخت.

بنیا کریک به او گفت: «از این بهتر نمی‌شود. روز شب‌ات در مورد زودخکس<sup>۲</sup> به من یادآوری کن، یادداشت کن، گراخ!» بعد شاه رو کرد به من: «برگرد پیش خانواده‌ات، زودخکس. احتمالش هست که شب شب‌ات سری به عدالت بزنم. روی حرفم حساب کن، زودخکس. حالا برو دنبال کارت.»

شاه کم حرف می‌زند و در حرف زدن رعایت ادب را می‌کند. این به قدری مردم را می‌ترساند که هیچ‌وقت چیزی از او نمی‌پرسند. از حیاط خانه‌اش آمدم بیرون و در خیابان گاسپیتالنایا<sup>۳</sup> راه افتادم، به خیابان استیپووا<sup>۴</sup> پیچیدم، و بعد ایستادم تا درباره حرفهای بنیا فکر کنم. آنها را سبک سنگین کردم، دندانه‌های جلویم را در آنها فروبردم، و به این نتیجه رسیدم که اینها حرفهایی نبودند که دردی از من دوا کنند.

شاه وقتی با تانی نوار طلایی دور سیگار برگش را باز می‌کرد، گفته بود: «احتمالش هست.» شاه کم حرف می‌زند و در حرف زدن رعایت ادب را می‌کند.

1. Froim Grach

2. Zudechkis

3. Gospitalnaya

4. Stepovaya



کی می‌تواند عمق معنای کلمات معدود شاه را درک کند؟ احتمالش هست که سر بزمن، یا احتمالش هست که سر نزنم؟ بین بله و نه یک کمیسیون پنج هزار روبلی وسط زمین و آسمان معلق مانده. از آن دوتا گاوی که برای احتیاجات خودم کنار می‌گذارم بگذریم - من توی خانه نه‌تا شکم دارم که باید سیر کنم! چه کسی به من حق خطر کردن داده؟ یعنی حسابدار عدالت بعد از آنکه آمده سراغ من، سری به خانه بوتسلمان<sup>۱</sup> زده؟ و بوتسلمان بعد از آن یکراست ندویده پیش کولیا اشتیفت<sup>۲</sup>؟ این کولیا از آن آدمهای کم‌طاقت است. حرفهای شاه مثل تخته‌سنگ عرض خیابانی را که گرسنگی ضرب در نه در آن پرسه می‌زد سد کرده بود. دردسرتان ندهم، هشدار کوتاهی در گوش بوتسلمان زمزمه کردم. درست همان موقع که من از پیش کولیا بیرون می‌آمدم، او داشت به دیدن کولیا می‌رفت. و شُرشر عرق می‌ریخت. به او گفتم: «این قدر جوش نزن، بوتسلمان. ببخود و بی‌جهت عجله می‌کنی، و ببخود و بی‌جهت عرق می‌ریزی! این معامله مال من است و، به قول آلمانی‌ها، *und damit Punktum*»<sup>۳</sup>.

و بعد روز پنجم رسید. و روز ششم. و شبات سلانه سلانه وارد خیابانهای مولداوانکا شد. ماتیا داشت نگهبانی می‌داد، و من توی تختخوابم خوابیده بودم، و کولیا در عدالت مشغول کار بود. نصف گاری را بار زده بود، و می‌خواست نصف دیگرش را هم بار بزند. ناگهان سر و صدایی در کوچه بلند شد، صدای چرخهای آهن‌کوبیده، و ماتیا یِ گالافکوفسکایا تیر تلگراف را محکم چسبید و فریاد زد: «هُلش بدهم؟»

کولیا در جوابش فریاد زد: «هنوز نه!» (موضوع این است که اگر حسابی هُل می‌داد، امکان داشت تیر تلگراف از جا دربیاید.)

گاری‌ای آهسته وارد کوچه شد و جلو فروشگاه نگه داشت. کولیا فکر کرد پلیسها آمده‌اند، و دلش هُریِ فروریخت، چون هیچ خوش نداشت معامله به هم بخورد.

1. Bunzelmann

2. Kulya Shtift

۳. و نقطه، تمام.

فریاد زد: «ماتیا! وقتی من شلیک کردم، تیر تلگراف از جا درمی‌آید!»  
«فهمیدم!»

کولیا اشتیفت برگشت توی فروشگاه، و همهٔ وردستهایش هم دنبالش رفتند. به ردیف کنار دیوار ایستادند و تپانچه‌هایشان را درآوردند. ده‌تا چشم و پنج‌تا تپانچه در را نشانه گرفته بودند، و تلهٔ انفجاری تیر تلگراف هم که آن بیرون بود. جوانها دیگر طاقشان طاق شده بود.

یکی از جوانهای بی‌قرار زیرلب غرید: «گورتان را گم کنید، آجانهای رذل! گورتان را گم کنید، وگرنه دخلتان را می‌آوریم!»

بنیا کریک از زیر شیروانی پرید پایین و غرید: «خفه‌شو! آجان کجا بود، کله‌پوک؟ من هستم، شاه!»

کم مانده بود شر به پا شود. بنیا، اشتیفت را انداخت زمین و تپانچه را از دستش درآورد. مردها مثل باران از زیر شیروانی پایین می‌ریختند. توی آن تاریکی، معلوم نبود کی به کی‌ست.

کولیا فریاد زد: «ها! چه بامزه! پس حالا بنیا آمده مرا بکشد!»

در عمر شاه، اولین بار بود که او را با پلیسها اشتباه می‌گرفتند. خیلی خنده‌دار بود. تبهکارها با صدای بلند قهقهه زدند. چراغ‌قوه‌هایشان را روشن کردند، از خنده روده‌بر شده بودند، روی زمین می‌غلتیدند و نفس‌نفس می‌زدند. فقط شاه نمی‌خندید.

«همهٔ اودسا می‌گویند» - شاه داشت جدی حرف می‌زد - «همهٔ اودسا می‌گویند شاه چشم طمع به مداخل دوستش دوخته بود.»

اشتیفت گفت: «یک دفعه بیشتر نمی‌گویند. کسی جرئت نمی‌کند این حرف را دو دفعه به زبان بیاورد.»

شاه با لحنی جدی و آرام ادامه داد: «کولیا. حرفم را باور می‌کنی، کولیا؟» و در این موقع خندهٔ تبهکارها بند آمد. هرکدام فانوس روشنی به دست داشتند، ولی خنده راه خود را به بیرون از فروشگاه عدالت باز کرد.

«می‌خواهی چه چیزی را باور کنم، شاه؟»

«کولیا، باور می‌کنی که من در این قضیه هیچ دخالتی نداشتم؟»

شاه این را گفت و غمگین روی صندلی نشست، چشمهایش را با آستین خاک‌آلودی پوشاند، و زد زیر گریه. این مرد این قدر مغرور بود، الهی که در آتش جهنم بسوزد! و همهٔ تبهارها، تک‌تکشان، دیدند که شاهشان گریه می‌کند چون غرورش شکسته بود. بعد آن دو مرد روبه‌روی همدیگر ایستادند. بنیا و اشتیفت. از همدیگر معذرت خواستند، لبهای همدیگر را بوسیدند، و چنان محکم با هم دست دادند که انگار می‌خواستند دست همدیگر را از جا بکنند. کم‌کم داشت سپیده می‌زد، ماتیا دیگر برگشته بود پاسگاه که پستش را تحویل بدهد. دو گاری پُر جنسهای را که زمانی فروشگاه تعاونی عدالت محسوب می‌شد برده بودند، ولی شاه و کولیا هنوز پریشان بودند، هنوز سرشان را برای همدیگر خم می‌کردند، هنوز دست دور گردن همدیگر می‌انداختند، و مثل مستها همدیگر را با محبت می‌بوسیدند.

آن روز صبح تقدیر و سرنوشت دنبال چه کسی بود؟ تقدیر دنبال من بود، زودخکیس، و گیرم انداخت.

شاه بالاخره گفت: «کولیا، کی باعث شد به عدالت بیایی؟»

«زودخکیس. تو چی، بنیا؟ کی تو را کشاند اینجا؟»

«زودخکیس!»

کولیا فریاد زد: «بنیا! یعنی باید از جانم بگذریم؟»

بنیا گفت: «به هیچ وجه، و رو کرد به اشترن<sup>۱</sup> یک چشم که داشت یک گوشه برای خودش نخودی می‌خندید، آخر ما دو نفر آلمان توی یک جوب نمی‌رود. «فروئیم. تو برو یک کفن سوزن‌دوزی سفارش بده تا من بروم سراغ زودخکیس. و تو، کولیا، وقتی کاری را شروع کردی، باید تمامش کنی؛ برای همین من و زنم می‌خواهیم صمیمانه از تو دعوت کنیم که فردا صبح به خانهٔ ما بیایی، برای صرف صبحانه با ما و خانواده‌مان.»

ساعت پنج صبح - یا نه، انگار ساعت چهار بود، ولی نه، شاید هنوز ساعت چهار هم نشده بود - شاه آمد توی اتاق خوابم، من را، جسارت نباشد، از پشتم گرفت، و از تختخواب بیرون کشید، انداخت روی زمین، و پایش را گذاشت روی دماغم. زنم، با شنیدن سرو صداهای مختلف و غیره و ذلک، از تختخواب پرید بیرون و از بنیا پرسید: «موسیو کریک، چرا از دست زودخکیس من دلخوری؟» بنیا گفت: «می‌پرسی «چرا»؟» پایش را از روی قوز دماغم برداشته بود، و اشک قطره‌قطره از چشمهایش راه افتاد. «این مرد من را بدنام کرده، آبرویم را جلو رفقایم برده، می‌توانی باهاش خداحافظی کنی، مادام زودخکیس، چون آبروی من برایم از سعادت مهمتر است، برای همین هم دیگر نمی‌تواند زنده بماند!»

همان‌طور که اشک می‌ریخت، شروع کرد به من لگد کوبیدن. زنم که دید من توی بد مخمسه‌ای افتاده‌ام، بنای داد و فریاد را گذاشت. این قضیه ساعت چهار و نیم اتفاق افتاد، ولی زنم تا حدود ساعت هشت ول‌کنِ بنیا نبود. حسابی حالش را جا آورد - وای! - چه جور هم حالش را جا آورد! تماشایش چه کیفی داشت! ایستاده بود روی تخت و از همان بالا فریاد می‌زد: «چرا از دست زودخکیس من عصبانی هستی؟» و من روی زمین به خودم می‌پیچیدم، و با تحسین نگاهش می‌کردم. «برای چی زودخکیس مرا می‌زنی؟ ها؟ چون می‌خواسته شکم نه‌تا بچه گرسنه را سیر کند؟ تو - آره - تو واقعاً خیلی آقایی! شاهی! داماد یک آدم پولداری، خودت هم پولداری، پدرت هم پولدار است! تمام دنیا زیر پای توست! یک معامله پیش پافتاده به چه درد پنچیک می‌خورد وقتی قرار است هفته دیگر هفت‌تا معامله شیرین بکند؟ با چه جرثئی زودخکیس مرا می‌زنی! با چه جرثئی!»

زنم جانم را نجات داد.

بچه‌ها بیدار شدند و هم‌صدا با زنم شروع کردند به فریاد کشیدن. معذالک بنیا سلامت مرا تا حدی که لازم می‌دانست مختل کرد. دویست روبل برای خرج دوا درمانم گذاشت و رفت. مرا به بیمارستان یهودی‌ها بردند. یکشنبه داشتم

می‌مردم، دوشنبه حالم بهتر شد، سه‌شنبه باز حالم خراب شد. این اولین داستان من است. چه کسی مقصر بود، و دلیلش چه بود؟ یعنی بنیا واقعاً تقصیر داشت؟ بیایید سرِ همدیگر شیرۀ نمالیم. لنگۀ بنیاشاه پیدا نمی‌شود! او به دنبال عدالت – چه عدالت در پراتنز و چه عدالت بدون پراتنز – دروغها را ریشه‌کن می‌کند. ولی وقتی همهٔ آدمهای دیگر مثل ماهی شور خونسردند، از دست شما چه کاری برمی‌آید؟ دیگران به عدالت اهمیت نمی‌دهند، و از آن بدتر، حتی دنبالش هم نیستند!

من حالم خوب شد – از دست بنیا جان به در بردم که به چنگ لیوبکا بیفتم! داستان بنیا را برایتان تعریف کردم، و داستان لیوبکا اشنایوایس را هم برایتان خواهم گفت. ولی اجازه بدهید داستانمان را همین‌جا تمام کنیم. آن‌وقت می‌توانم بگویم که نقطه را در جای مناسب گذاشته‌ام.

## روال کارها در اودسا

من بودم که شروع کردم.

به پیرمرد گفتم: «راب آریه-لایب<sup>۱</sup>، بیا دربارهٔ بنیا کریک حرف بنزیم. بیا دربارهٔ شروع برق آسا و عاقبت هولناکش حرف بنزیم. سه مانع بر افکار من سایه انداخته است. یکی فروئیم گراخ. صلابت کارهای او - یعنی با قدرت شاه قابل مقایسه نیست؟ یکی هم کولکا پاکوفسکی<sup>۲</sup>. خشم آن مرد برای فرمانروایی اش کافی بود. تازه مگر حییم درونگ<sup>۳</sup> نمی توانست بگوید چه موقع ستاره ای طلوع می کند؟ پس چرا بنیا کریک تنها کسی بود که تا پلهٔ آخر نردبان بالا رفت، ولی بقیه به پله های لق و پِقِ آن پایین چسبیده بودند؟»

راب آریه - لایب، که روی دیوار گورستان نشسته بود، چیزی نگفت. آرامش سبز گورها پیش رویمان گسترده بود. آدمی که تشنهٔ شنیدن جواب است، باید صبر و تحملش زیاد باشد. آدمی که از واقعیتها خبر داشته باشد، می تواند آرامشش را حفظ کند. برای همین راب آریه-لایب، که روی دیوار گورستان نشسته بود، چیزی نگفت. بالاخره شروع کرد به تعریف کردن داستانش:

«چرا او؟ و نه سایرین، همین را می خواهی بدانی؟ خُب، پس یک مدت فراموش کن که عینکی روی دماغت هست و توی قلبت پاییز است. فراموش کن که پشت میزت شیری و در دنیای بیرون به تته پته می افتی! برای یک لحظه

1. Reb Arye-Leib

2. Kolka Pakovsky

3. Chaim Drong

مبجسم کن که توی میدانهای شهر دعوا راه می اندازی و سر و کارت که با کاغذ و مداد می افتد، دست و پایت را گم می کنی. تو بیبری، شبیری، پلنگی. می توانی شب را با یک زن روس بگذرانی، و آن زن روس از تو راضی باشد. بیست و پنج سالت است. اگر حلقه هایی به آسمان و زمین وصل بود، تو آن حلقه ها را می گرفتی و آسمان را به زمین می آوردی. و بابایت مندل کریک گاریچی ست. چنین بابایی به چه چیزهایی فکر می کند؟ فکر و ذکرش این است که یک پیک و دکای خوب بالا بیندازد، و با مشت توی پوز بد ترکیب یک نفر بکوبد، و به اسبهایش برسد - همین و بس. تو دلت می خواهد زندگی کنی، ولی او روزی بیست بار جانت را به لبت می رساند. اگر جای بنیا کریک بودی چه کار می کردی؟ تو هیچ کاری نمی کردی! ولی او کرد. چون شاه است، ولی تو فقط موقعی که مردم پشتشان را می کنند، برایشان بیلاخ می فرستی!

«او، یعنی بنچیک، رفت سراغ فروئیم گراخ، که همان موقع هم دنیا را فقط با یک چشم می دید و درست همانی بود که الآن هست. بنیا به فروئیم گفت: «من را قبول کن. من می خواهم سوار کشتی تو بشوم. من توی کشتی هر کسی باشم نانش توی روغن است.»

«گراخ از او پرسید: «تو کی هستی، مالِ کجایی، رزق و روزیات از کجا می آید؟»

«بنیا جواب داد: «امتحانم کن، فروئیم، بهتر است بیخود حاشیه نرویم.»

«گراخ گفت: «خیلی خوب، بیخود حاشیه نمی رویم. امتحانت می کنم.»

«و تبهکارها شورایی تشکیل دادند تا درباره بنیا کریک تصمیم بگیرند. من توی آن شورا نبودم، ولی شنیدم که شورا تشکیل دادند. ریش سفیدشان آن موقع مرحوم لیوفکا بیک<sup>۱</sup> بود.

«مرحوم بیک پرسید: «کسی می داند چه سرّی توی کار این بنچیک است؟»

«و گراخ یک چشم نظرش را گفت.

«بنیا کم حرف می‌زند، ولی با شور و شوق حرف می‌زند. کم حرف می‌زند، ولی آدم دلش می‌خواهد بیشتر حرف بزند.»

«مرحوم بیک گفت: «اگر این‌طور باشد، در قضیه تارتاکوفسکی امتحانش می‌کنیم.»

«شورا اعلام کرد: «در قضیه تارتاکوفسکی امتحانش می‌کنیم، و آنهایی که هنوز اثری از وجدان در وجودشان بود، با شنیدن این حرف سرخ شدند. چرا سرخ شدند؟ اگر گوش کنی، می‌فهمی.»

«تارتاکوفسکی به «یک جهودونصفی» یا «نه حمله» معروف بود. برای این به او می‌گفتند «یک جهودونصفی» که یک نفر یهودی هم پیدا نمی‌شد که هیبت و ثروت تارتاکوفسکی را داشته باشد. از بلندقدترین پاسبان اودسا هم بلندتر بود، و از چاقترین زن یهودی هم سنگین‌تر. و برای این به تارتاکوفسکی می‌گفتند «نه حمله» که برویچه‌های لیوفکا بیک و شرکا نه هشت بار، نه ده بار، بلکه دقیقاً نه بار به دم و دستگاهش حمله کرده بودند. افتخار دهمین حمله به «یک جهودونصفی» نصیب بنیا شد که آن موقع هنوز شاه نبود. وقتی فروئیم این موضوع را به بنیا اطلاع داد، بنیا گفت باشد و گذاشت رفت، و در را پشت سرش محکم به هم کوبید. چرا در را محکم به هم کوبید؟ اگر گوش کنی، می‌فهمی.»

«تارتاکوفسکی ذاتاً آدمکش است، ولی از خودمان است. از میان ما بیرون آمده. از خون ماست. از گوشت و پوست ماست، انگار از یک مادر به دنیا آمده‌ایم. نصف اودسا توی مغازه‌های او کار می‌کنند. حالا بگذریم که مولداوانکایی‌های خودش حسابی اسباب زحمتش شده‌اند. دوبار او را دزدیده‌اند و گروگان نگه داشته‌اند که پول بگیرند، و یک بار، در جریان یک حمله به یهودی‌ها، همراه دسته سرودخوانها دفنش کرده‌اند. لایتهای اِسلِیاتکا<sup>۱</sup> داشتند یهودی‌ها را در بالشایا آرنائوتسکایا<sup>۲</sup> کتک می‌زدند. تارتاکوفسکی از دستشان

۱. Slobodka، محله فقیرنشین در حومه اودسا.



درمی‌رود و در خیابان سافیسکایا<sup>۱</sup> به صف تشییع‌کننده‌ها و سرودخوانها برمی‌خورد.

«می‌پرسد: «چه کسی را با دسته سرودخوانها دفن می‌کنند؟»  
«رهگذرها به او می‌گویند قرار است تارتاکوفسکی را دفن کنند. صف تشییع‌کننده‌ها به طرف گورستان اسلیاتکا می‌رود. بعد برویچه‌های ما یکدفعه مسلسل از توی تابوت بیرون می‌کشند و شروع می‌کنند به تیراندازی به لاتهای اسلیاتکا. ولی یک جهود و نصفی این جایش را نخوانده بود. کم مانده بود از ترس قالب تهی کند. کدام رئیسی جای او بود نمی‌ترسید؟  
«دهمین حمله به مردی که قبلاً یک بار دفن شده کار احمقانه‌ای بود. بنیا، که آن موقع هنوز شاه نبود، این را بهتر از هر کسی می‌دانست. ولی به گراخ جواب مثبت داده بود و همان روز نامه‌ای برای تارتاکوفسکی نوشت، از همان نامه‌های مخصوص:

روبین اوسیویچ<sup>۲</sup> بسیار گرامی،  
ممنون می‌شوم اگر تا روز شبات یک... کنار بشکه آب باران بگذارید،  
و غیره و غیره. چنانچه بخواهید امتناع کنید، که اخیراً چنین رفتاری در  
پیش گرفته‌اید، باید منتظر واقعه بسیار ناگواری در زندگی خانوادگی  
خود باشید.

ارادتمند

بن صیون کریک

«تارتاکوفسکی اهل این‌دست و آن‌دست کردن نبود، و بلافاصله در جوابش نوشت:

بنیا،  
اگر تو احمق بودی، مثل احمقها برایت نامه می‌نوشتم. ولی، تا آنجا که

می‌دانم، تو احمق نیستی، و خدا نکند عقیده‌ام عوض شود. کاملاً مشخص است که تو داری مثل پسر بچه‌ها رفتار می‌کنی. یعنی ممکن است خبر نداشته باشی که امسال محصول در آرژانتین به قدری خوب بوده که ما می‌توانیم با دُمان گردو بشکنیم ولی هنوز هم نمی‌توانیم بار گندمان را خالی کنیم؟ برایت روی یک دسته انجیل قسم می‌خورم که ذله شده‌ام؛ از اینکه مجبورم چنین نان تلخ و خشکیده‌ای را بخورم ذله شده‌ام، و از اینکه بعد از یک عمر جان‌کندن مثل یک گاریچی بدبخت، مجبورم شاهد چنین مصیبتی باشم. برای یک عمر جان‌کندن و کار سخت چه چیزی باید نشان بدهم؟ زخم، تاول، نگرانی، بی‌خوابی! بنیا، این فکرهای احمقانه را بگذار کنار.

دوست تو، دوستی به مراتب بهتر از آنکه فکر می‌کنی  
روبین تارتاکوفسکی

«یک جهود و نصفی کار خودش را انجام داده بود. نامه‌ای نوشته بود. ولی پُست آن را به نشانی درست تحویل نداد. بنیا، که جوابی به دستش نرسیده بود، عصبانی شد. فردای آن روز با چهارتا از دوستهایش به دفتر تارتاکوفسکی رفت. چهار جوان نقابدار تپانچه به دست یکدفعه ریختند توی اتاق.

«تپانچه‌هایشان را تکان دادند و فریاد زدند: «دستها بالا!»

«بنیا به یکی از جوانها، که بلندتر از بقیه فریاد می‌زد، گفت: «سالومون<sup>۱</sup>، یواش‌تر! موقع کار این قدر عصبی نباش!» و رو کرد به شاگرد مغازه، که رنگش مثل میت سفید و مثل زردچوبه زرد شده بود، و پرسید:

«یک جهود و نصفی توی کارگاه است؟»

«شاگرد مغازه که اسم فامیلش موگینشتاین<sup>۲</sup> بود، و اسم کوچکش یوزف، و پسر عزب<sup>۳</sup> خاله پسای<sup>۴</sup> مرغ‌فروش میدان سِردینسکایا<sup>۴</sup> بود، گفت: «نه، توی

1. Solomon

2. Muginshtein

3. Pesya

4. Seredinskaya

کارگاه نیست.»

«آنها از موگیشتاینِ بینوا پرسیدند: «خُب وقتی رئیس بیرون است، کی مسئول است؟»

«شاگرد مغازه، که رنگش عینِ علفِ سبز شده بود، گفت: «وقتی رئیس بیرون است، من مسئولم.»

«بنیا با تحکم گفت: «در این صورت، لطف کن و، به یاری خداوند، گاو صندوق را باز کن!» و اپرایی در سه پرده شروع شد.

سالومونِ عصبی پول و مدارک و ساعت و جواهر را توی چمدانی می چپاند — مرحوم یوزف موگیشتاین جلو او ایستاده و دستهایش را بالا گرفته بود، و، در این بین، بنیا داستانهای دربارهٔ زندگی یهودی‌ها تعریف می‌کرد.

«بنیا در مورد تارتاکوفسکی گفت: «خُب! اگر دوست دارد ادای روتشیلت<sup>۱</sup> را دریاورد، ولش کنید در آتش جهنم کباب شود! موگیشتاین، از تو مثل یک دوست می‌پرسم: نامهٔ من در مورد کار به دستش می‌رسد — یعنی نمی‌توانست پنج کوپک بدهد و سوار تراموا بشود و یک تُکِ پا بیاید خانهٔ من، با خانوادهٔ من یک پیک و دکا بخورد، و سر سفرهٔ ما بنشیند؟ چرا حرفِ دلش را به من نگفت؟ نمی‌توانست بگوید — بنیا، می‌دانی، فلان و بیسار، این ترازنامهٔ من است، فقط یکی دو روز به من فرصت بده تا نفسم جا بیاید، سر و صورتی به کارها بدهم — فکر می‌کنی نمی‌فهمیدم؟ شاید خوکها توی آخور نتوانند با هم کنار بیایند؛ ولی هیچ دلیلی وجود ندارد که دوتا آدم عاقل و بالغ نتوانند! می‌فهمی چه می‌گویم، موگیشتاین؟»

«موگیشتاین جواب داد: «متوجه منظورت هستم.» دروغ می‌گفت، چون اصلاً نمی‌فهمید چرا یک جهودونصفی، یک آقای محترم، متمول، یکی از مهمترین آدمهای شهر، باید بخواهد سوار تراموا شود که برود با خانوادهٔ مندل کریک گاریچی غذا بخورد؟

«ولی در تمام این مدت، بدبیاری، مثل گدایی هنگام سحر، زیر پنجره‌ها می‌پلکید. بدبیاری یکدفعه با سرو صدا وارد دفتر شد. و گرچه این دفعه در هیئت سافکا بوتسیس جهودا<sup>۱</sup> از راه رسید، مثل سقاها از مستی روی پا بند نبود. «سافکای جهود فریاد زد: «وای، وای، وای! می‌بخشی که این قدر دیر رسیدم، بَنچیک!» و پاهایش را محکم به زمین کوبید و دستهایش را تکان داد. بعد شلیک کرد، و گلوله خورد به شکم موگینشتاین.

«آیا در اینجا به کلمات نیازی هست؟ زمانی مردی بود، و حالا دیگر نیست. یک مرد عزب بی‌گناه، که مثل پرنده کوچکی روی شاخه‌ای زندگی می‌کرد، و حالا به دلیل بلاهت محض مرده. جهودی که شکلی ملوانهاست می‌آید تو و - عوض شلیک کردن به یک بطری در غرّة بازار مکاره که شاید جایزه‌ای نصیبش کند - به یک آدم زنده شلیک می‌کند! آیا در اینجا به کلمات نیازی هست؟ «بنیا فریاد زد: «همه بیرون!» و خودش آخر از همه دوید بیرون، و همین قدر توانست به بوتسیس بگوید: «سافکا، به ارواح خاک مادرم قسم، تو هم بغل دست این بابا دراز می‌شوی!»

«خُب بگو ببینم، آقای جوانی مثل تو که حساب کار همه دستش است، اگر جای بنیا کریک بود چه کار می‌کرد؟ نمی‌دانستی چه کار کنی؟ خُب، او می‌دانست! برای همین هم شاه بود، ولی من و تو اینجا روی دیوار گورستان دوم یهودی‌ها نشسته‌ایم و دستهایمان را بالا گرفته‌ایم که آفتاب چشمان را نزند.

«پسر بینوای خاله‌پسیا جابه‌جا نمرد. یک ساعت بعد از آنکه او را به بیمارستان رساندند، بنیا پیدایش شد. گفت پزشک ارشد و پرستار را صدا کنند، و، بی‌آنکه دستهایش را از توی جیبهای شلوار کرم‌رنگش بیرون بیاورد، به آنها گفت: «من خیلی علاقه‌مندم که بیمار شما، یوزف موگینشتاین، بهبود پیدا کند. احتیاطاً اجازه بدهید خودم را معرفی کنم - بن صیون کریک. به او کافور بدهید، بالش بادی بدهید، اتاق خصوصی بدهید، از جان و دل به او خدمت کنید!

اگر نکنید، آن وقت همهٔ دکترهای اینجا، حتی اگر دکتر فلسفه باشند، دو متر زمین نصیبشان می‌شود!»

«با این حال، موگینشتاین همان شب مرد. تازه آن موقع بود که یک جهود و نصفی در سرتاسر اودسا قیامت به پا کرد. نعره می‌زد: «حوزهٔ کار پلیس کجا شروع می‌شود و حوزهٔ کار بنیا کجا تمام می‌شود؟»

«آدمهای معقول جواب می‌دادند: «حوزهٔ کار پلیس آنجا تمام می‌شود که حوزهٔ کار بنیا شروع می‌شود.» ولی تارتاکوفسکی آرام نمی‌گرفت، و در کمال تعجب اتومبیل قرمز رنگی را در میدانِ سِردینسکایا دید که عوض بوق یک جعبهٔ موسیقی داشت و مارش اول اپرای پالیاچی<sup>۱</sup> را می‌نواخت. اتومبیل روزِ روشن با سرعت به طرف خانهٔ کوچکی رفت که خاله‌پسپا توی آن زندگی می‌کرد. چرخهایش قیرقیز می‌کردند، دود می‌کرد، مثل برنج برق می‌زد، بوی گند بنزین می‌داد، و صدای بوقش در تمام شهر می‌پیچید. مردی از اتومبیل بیرون پرید و رفت توی آشپزخانه که خاله پسپای ریزه‌میزه کفِ زمین خاکی‌اش به خودش می‌پیچید. یک جهود و نصفی نشسته بود روی صندلی و دستهایش را تکان می‌داد. او را که دید، فریاد زد: «ای رذل بی‌سروپا! ای راهزن لعنتی، الهی که نسلت از روی زمین برداشته شود! عجب کار خوبی برای خودت پیدا کرده‌ای، دور شهر می‌گردی و مردم را می‌کشی!»

«بنیا کریک آهسته به او گفت: «موسیو تارتاکوفسکی، دو شبانه‌روز است که من برای این عزیز از دست‌رفته اشک می‌ریزم، انگار که برادر خودم باشد. می‌دانم شما به اشکهای جوان من تف می‌کنید. حیا کنید، موسیو تارتاکوفسکی! شرم و حیایتان را توی کدام صندوق نسوز پنهان کرده‌اید؟ چطور دلتان آمد فقط صد روبل ناقابل برای مادر یوزف از دست‌رفتهٔ نازنینمان بفرستید؟ خبرش را که شنیدم، نه تنها مغزم سوت کشید، بلکه موهایم هم سیخ ایستاد.»

«در اینجا بنیا مکث کرد. کت شکلاتی رنگی با شلوار کرم و نیم‌چکمه‌های

قرمز جگری پوشیده بود.

«نعره کشید: «ده هزارتا نقد! ده هزارتا نقد، و یک مستمری مادام‌العمر - انشاءالله که صد و بیست سال زنده باشد! اگر جوابت «نه» باشد، آن وقت با همدیگر از این خانه می‌رویم بیرون، موسیو تارتاکوفسکی، و یگراست می‌رویم طرف ماشین من!»

«بعد شروع کردند به جر و بحث. یک جهود و نصفی به بنیا فحش داد. نه‌اینکه من شاهد این دعوا بودم، ولی آنهایی که بودند، آن را خوب به خاطر دارند. بالاخره سر پنج هزارتا نقد و ماهی پنجاه روبل به توافق رسیدند.

«آن وقت بنیا به پیرزن پریشان که کف زمین غلت می‌زد گفت: «خاله‌پسیا! اگر جان من را می‌خواهی، می‌توانی آن را بگیری، ولی همه اشتباه می‌کنند، حتی خدا! این اشتباه خیلی بزرگ بود، خاله‌پسیا! اما مگر خود خدا هم، موقعی که یهودی‌ها را در روسیه اسکان داد تا عین جهنم عذاب بکشند، اشتباه نکرد؟ بهتر نبود می‌گذاشت یهودی‌ها در سوییس زندگی کنند تا دور و برشان پر از دریاچه‌های زیبا، آب و هوای کوهستان، و یک عالمه فرانسوی باشد؟ همه اشتباه می‌کنند، حتی خدا. گوشهایت را باز کن بین چه می‌گویم، خاله‌پسیا! تو پنج هزارتا نقد می‌گیری و ماهی هم پنجاه روبل تا آخر عمرت - انشاءالله که صد و بیست سال زنده باشی! برای یوزف یک تشییع‌جنازه درجه یک می‌گیریم. شش تا اسب مثل شیر نر، دوتا نعلش‌کش با تاج گل، دسته سرودخوانهای کنیسه برودسکی، خود مینکوفسکی<sup>۱</sup> هم می‌آید تا دعاها را تدفین پسر از دست‌رفته‌ات را بخواند!»

«تشییع‌جنازه صبح روز بعد انجام شد. از گداهای قبرستان پیرس چه تشییع‌جنازه‌ای بود! از شماسهای کنیسه، از مغفروشهای کاشر، یا از پیرزنهای گداخانه دوم پیرس! تا آن وقت کسی چنین تشییع‌جنازه‌ای در اودسا ندیده بود، در تمام دنیا هم هرگز نظیرش را نخواهند دید. آن روز پاسبانها دستکش نخی به دست کردند. در کنیسه‌های پر از گل و گیاه چهارطاق باز و چراغهاشان روشن

بود. پره‌های تزئینی سیاه روی سر اسبهای سفیدی که نعش‌کش را می‌کشیدند تکان می‌خورد. شصت تا سرودخوان پیشاپیش جمعیت حرکت می‌کردند. سرودخوانها پسر بچه بودند، ولی صدایشان مثل صدای زنها بود. ریش‌سفیدهای کنیسه<sup>۱</sup> فروشنده‌گان گوشت ماکیان<sup>۲</sup> کاشر دست خاله‌پسپا را گرفته بودند. پشت سر ریش‌سفیدها، اعضای کانون فروشندگان یهودی، و پشت سر فروشنده‌های یهودی، وکیلها، پزشکها و قابله‌های مجاز حرکت می‌کردند. یک طرف خاله‌پسپا، مرغ‌فروشه‌های استاری بازار<sup>۳</sup> بودند، و آن طرفش کارگرهای زن لبنیاتهای بوگایفکایا<sup>۴</sup> با شالهای نارنجی‌رنگ. مثل ژاندارمه‌هایی که رژه بروند پا به زمین می‌کوبیدند. از لمبرهای پهنشان بوی دریا و شیر بلند می‌شد. و پشت سر آنها کارگرهای روبین تارتاکوفسکی با قدمهای سنگین راه می‌رفتند. صد نفر بودند، یا دویست نفر، یا دو هزار نفر. کتهای فراک سیاه با یقه برگردان ابریشمی پوشیده بودند، و چکمه‌های نو که مثل بچه‌خوکه‌های توی گونی جیرجیر می‌کردند.

«و حالا می‌خواهم مثل خدا در بالای کوه سینا از میان بوت<sup>۱</sup> سوزان حرف بزنم! حرفهای من را آویزه گوش کن. من همه این چیزها را با چشمهای خودم دیدم؛ همین‌جا بالای دیوار گورستان دوم، کنار مایسیکا<sup>۲</sup>ی تک‌زبانی و شمشون<sup>۳</sup> مؤسسه کفن و دفن نشسته بودم. من، آریه - لایب، یهودی سربلندی که بین مرده‌ها زندگی می‌کند، آنها را با چشمهای خودم دیدم.

«نعش‌کش به کنیسه<sup>۱</sup> گورستان رسید. تابوت را روی پله‌ها گذاشتند. خاله‌پسپا مثل پرندۀ کوچولویی می‌لرزید. تک‌خوان از کالسکه پیاده شد و مراسم تدفین را شروع کرد. شصت تا سرودخوان او را همراهی می‌کردند. و درست در همان لحظه اتومبیل قرمز رنگ پروازکنان از نیش خیابان پیدایش شد. پالیاچی را با بوق می‌زد. توقف کرد. مردم مثل نعش ساکت و صامت ایستادند. از درختها، سرودخوانها، و گداها هیچ‌کدام صدا در نمی‌آمد. چهارتا مرد از اتاقک قرمز رنگ

1. Sary Bazaar

2. Bugayevkaya

3. Moiseika

4. Shimshon

پیاده شدند و با قدمهای آرام و بی صدا تاجی از گلهای رز را به طرف نعش‌کش بردند؛ تا آن موقع کسی تاج گلی به آن زیبایی ندیده بود. مراسم که تمام شد، همان چهار مرد تابوت را بلند کردند و روی شانه‌های فولادین خود گذاشتند، و با چشمهای سرخ و سینه‌های جلوداده، کنار اعضای کانون فروشندگان یهودی راه افتادند.

«جلو صف بنیا کریک راه می‌رفت، که آن موقع هنوز کسی شاه صدایش نمی‌کرد. او اولین کسی بود که به قبر رسید. رفت بالای کپه خاک ایستاد، و دستهایش را بلند کرد.

«کوفمان<sup>۱</sup> انجمن تدفین اخوت دوید طرف او و فریاد زد: «داری چه کار می‌کنی، جوان؟»

«بنیا کریک جواب داد: «می‌خواهم سخنرانی کنم.»

«و سخنرانی هم کرد. همه آنهايي که می‌خواستند سخنرانی‌اش را بشنوند شنیدند. من، آریه - لایب، شنیدم، مایسیکای تُک‌زبانی هم، که بغل دست من بالای دیوار نشسته بود، شنید.

«بنیا کریک گفت: «خانمها و آقایان.» خورشید مثل نگهبانِ تفنگ به دستی بالای سرش ایستاده بود. گفت: «خانها و آقایان. شما آمده‌اید تا برای آخرین بار به آدم زحمتکش شریفی که به خاطر یک سکه نیم کوپکی مسی مُرد، ادای احترام کنید. از طرف خودم، و از طرف همه کسانی که اینجا حضور ندارند، از شما تشکر می‌کنم. خانمها و آقایان! یوزف عزیز ما در زندگی‌اش چه دید؟ یک هیچ بزرگ! برای گذران زندگی چه می‌کرد؟ پول یک نفر دیگر را می‌شمرد. برای چه مُرد؟ برای کل طبقه کارگر مُرد. آدمهایی هستند که پیشاپیش مقدر است بمیرند، و آدمهایی هستند که هنوز زندگی را شروع نکرده‌اند. و ناگهان گلوله‌ای به طرف قلب این نگون‌بخت به پرواز درمی‌آید، سینه یوزف را می‌شکافد، آن هم وقتی که او از زندگی غیر از یک هیچ بزرگ چیزی ندیده است. آدمهایی هستند که



می‌توانند ودکا بخورند، و آدمهایی هستند که نمی‌توانند ودکا بخورند ولی می‌خورند. دسته اول از شور و سرمستی لذت می‌برند، و دسته دوم عوض همه آنهایی که ودکا می‌خورند عذاب می‌کشند بی‌آنکه بتوانند آن را بخورند. بنابراین، خانمها و آقایان، از شما خواهش می‌کنم، بعد از آنکه برای یوزف بینوا دعا خواندیم، ساوولی بوتسیس را، که شما نمی‌شناختیدش ولی حالا دیگر از دنیا رفته، تا آرامگاهش مشایعت کنید.»

«بنیا کریک، که سخنرانی‌اش تمام شده بود، از بالای کپه خاک آمد پایین. از آدمها، درختها و گداهای گورستان هیچ‌کدام صدا در نمی‌آمد. دو تا گورکن تابوت رنگ‌نخورده‌ای را به طرف قبری در آن نزدیکی می‌بردند. تک‌خوان، که به تته‌پته افتاده بود، دعا را تمام کرد. بنیا اولین بیل خاک را ریخت و رفت سراغ سافکا. همه وکیلها و خانمهایی که گل سینه زده بودند، مثل گوسفند دنبالش راه افتادند. بنیا تک‌خوان را مجبور کرد تمام دعاهای تدفین را برای سافکا بخواند، و شصت سرودخوان هم او را همراهی کردند. سافکا هرگز خواب چنین مراسم تدفینی را هم نمی‌دید - حرف آریه - لایب را قبول کن، پیرمرد دنیاده‌ای است.

«می‌گویند یک جهودونصفی همان روز تصمیم گرفت مغازه را ببندد. نه اینکه من خودم آنجا بودم. ولی با چشمهای خودم، چشمهای آریه-لایب - که اسم من باشد - دیدم که نه تک‌خوان، نه دسته سرودخوانها، نه انجمن تدفین اخوت، هیچ‌کدام بابت آن مراسم تدفین پولی مطالبه نکردند. بیشتر از این چیزی ندیدم، چون مردم بی‌سرو صدا از کنار قبر سافکا جیم می‌شدند و شروع می‌کردند به دودیدن، انگار آتش‌سوزی شده باشد. با درشکه و گاری و حتی پای پیاده فرار می‌کردند. آن چهار مردی که با اتومبیل قرمز رنگ آمده بودند، با همان هم رفتند. صدای مارش بوق آهنگین بلند شد، ماشین تکان تکان خورد و از جا کنده شد.

«مایسکای تک‌زبانی، که همیشه بهترین جا را بالای دیوار صاحب می‌شود، همان‌طور که ماشین را با چشمهایش دنبال می‌کرد گفت: «شاه!»  
«حالا دیگر همه چیز را می‌دانی. می‌دانی کلمه «شاه» اول بار از دهان چه

کسی بیرون آمد. از دهان مایسیکا. حالا می‌دانی چرا این اسم را روی گِراخ یک چشم، یا کولکای جوشی نگذاشت. همه چیز را می‌دانی. ولی چه فایده‌ای به حالت دارد اگر هنوز روی دماغت عینک باشد و توی قلبت پاییز؟...»

## لیوبکای قزاق

در مولداوانکا، نبش خیابانهای دالنیتسکایا<sup>۱</sup> و بالکوفسکایا<sup>۲</sup>، خانه لیوبکا اشناویایس است. در این خانه یک سرداب شراب هست، یک مهمانخانه، یک انبار جو، و یک کبوترخان برای صدتا کبوتر کریوکف<sup>۳</sup> و نیکلایف<sup>۴</sup>. همه اینها به علاوه قطعه چهلوشش معدن سنگ اودسا مال لیوبکا اشناویایس - ملقب به لیوبکای قزاق - است، فقط کبوترخان مال ییفزل<sup>۵</sup>، کهنه سرباز نشان گرفته بازنشسته، است. ییفزل یکشنبه‌ها به میدان آخوتنیتسکایا<sup>۶</sup> می‌رود و به مقامهای رسمی شهر و پسرچه‌های محل کبوتر می‌فروشد. توی حیاط لیوبکا، علاوه بر نگهبان، پسیا - میندل<sup>۷</sup> آشپز و دلالة محبت هم زندگی می‌کند، و زودخکیس مدیر، یهودی ریزنقشی با شکل شمایل و ریشی شبیه به خاخام مولداوانکای خودمان، بن زخاریا<sup>۸</sup>. می‌توانم داستانهای زیادی درباره زودخکیس برایتان تعریف کنم. اولی داستانی است درباره اینکه زودخکیس چطور مدیر مهمانخانه‌ای شد که مال لیوبکا، ملقب به قزاق، بود.

حدود ده سال پیش، زودخکیس واسطه فروش یک دستگاه خرمن‌کوب به زمینداری بود - از آن دستگاههای خرمن‌کوب که اسب آنها را می‌کشد - و آن

---

1. Dalnitskaya

2. Balkovskaya

3. Kryukov

4. Nikolayev

5. Yevzel

6. Okhotnitskaya

7. Pesya-Mindl

8. Ben Zkharia

شب زمیندار را به مهمانخانه لیوبکا آورد که این معامله را جشن بگیرند. این زمیندار، علاوه بر سیل، یک ریش بزی هم داشت، و کفشهای ورنی پوشیده بود. پسِیا - میندل با ماهی گفیلته<sup>۱</sup> از او پذیرایی کرد، و پشت‌بندش با خانم جوان خیلی خوشگلی به اسم ناستیا<sup>۲</sup>. زمیندار شب را آنجا ماند، و ییفلز فردا صبحش زودخکیس را، که کنار درِ خانه لیوبکا روی زمین مچاله شده بود، بیدار کرد.

ییفلز به او گفت: «ببینم، دیشب لاف می‌زدی که آن زمیندار از طریق تو یک دستگاه خرمن‌کوب خریده! حُب، باید به اطلاعات برسانم که آن یارو شب را اینجا ماند و کَلّه سحر، عین آدمهای رذل، فلنگ را بست. دو روبل پول غذایش می‌شود و چهار روبل هم بابت آن خانم جوان. از قیافهات پیداست از آن کلاهدارهای پیرِ دغل هستی!»

ولی زودخکیس حاضر نبود پول بدهد. در نتیجه ییفلز او را هُل داد توی اتاق لیوبکا و در را قفل کرد.

نگهبان گفت: «حُب! همین‌جا می‌مانی تا لیوبکا از معدن سنگ برگردد و به یاری خداوند دمار از روزگارت دریاورد! آمین!»

زودخکیس پشت سرِ کهنه‌سرباز فریاد زد: «ای پست‌فطرت!» و نگاهی به دور تا دور اتاق انداخت. «ای پست‌فطرت! تو غیر از کفترهایت از چیزی خبر نداری! ولی هنوز کمی ایمان به خداوند در وجود من هست و او مرا از اینجا بیرون می‌برد، همان‌طور که نخستین یهودی‌ها را از مصر و بعد از بیابان بیرون برد.»

خیلی چیزهای دیگر هم بود که واسطه ریزنقش می‌خواست به ییفلز بگوید، ولی کهنه‌سرباز کلید را برداشته و رفته بود، و صدای تاپ‌تاپ کفشهایش به گوش می‌رسید. آن وقت زودخکیس چرخید و دلالة محبت، پسِیا-میندل، را دید که کنار پنجره نشسته بود و معجزات و شور بعـل-شم<sup>۳</sup> را می‌خواند. کتاب آیین

1. gefilte

2. Nastia

3. *The Miracles and Heart of Baal-Shem*

حسیدیم با حاشیه‌های طلایی را می‌خواند، و گهوارة چوب بلوطی را با پایش تکان می‌داد. توی گهوارة پسر لیویکا، داویدکا<sup>۱</sup>، دراز کشیده بود و ونگ می‌زد. زودخکیس به پسیا-میندل گفت: «می‌بینم که توی این اردوگاه اسرای ساخالین<sup>۲</sup> برای خودتان تشکیلات خوبی دارید! این بچه افتاده آنجا و از بس عربده کشیده نافش دارد می‌زند بیرون. دلِ آدم از دیدنش کباب می‌شود، آنوقت تو، زنِ خرس‌گنده، مثل یک تکه سنگ نشسته‌ای اینجا و حتی حاضر نیستی یک شیشه‌پستانک به دهانش بگذاری.»

پسیا-میندل، بی‌آنکه سرش را از روی کتابش بلند کند، جواب داد: «خودت شیشه‌پستانک بگذار توی دهانش! البته اگر شیشه‌پستانک را از دست تو کلاهبردار پیر بگیرد! قد و هیکل قصابها را دارد، ولی غیر از شیر مامان‌جانش چیزی نمی‌خورد، مامان‌جانش هم که چهارنعل دور معدنهای سنگش می‌تازد، توی میخانه<sup>۳</sup> میدوید با یهودی‌ها چای می‌خورد، دم بندر جنس قاچاق می‌خرد، و اگر یادِ برف زمستان پارسال باشد یادِ پسرش هم هست!»

آنوقت واسطه<sup>۴</sup> ریزنقش با خودش گفت: «ای...ی، زودخکیس بینوا! توی چنگ خودِ فرعون افتاده‌ای!» و رفت به سمت دیوار شرقی اتاق، تمام دعای صبح را با اضافات زیرلب خواند، و بعد نوزاد گریان را بغل کرد. داویدکا حیرت‌زده نگاهش کرد و پاهای کوچولوی سرخس را که از عرق نوزادی مرطوب بود تکان داد، و پیرمرد شروع کرد توی اتاق بالا و پایین رفتن؛ مثل صدیق‌ها<sup>۵</sup> هنگام عبادت بالاتنه‌اش را تکان می‌داد، و بنا کرد به خواندن آوازی بی‌پایان.

«آخ - آخ - آخ. حالا همه<sup>۶</sup> بچه‌ها هیچی و نصفی گیرشان می‌آید، ولی داویدکای کوچولوی ما چندتا کلوچه گیرش می‌آید، پس می‌تواند هم شب بخوابد هم روز... آخ - آخ - آخ، حالا همه<sup>۷</sup> بچه‌ها فقط یک مشت...»

1. Davidka

2. Sakhalin

3. Medwed

۴. tsaddik، شخص درستکار و خداترس. در نهضت حسیدیم، شخص مقدس و رهبر روحانی که در نظر مردانش (حاسیده‌ها) واسطه‌ای بین آنها و پروردگار محسوب می‌شود.

زودخکیس مشت پوشیده از موهای سفیدش را به پسر لیوبکا نشان داد، و آن آواز را دربارهٔ هیچی و نصفی و کلوچه آنقدر تکرار کرد تا پسرک خوابش برد و خورشید رسید به وسط آسمان آبی. رسید به وسط آسمان و، مثل حشره‌ای که از گرما بی‌حال شده باشد، بنا کرد به لرزیدن. موزیک‌های بی‌تمدنِ نروبایسکا<sup>۱</sup> و تاتارکا<sup>۲</sup>، که در مهمانخانهٔ لیوبکا اقامت داشتند، زیر گاریهایشان خزیدند و به خوابی عمیق فرو رفتند و صدای خروپفشان بلند شد. کارگر مستی رفت بیرون به سمت دروازه و رنده و اره‌اش را به زمین انداخت، و روی زمین ولو شد، و همان موقع و همان‌جا، در میان مگسهای طلایی‌رنگ و صاعقه‌های آبی‌رنگ ماه ژوئیه، خروپفش به هوا رفت. مهاجرهای چروکیدۀ آلمانی، که از مرزهای بسارابیا برای لیوبکا شراب آورده بودند، همان نزدیک در سایه نشسته بودند. چپقهایشان را روشن کردند، و دود چپقهای خمیده‌شان با تهریش نقره‌فام گونه‌های پیر و اصلاح‌نکرده‌شان آمیخت. خورشید مثل زبان صورتی‌رنگ سگی تشنه از آسمان آویخته بود، دریای بی‌کران تا دوردستهای پرسپ<sup>۳</sup> موج می‌زد، و دکلهای کشتیهای دوردست روی آب زمردین خلیج اودسا تاب می‌خورد. روز در زورقی زرین نشست، به سوی شب بادبان کشید، و در نیمه‌راه شب، در ساعت پنج، لیوبکا از شهر برگشت. سوار بر اسب ابلق کوچکی با شکم بزرگ و یال بلند از راه رسید. مرد جوانی با پاهای چاق و پیراهن چلوار دروازه را برایش باز کرد، ییفلز افسار اسب را گرفت، و در همین موقع زودخکیس از سلول زندانش خطاب به او فریاد زد: «سلام عرض شد، مادام‌اشنایوایس، روزتان بخیر! با خیال آسوده سه سال می‌گذاری می‌روی سفر، و بچهٔ گرسنه‌ات را می‌اندازی سر من!» لیوبکا در جواب پیرمرد فریاد زد: «ببند آن گالۀ بدترکیبت را!» و از اسب پایین پرید. «کی دارد از پنجرهٔ اتاقم عریده می‌زند؟»

کهنه‌سربازِ نشان‌گرفته برای خانم توضیح داد: «این زودخکیس است، یک کلاهبردار پیرِ دغل.» و شروع کرد به تعریف کردن تمام داستان دربارهٔ زمیندار،

ولی به آخرش نرسید چون زودخکیس، که با تمام توان فریاد می‌زد، حرفش را قطع کرد.

عرقچینش را پرت کرد زمین و فریاد زد: «خیلی وقاحت می‌خواهد! خیلی وقاحت می‌خواهد که بچه‌ات را بیندازی سر یک آدم غریبه و با خیال آسوده سه سال بروی سفر! همین الان می‌آیی اینجا و شیرش می‌دهی!»

لیوبکا زیر لب گفت: «صبر کن تا بیایم آن بالا، کلاهدار متقلب!» و از پله‌ها بالا دوید. وارد اتاق شد و سینه‌اش را از بلوز خاک آلودش بیرون کشید.

بچه خودش را کشید طرف او و به نوک بزرگ پستانش مک زد، ولی شیر نیامد. رگی در پیشانی مادر بیرون زد، و زودخکیس عرقچینش را تکان داد و به او گفت: «تو زن خیلی طماعی هستی، لیوبکا! همه چیز را برای خودت می‌خواهی! طوری به تمام دنیا چنگ می‌اندازی که بچه‌ها برای برداشتن خرده‌های نان به رومیزی چنگ می‌زنند! بهترین گندم و بهترین انگور همیشه باید مال تو باشد! می‌خواهی با خیال راحت به کار و کاسبی‌ات برسی، درحالی‌که بچه کوچولویت، کدو حلوائی کوچولوی شیرینت، دارد بدون شیر هلاک می‌شود!»

زن همان‌طور که سینه‌اش را می‌مالید فریاد زد: «آخر من از کجا شیر بیاورم! پلوتارک! امروز وارد بندر شده و من مجبور بودم پنجاه ورست راه را توی گرمای تا آنجا بتازم! اما خیال نکن با این حرف‌هایت می‌توانی سرم شیر به‌مالی، جهود پیر! شش روبلم را بده!»

ولی زودخکیس باز هم حاضر نشد پول بدهد. آستینش را بالا زد، و آرنج استخوانی کثیفش را توی دهان لیوبکا چپاند.

فریاد زد: «خفه شو، زنیکه شرور!» و تف کرد گوشه اتاق.

لیوبکا چند دقیقه‌ای همان‌طور با آرنج غریبه توی دهانش ایستاد، بعد آن را بیرون آورد، در را قفل کرد، و رفت بیرون توی حیاط. آقای تراتی‌برن<sup>۱</sup>، که آدم

را یاد ستونی از گوشت قرمز می‌انداخت، آنجا منتظرش بود. آقای تراتی‌برن سرمهندس پلوتارک بود. دوتا ملوان را آورده بود پیش لیوبکا. یکی از ملوانها انگلیسی بود، و آن یکی مالایایی. سه نفری به زحمت جنسهای قاچاقی را که از پُرت سعید<sup>۱</sup> آورده بودند، می‌کشیدند توی حیاط. جعبه سنگین بود. آن را انداختند زمین، و سیگارهای برگِ گره‌خورده لابه‌لای پارچه‌های ابریشمی ژاپنی از داخل جعبه بیرون ریخت. گله‌ای زن خودشان را دوان‌دوان به جعبه رساندند، دو زن کولی سرگردان هم آهسته به جعبه نزدیک می‌شدند. لیوبکا سرشان فریاد زد: «گورتان را گم کنید! کثافتها!» و ملوانها را به سمت سایهٔ درخت اقاقایی برد.

پشت میزی نشستند. ییفلز برایشان شراب آورد، و آقای تراتی‌برن مشغول بیرون آوردن جنسهایش شد. از توی بارش، سیگار برگ و پارچه‌های ابریشمی ظریف بیرون آورد، باکوکائین و پیمانهای فلزی، برگ تنباکوی ایالت ویرجینیا، و شراب سیاهی که در جزیرهٔ کیوس<sup>۲</sup> خریداری شده بود. هر قلم قیمت معینی داشت، و همهٔ ارقام با شراب بساراییا، با عطر آفتاب و ساسش، فرو داده می‌شد. حیاط دیگر در گرگ و میش غروب غوطه می‌خورد، گرگ و میش غروب مثل موجی شامگاهی بر رودخانه‌ای عریض می‌غلطید، و مالایایی مست، که حسابی پریشان بود، انگشتش را در سینهٔ لیوبکا فرو کرد، اول یک انگشت و بعد همهٔ انگشتهایش را، یکی یکی.

چشمهای زرد مهربانش، مثل فانوسهای کاغذی خیابانی در چین، بالای میز آویزان بود. زد زیر آواز، ولی صدایش به زور درمی‌آمد، و تا لیوبکا مشتی حواله‌اش کرد، پخش زمین شد.

لیوبکا به آقای تراتی‌برن گفت: «آن یکی چه پسر مؤدب خوبی است! این مالایایی دارد آخرین قطرهٔ شیرم را هم خشک می‌کند، و آن جهود هم آن بالا به خاطرش یکبند به من سرکوفت می‌زند!»



و زودخکیس را نشان داد که ایستاده بود کنار پنجره و جورابه‌ایش را می‌شست. چراغ کوچکی در اتاق زودخکیس دود می‌کرد، تشتش کف می‌کرد و فس فس صدا می‌داد، احساس کرده بود درباره‌ او حرف می‌زنند، برای همین از پنجره به بیرون خم شد. و با ناامیدی بنا کرد رو به آنها فریاد زدن.

دستهایش را تکان داد و فریاد زد: «آی مردم، نجاتم بدهید!»  
لیوبکا در جوابش فریاد زد: «ببند آن گالۀ بدترکیبت را!» و زد زیر خنده.  
«خفه خون بگیر!»

سنگی به طرف پیرمرد پرتاب کرد، ولی به او نخورد. آن وقت یک بطری خالی شراب را برداشت. ولی آقای تراتی‌برنِ سرمهندس بطری را از دستش گرفت، هدف‌گیری کرد، و آن را از پنجره باز به داخل انداخت.

سرمهندس در همان حال که از جا بلند می‌شد، و سعی می‌کرد روی پاهای مستش بایستد، گفت: «میس لیوبکا. آدمهای متشخص زیادی آمده‌اند سراغ من که با هم معامله کنیم، میس لیوبکا، ولی من با هیچ‌کس معامله نمی‌کنم، نه با آقای کونینسن<sup>۱</sup>، نه با آقای بتس<sup>۲</sup>، نه با آقای کوپچیک<sup>۳</sup>، با هیچ‌کس غیر از شما، چون مصاحبت شما برای من خیلی دلپذیر است، میس لیوبکا.»

و بعد از آنکه موفق شد روی پاهای لرزان‌ش بایستد، دستهایش را گذاشت روی شانه ملوانهایش – یکی انگلیسی و آن یکی مالایایی – و بنا کرد با آنها دور حیاط، که کم‌کم داشت خنک می‌شد، رقصیدن. خدمه پلوتارک در سکوت، غرق در تفکر، می‌رقصیدند. ستاره نارنجی‌رنگی درست تا کناره افق خزیده و به آنها زل زده بود. آن وقت پولشان را برداشتند، دست همدیگر را گرفتند، و رفتند بیرون توی خیابان. مثل چراغهای آویخته در کشتی تاب می‌خوردند. از خیابان، دریا پیدا بود، آبهای سیاه خلیج اودسا، پرچمهای کوچک اسباب‌بازی روی دکلهای غرق‌شده، و چراغهایی که تاریکی را می‌شکافتند و در اعماق بی‌کران روشن شده بودند. لیوبکا مهمانهای رقصانش را تا تقاطع خیابان بدرقه کرد. تک

و تنها توی خیابان خالی ایستاد، با خودش خندید، و به خانه برگشت. مرد جوان خواب‌آلودی که پیراهن چلووار به تن داشت، دروازه را پشت سرش قفل کرد، بیفزول عایدات آن روز را برای خانمش آورد، و لیوبکا رفت طبقه بالا که بخوابد. آن بالا پسیا-میندل، دلالة محبت، دیگر خوابش برده بود، و زودخکیس با پای برهنه گهواره چوب بلوط را تکان می‌داد.

گفت: «ای مادر بی‌حیا، تو ما را خیلی عذاب دادی! با این حال، تماشاکن ببین چه کار می‌کنم، ای مادر ابله، شاید یک چیزی یاد گرفتی!»

شانه باریکی را روی سینه لیوبکا گرفت و پسرش را گذاشت توی تخت او. بچه خودش را کشید طرف مادرش، شانه به صورتش فرورفت، و زد زیر گریه. آن وقت پیرمرد بطری را جلو دهانش گرفت، ولی داویدکا رویش را برگرداند. لیوبکا، که داشت خوابش می‌برد، زیر لب گفت: «کلاهدار پیر، نکند داری من را طلسم می‌کنی؟»

زودخکیس به او گفت: «خفه‌شو، مادر بی‌رحم. خفه‌شو و یاد بگیر، مرده‌شورت را ببرند!»

شانه دوباره به صورت بچه فرورفت، با تردید بطری را گرفت، و شروع کرد به مکیدن.

زودخکیس گفت: «دیدی!» و زد زیر خنده. «من بچه‌ات را از شیر گرفتم! مرده‌شورت را ببرند، من می‌توانم یک چیزهایی یادت بدهم!»

داویدکا توی گهواره‌اش خوابیده بود، به بطری‌اش مک می‌زد و از خوشی آب دهانش راه افتاده بود. لیوبکا بیدار شد، چشمهایش را باز کرد، و دوباره بست. پسرش را دید، و مهتاب را که از پنجره اتاقش به داخل می‌ریخت. ماه مثل گوساله سرگردانی به میان ابرهای سیاه پرید.

لیوبکا گفت: «حُب، اشکالی ندارد. پسیا-میندل، قفل در را برای زودخکیس باز کن، و بگو فردا بیاید نیم کیلو تنباکوی امریکایی بگیرد.»

و فردای آن روز زودخکیس آمد نیم کیلو برگ تنباکوی ایالت ویرجینیا بگیرد. تنباکو را به او دادند، و صد گرم چای هم رویش گذاشتند. و یک هفته

بعد، که رفتم از ییفزول کبوتر بخرم، به مدیر جدید حیاط لیوبکا برخوردم. مثل  
خاخام بن زخاریای خودمان ریزه‌میزه بود. مدیر جدید زودخکیس بود. او  
پانزده سال در مقامش باقی ماند، و من طی آن مدت داستانهای خیلی زیادی  
درباره‌اش شنیدم. و اگر بتوانم، آنها را یکی یکی تعریف می‌کنم، چون داستانهای  
خیلی جالبی هستند.

## پدر

فروئیم گراخ یک بار ازدواج کرده بود. این مربوط به مدت‌ها پیش است - از آن موقع بیست سال می‌گذرد. زنش برایش دختری به دنیا آورده و خودش سرِ زارفته بود. اسم دخترک را باسیا<sup>۱</sup> گذاشتند. مادرِ بزرگِ مادری‌اش در تولچین<sup>۲</sup> زندگی می‌کرد. پیرزن دلِ خوشی از دامادش نداشت. می‌گفت: «فروئیم گاریچی اسبهای سیاه دارد، ولی دلش از پوست اسبهایش سیاه‌تر است.»

پیرزن دلِ خوشی از دامادش نداشت و دخترک تازه به دنیا آمده را با خودش برد. بیست سال با این دختر زندگی کرد و بعد از دنیا رفت. آن وقت باسیا برگشت پیش پدرش. ماجرا این‌طور شروع شد.

روز چهارشنبه پنجم ماه، فروئیم با گاری از انبارهای شرکت دریفوس<sup>۳</sup> گندم به بندر می‌برد تا بارِ کالدونیا<sup>۴</sup> کند. هوا که تاریک شد، دست از کار کشید و به سمت خانه به راه افتاد. نبش خیابان پراخوروفسکایا<sup>۵</sup> به ایوان پیاتیروبل<sup>۶</sup> نعلبند برخورد.

ایوان پیاتیروبل گفت: «سلام، گراخ! یک زن دارد در خانه‌ات را می‌کوبد.» گراخ به راهش ادامه داد و زن غول‌پیکری را دید که توی حیاط ایستاده بود. لمبرهای عظیم داشت، و گونه‌های قرمز آجری.

1. Basya

2. Tulchin

3. Dreyfus

4. Caledonia

5. Prokhorovskaya

6. Ivan Piatirubel

زن با صدای کلفت گوشخراشی فریاد زد: «پاپا! بر شیطان لعنت، حوصله‌ام حسابی سر رفته! تمام روز منتظرت بودم... می‌دانی، مامان‌بزرگ در تولچین از دنیا رفت.»

گراخ روی گاری ایستاده بود و زل زده بود به دخترش.  
با ناامیدی فریاد زد: «این قدر جلو اسبها ورجه وورجه نکن! آن افسار را بگیر ببینم! می‌خواهی اسبها را به کشتن بدهی؟»

گراخ ایستاده بود روی گاری و شلاقش را تکان می‌داد. باسیا افسار اسب بسته به مالبند را گرفت و اسبها را به اصطبل برد. زین و برگشان را باز کرد و رفت خودش را در آشپزخانه مشغول کند. پاپیچهای پدرش را روی بند پهن کرد، قوری دودزده را با ماسه سایید، و کوفته بزرگی را توی قابلمه چدنی گرم کرد.  
گفت: «پاپا، چه گرد و خاک وحشتناکی!» پوستهای گوسفند بوگرفته را از روی زمین برداشت و از پنجره بیرون انداخت. فریاد زد: «ولی من از شر این گرد و خاک خلاص می‌شوم!» و غذای پدرش را گذاشت جلوش.

پیرمرد ودکا را با قوری لعابی سرکشید و کوفته‌اش را، که بوی خوش روزهای کودکی را می‌داد، خورد. بعد شلاقش را برداشت و از در بیرون رفت. باسیا هم دنبالش رفت بیرون. یک جفت پوتین مردانه پوشیده بود، با پیراهنی نارنجی‌رنگ، و کلاهی که رویش پراز پرنده بود، و بغل دست پدرش روی نیمکت نشست. غروب قوزکرده از کنار نیمکت گذشت؛ چشم درخشان غروب در دریای آن سوی پرسیپ افتاد، و آسمان قرمز بود، به رنگ روزهای قرمز تقویم. همه داد و ستدها در خیابان دالنیسکایا<sup>۱</sup> تمام شده بود، و تبهکارها در خیابان پُرسایه به طرف فاحشه‌خانه ایوشکا ساموئلسن<sup>۲</sup> می‌رفتند. سوار درشکه‌های لاک و الکل خورده بودند و، عین مرغهای مگس، کُتهای رنگ‌وارنگ پوشیده بودند. چشمهایشان از حدقه بیرون زده بود، یک پایشان را روی رکاب گذاشته بودند، و دسته گل‌های پیچیده در زرورق را در دستهای آهنین خود گرفته

بودند. درشکه‌های لاک و الکل خورده با سرعت گامهای انسان حرکت می‌کردند، و توی هر درشکه مردی با دسته گلی نشسته بود؛ سورچیها، که روی نیمکت‌های بلندشان سیخ نشسته بودند، همه، مثل ساقدوهای توی عروسی، فکل زده بودند. پیرزنهای یهودی، که کلاه‌های بی‌لبه به سر داشتند، با رخوت گذر هر روزه این صف را تماشا می‌کردند - این پیرزنهای یهودی نسبت به همه چیز بی‌اعتنا بودند، فقط پسرهای مغازه‌دارها و کارگرهای بارانداز بودند که به شاه‌های مولداوانکا غبطه می‌خوردند.

سالومونچیک کاپلون<sup>۱</sup>، پسر بقال، و مونیا آرتیلریست<sup>۲</sup>، که پدرش قاقاچی بود، از آنهایی بودند که سعی می‌کردند شکوه موفقیت دیگران چشمشان را نگیرد. هر دو، مثل دخترهایی که تازه عشق را کشف کرده باشند، وقتی از کنار باسیا رد می‌شدند پیچ و تاب می‌خوردند. زیر گوش هم پیچ می‌کردند و با دست‌هایشان ادا درمی‌آوردند که اگر باسیا دلش بخواهد، چطور او را در آغوش می‌گیرند. و باسیا بلافاصله دلش خواست، چون دختر ساده‌دلی بود از تولچین، شهری کوچک، خودبین و تنگ‌نظر. شیرین پنج پوت<sup>۳</sup> و چند کیلو بالا وزن داشت، تمام عمرش بین بچه‌های شرور سمسارهای پادولیان<sup>۴</sup>، کتابفروشی‌های دوره‌گرد، و چوب‌فروش‌ها زندگی کرده بود، و به عمرش کسی مثل سالومونچیک کاپلون را ندیده بود. برای همین تا او را دید، بنا کرد پاهای چاقش را، که داشت توی آن پوتینه‌های مردانه می‌ترکید، لخلخ کشیدن، و با صدای رعدآسایی به پدرش گفت: «پاپا! آن آقا را ببین چقدر ناز است! ببین چه پاهای عروسکی کوچولویی دارد! می‌توانم بخورمشان!»

یهودی پیری به اسم گالوبچیک<sup>۵</sup>، که بغل‌دستان نشسته بود، گفت: «آهان، آقای گراخ. می‌بینم که بچه‌ات هوس کرده توی علفزار پرسه بزند.»

1. Solomonchik Kaplun

2. Monya Artillerist

۳. Pood، واحد قدیمی وزن روسی تقریباً معادل ۱۶/۵ کیلوگرم.

4. Podolian

5. Golubchik

فروئیم شلاقش را کمی پیچاند و به گالوبچیک گفت: «همین را کم داشت!» و رفت خانه که بخوابد، و به خواب عمیقی فرو رفت چون حرف پیرمرد را باور نکرده بود. حرف پیرمرد را باور نکرده بود، ولی معلوم شد حسابی در اشتباه بوده. حق با گالوبچیک بود. گالوبچیک دلال ازدواج خیابان ما بود، شبها برای پولدارهایی که از دنیا رفته بودند دعا می‌خواند، و از همهٔ زیر و بم زندگی خبر داشت. فروئیم گراخ اشتباه می‌کرد. حق با گالوبچیک بود.

واقعیتش را بخواهید، از آن روز به بعد باسیا همهٔ غروبها را بیرون در خانه‌شان می‌گذراند. می‌نشست روی نیمکت، و برای خودش جهیزیه می‌دوخت. زنهای آستن کنارش می‌نشستند. یک عالم کرباس روی زانوهای قوی چنبری‌اش پهن بود. زنهای آستن پُر از انواع و اقسام چیزها بودند، مثل پستان گاو در علفزار که از شیر گلگون بهاری پر می‌شود، و آن وقت شوهرهایشان، یکی یکی، از سر کار برمی‌گشتند. شوهرهای زنهای دعوایی ریشه‌های آشفته‌شان را زیر فوارهٔ آب می‌چلانند، و بعد برای پیرزنهای قوزی راه باز می‌کردند. پیرزنها بچه‌های شیرخوارهٔ تپل را توی نهرها می‌شستند، با دست به لمبرهای براق نوه‌هایشان می‌زدند، و دامنهای نخ‌نمایشان را دور آنها می‌پیچیدند. و باسیای اهل تولچین زندگی را در مولداوانکا، مادر سخاوتمند ما، این‌طور می‌دید، پراز بچه‌های شیرخواره، لباسهای کهنهٔ آویخته بر بندها، و شبهای زناشویی سرشار از آراستگی شهرهای بزرگ و خستگی‌ناپذیری سربازها. دخترک برای خودش هم چنین زندگی‌ای می‌خواست، ولی خیلی زود فهمید که دختر گراخ یک چشم نمی‌تواند توقع داشته باشد شوهر خوبی گیرش بیاید. از آن به بعد، دیگر به پدرش نگفت «پدر».

شبها سرش فریاد می‌زد: «آهای دزد موقرمز! آهای دزد موقرمز! بیا غذایت را کوفت کن!»

و این ماجرا تا وقتی باسیا برای خودش شش تا پیراهن خواب و شش تا تنکه با توردوزی دانتل دوخت ادامه داشت. لبهٔ تور را که دوخت، زد زیر گریه و، با صدای نازک و آهسته‌ای که هیچ ربطی به صدای همیشگی‌اش نداشت، از پشت

پرده اشک به گراخ استوار گفت: «هر دختری در زندگی دلش به چیزی خوش است.» گفت: «فقط من هستم که باید مثل نگهبان شب توی انبار یک نفر دیگر بخوابم. پاپا، یک کاری برایم بکن، وگرنه خودم را می‌کشم!»

گراخ حرفهای دخترش را تا آخر شنید، و فردای آن روز بالاپوشی از پارچهٔ بادبانی پوشید و به دیدن کاپلون بقال در میدان پرپوژنایا<sup>۱</sup> رفت.

تابلو طلایی‌رنگی بالای مغازهٔ کاپلون می‌درخشید. بهترین مغازهٔ میدان پرپوژنایا بود. داخل مغازه پر از رایحهٔ دریاها و دور و زنگیهای شگفت‌انگیز ناشناخته بود. پسر بچه‌ای با آبپاش انتهایی خنک مغازه را آبپاشی می‌کرد، و آوازی می‌خواند که فقط بزرگترها مجاز بودند بخوانند. سالومونچیک، پسر صاحب مغازه، پشت دحل ایستاده بود. روی پیشخوان زیتون یونان، کرهٔ ماری، دانهٔ قهوه، شراب مالاکای لیسبون<sup>۲</sup>، ساردینهای شرکت «فیلیپ و کانو»<sup>۳</sup> و فلفل قرمز چیده بودند. خود کاپلون با عرقگیر توی ایوانی که دورتادورش را شیشه گرفته بودند در آفتاب نشسته بود و هندوانه می‌خورد، هندوانهٔ قرمز با تخمهای سیاه، تخمهایی کشیده شبیه چشمهای دخترهای آب‌زیرکاه چینی. شکم کاپلون در آفتاب روی میز افتاده بود، و آفتاب نمی‌توانست هیچ بلایی سرش بیاورد. ولی آنوقت چشم بقال به گراخ با بالاپوش پارچهٔ بادبانی‌اش افتاد و رنگ از رویش پرید.

گفت: «صبح شما بخیر، موسیو گراخ،» و برای او جا باز کرد. «گالوبچیک به من گفت که از این طرفها می‌آیید. برایتان نیم کیلو چای فرد اعلا آماده کرده‌ام!»

و بنا کرد به حرف زدن دربارهٔ یک‌جور چای جدید که کشتیهای هلندی به اودسا آورده بودند. گراخ با حوصله به حرفهایش گوش کرد، ولی بعد حرفش را قطع کرد، چون آدم ساده‌ای بود و شیله‌پيله توی کارش نبود. فروئیتم گفت: «من آدم ساده‌ای هستم و شیله‌پيله توی کارم نیست. همیشه

1. Privoznaya

2. Lisbon Malaga

3. Philippe and Canot



پیش اسبهایم هستم و سخت کار می‌کنم. حاضرم چند دست ملافه نو و چندتا سکه خرج باسیا کنم، و لازم به گفتن نیست که خودم پشت سرش ایستاده‌ام - هرکسی هم که فکر می‌کند اینها کافی نیست می‌تواند برود به جهنم!»

کاپلون، که بازوی گاریچی را نوازش می‌کرد، تندتند گفت: «چرا ما باید برویم جهنم؟ این حرفها ضرورتی ندارد، موسیو گراخ. ما شما را خوب می‌شناسیم و می‌دانیم که دست کمک دارید، حالا بگذریم که ممکن است حرفهایتان به آدم بر بخورد - خُب، شما خاخام کراکوف نیستید، البته خود من هم با خواهرزاده موسای مونته‌فیوره‌ای<sup>۱</sup> زیر حبله ازدواج نایستاده‌ام، ولی ما باید مراعات کنیم... باید مراعات حال مادام کاپلون را بکنیم، خانم موقری است - خدا هم نمی‌داند که این زن چه می‌خواهد...»

گراخ حرف بقال را قطع کرد: «من می‌دانم، می‌دانم که سالومونچیک باسیای من را می‌خواهد. ولی مادام کاپلون من را نمی‌خواهد.»

«درست است! من تو را نمی‌خواهم.» این صدای فریاد مادام کاپلون بود که کنار در ایستاده بود و گوش می‌کرد، و یکپارچه آتش، با سینه‌ای که مدام بالا و پایین می‌رفت، وارد ایوان شیشه‌ای شد. «من تو را نمی‌خواهم، گراخ، همان‌طور که آدمیزاد مرگ را نمی‌خواهد! من تو را نمی‌خواهم، همان‌طور که عروس نمی‌خواهد صورتش پر از جوش بشود! یادت باشد که مرحوم بابابزرگ عزیز ما بقال بود، و ما باید اصل و نسبمان را حفظ کنیم.»

گراخ به مادام کاپلون برافروخته گفت: «شما می‌توانید اصل و نسبتان را حفظ کنید، و رفت خانه.»

باسیا با لباس نارنجی‌رنگش منتظر او بود. ولی پیرمرد، بی‌آنکه حتی نگاهی به او بیندازد، پوستینی زیر گاری پهن کرد و گرفت خوابید، و تا وقتی که دست قدرتمند باسیا او را از زیر گاری بیرون کشید، خواب بود.

دختر به زمزمه - زمزمه‌ای که ابداً شبیه زمزمه‌های معمولش نبود - گفت:

«ای دزد موقرمز! من چرا باید با این اخلاق تو سر کنم. دزد موقرمز، چرا عین کنده درخت ساکتی؟»

گراخ به او گفت: «باسیا! سالمونچیک تو را می‌خواهد، ولی مادام کاپلون من را نمی‌خواهد. دختر یک بقال را می‌خواهد!»

پیرمرد پوستینش را مرتب کرد و دوباره خزید زیر گاری، و باسیا دوان دوان از حیاط بیرون رفت.

همه اینها در یک روز شبات اتفاق افتاد، در یک روز استراحت. چشم ارغوانی غروب، که روی زمین می‌گشت، عصرهنگام به گراخ افتاد که زیر گاری‌اش خرویف می‌کرد. پرتوی بی‌دلیل بر مرد خفته تابید، و با ملامت سوزانش او را به سوی خیابان دالنیتسکایا راند که خاک‌آلود و درخشان بود، چون چاودار سبز در باد. تاتارها در خیابان دالنیتسکایا راه می‌رفتند، تاتارها و ترکها با ملّاهایشان. از زیارت مکه برمی‌گشتند و به خانه‌هایشان در استپ‌های اورنبورگ<sup>۱</sup> و ماورای قفقاز<sup>۲</sup> می‌رفتند. کشتی بخاری آنها را به اودسا آورده بود، و از بندر به مهمانخانه لیوبکا اشناویایس، ملقب به لیوبکای قزاق، می‌رفتند. تاتارها عبا‌های راه‌راه شق و رق به تن داشتند، و خیابانها را با عرق بُرنزی بیابانها می‌پوشاندند. دور فینه‌هایشان حوله‌های سفید پیچیده بودند، به نشانه آنکه به زیارت کعبه پیامبر نایل شده‌اند. زائران تا نبش خیابان رفتند و به سمت خانه لیوبکا پیچیدند، ولی نتوانستند داخل شوند چون جمعیت زیادی جلو دروازه جمع شده بودند. لیوبکا اشناویایس، که کیفش به شانه‌اش آویزان بود، موژیک مستی را کتک می‌زد، و او را به سمت خیابان هل می‌داد. با مشتش، که آن را مثل دایره‌زنگی سفت نگهداشته بود، به صورت موژیک می‌کوفت، و با دست دیگرش او را سرپا نگه داشته بود که نیفتد. رشته‌های خون از لای دندانهای موژیک راه افتاده بود و از کنار گوشهایش می‌گذشت. گیج و پریشان بود، طوری به لیوبکا نگاه می‌کرد که انگار او پاک‌غریبه باشد. آن وقت روی سنگها ولو شد و خوابش

برد. لیوبکا لگدی حواله‌اش کرد و برگشت توی مغازه‌اش. ییفلز، نگهبانش، دروازه را پشت سرش بست، و برای فروئیم گراخ، که از آنجا رد می‌شد، دست تکان داد.

فریاد زد: «سلام، گراخ! اگر می‌خواهی یک چشمه واقعی از زندگی ببینی، بیا توی حیاط ما - کلی می‌خندی!»

و نگهبان گراخ را برد پای دیواری که زائرهایی که شب پیش رسیده بودند آنجا اتراق کرده بودند. پیرمرد ترکی با عمامه سبز، پیرمرد ترکی سبز و سبک چون برگ، روی علفها دراز کشیده بود. سر تا پایش را دانه‌های مرواریدگون عرق پوشانده بود، به‌سختی نفس می‌کشید، و چشمهایش در چشمخانه می‌چرخید. ییفلز نشان روی کت مندرسش را مرتب کرد و گفت: «ایناهاش! این هم یک صحنه از ابرای واقعی «بیماری ترکی». این پیرمرد دارد می‌میرد، ولی کسی نباید دکتر خبر کند، چون آنها معتقدند هرکس در راه برگشت از خانه خدای محمدی بمیرد آدم خوشبخت و متمکنی است...» ییفلز رو کرد به پیرمرد محتضر و فریاد زد: «حلو! دکتر آمده معالجه‌ات کند!» و زد زیر خنده.

پیرمرد ترک با هراس و نفرتی کودکانه به نگهبان نگاه کرد، و رویش را برگرداند. ییفلز، مشعوف از کاری که کرده بود، گراخ را به سرداب شراب در آن سوی حیاط برد. در سرداب، چراغها را دیگر روشن کرده بودند، و صدای موسیقی به گوش می‌رسید. یهودی‌های پیر با ریشهای انبوه آهنگهای رومانیایی و یهودی می‌نواختند. مندل کریک سر میزی نشسته بود و در پیاله سبزرنگی شراب می‌نوشید، و تعریف می‌کرد که چطور پسرهای خودش - بنیا پسر بزرگش، و لیوفکا که از همه کوچکتر بود - زده‌اند او را ناقص کرده‌اند. با صدایی خشن‌دار و ترسناک داستانش را فریاد می‌کرد، دندانهای خردشده‌اش را نشان می‌داد، و می‌گذاشت دور و بریهایش به جراحتهای شکمش دست بزنند. صدیق‌های والهنیا<sup>۱</sup>، با صورتهای چینی‌مانند، پشت صندلی مندل کریک ایستاده بودند و

مات و مبهوت به لافهای او گوش می‌کردند. از همه حرفهایش حیرت می‌کردند، و گراخ برای همین از آنها بدش آمد.

زیرلب گفت: «لاف زن پیر!» و دستور داد برایش شراب بیاورند.

آن وقت فروئیم صاحب مهمانخانه، لیوبکای قزاق، را صدا کرد. لیوبکا دم در ایستاده بود و فحشهای آبدار می‌داد و پیکهای ودکا را پشت هم بالا می‌انداخت. چپ‌چپ به فروئیم نگاه کرد و سرش فریاد کشید: «چیه!»

فروئیم به او اشاره کرد که بیاید کنارش بنشیند، و گفت: «مادام لیوبکا. شما زن باهوشی هستید، و من آمده‌ام پیش شما انگار رفته باشم پیش مادر خودم. من به شما ایمان دارم، مادام لیوبکا - اول خدا، و بعد شما.»

لیوبکا فریاد زد: «چی می‌خواهی؟» و به سرعت سرداب را دور زد و آمد کنار او نشست.

گراخ گفت: «توی مهاجرنشینها، آلمانی‌ها محصول گندم خوبی برداشت می‌کنند، ولی در قسطنطنیه بقالها جنسهایشان را مفت می‌فروشند. در قسطنطنیه یک پوت زیتون را می‌شود به سه روبل خرید، و بعد آن را در اینجا کیلویی شصت کوپک فروخت! کار و بار بقالها واقعاً سکه است، مادام لیوبکا، حسابی پروار شده‌اند، و اگر با آنها خوب تا کنید، احتمالاً نانتان توی روغن است. اما من توی این کار تک و تنها هستم، مرحوم لیوفکا بیک<sup>۱</sup> از دنیا رفته، و کسی نمونده که به او متوسل شوم، مثل خدا در آسمانها تک و تنها هستم.»

لیوبکا به او گفت: «بنیا کریک! سر قضیه تار تا کوفسکی به بنیا متوسل شدی، چرا نمی‌روی سراغ بنیا؟»

گراخ، حیرت زده، تکرار کرد: «بنیا کریک؟ حالا که فکرش را می‌کنم، می‌بینم او هم عزب است.»

لیوبکا گفت: «آره عزب است. کاری کن که باسیا را بگیرد، بهش پول بده، باهاش کنار بیا.»

پیرمرد مثل پژواک صدا، پژواکی دور، تکرار کرد: «بنیا کریک. یادِ او نبودم.» فروئیم گراخ از جا بلند شد، آهسته حرف می‌زد و تته‌پته می‌کرد. لیوبکا راه افتاد، و او هم دنبالش رفت. از عرض حیاط گذشتند و رفتند بالا به طبقهٔ دوم. در طبقهٔ دوم، زنهایی که لیوبکا برای مهمانهایش نگه می‌داشت زندگی می‌کردند. لیوبکا به گراخ گفت: «داماد ما پیش کاتیوشاست. توی راهرو منتظر بمان!» و رفت سمت اتاق انتهای راهرو، که بنیا در آن با زنی به اسم کاتیوشا توی رختخواب بود.

لیوبکا به مرد جوان گفت: «قربان صدقه رفتن دیگر بس است! اول باید سر و سامان بگیری، بنچیک، و بعد می‌توانی تا دلت می‌خواهد قربان صدقه بروی. فروئیم گراخ دنبالت می‌گردد. برای کاری یک مرد لازم دارد، ولی کسی را پیدا نمی‌کند.»

بعد هرچه دربارهٔ باسیا و قضیهٔ گراخ می‌دانست برایش تعریف کرد. بنیا ملافه را روی پاهای لخت کاتیوشا کشید و گفت: «درباره‌اش فکر می‌کنم. درباره‌اش فکر می‌کنم. بگذار پیرمرد یک کم منتظر بماند.» لیوبکا به گراخ، که هنوز توی راهرو ایستاده بود، گفت: «یک کم منتظر بمان. یک کم منتظر بمان، دارد درباره‌اش فکر می‌کند.»

لیوبکا برای گراخ صندلی آورد، و او در انتظار بی‌پایان فرورفت. مثل موژیکی در اداره‌ای دولتی، با شکیبایی منتظر ماند. آن طرف دیوار، کاتیوشا ناله می‌کرد و یکهو می‌زد زیر خنده. پیرمرد دو ساعتی چرتش برد، شاید هم بیشتر. مدتها از عصر گذشته و شب شده بود. آسمان سیاه شده، و راههای شیری‌اش پر از طلا و درخشش و خنکا شده بود. در سرداب لیوبکا را دیگر قفل کرده بودند، مستها مثل اثنائیه شکسته توی حیاط ولو شده بودند، و ملای پیر با عمامهٔ سبز حوالی نیمه‌شب مرده بود. آن وقت صدای موسیقی از سمت دریا به گوش رسید – بوقها و شیپورهای شکار کشتیهای انگلیسی – صدای موسیقی از سمت دریا آمد و محو شد، ولی کاتیوشا، کاتیوشای خستگی‌ناپذیر، همچنان بهشت گلی‌رنگ روسی‌اش را به روی بنیا کریک گشوده بود. در آن سوی دیوار ناله می‌کرد و یکهو می‌زد زیر

خنده. فروئیم پیر بی حرکت جلو در اتاق او نشسته بود. تا ساعت یک صبح منتظر ماند، بعد در زد.

با صدای بلند گفت: «هی! من را دست انداخته‌ای؟»  
بنیا عاقبت در را باز کرد.

دستپاچه، درحالی که لبخند بر لب داشت و خودش را با ملافه‌ای می‌پوشاند، گفت: «موسیو گراخ! وقتی جوانیم، دخترها به چشمان انگار مالی هستند، ولی آنها فقط کاه هستند که خود به خود آتش می‌گیرد.»

لباس پوشید، تخت‌خواب کاتیوشا را مرتب کرد، بالشش را تکاند، و با پیرمرد رفت توی خیابان، آن قدر راه رفتند تا به گورستان روس‌ها رسیدند، و در گورستان منافع بنیا کریک و گراخ تهکار پیر و خشن با هم تلاقی کرد: منافعشان با هم تلاقی کرد چون باسیا برای شوهر آینده‌اش سه هزار روبل جهاز می‌آورد، با دو تا اسب اصیل، و یک رشته گردنبند مروارید. به این دلیل هم تلاقی کرد که کاپلون مجبور بود به بنیا، شوهر باسیا، دو هزار روبل بدهد. گناه کاپلون میدان پریوزنایا نخوت خانوادگی بود. از فروش زیتونهای قسطنطنیه پول و پله‌ای به هم زده بود، هیچ شفقتی نسبت به عشق اول باسیا نشان نداده بود، و برای همین بود که بنیا تصمیم گرفت وظیفه خلاص کردن کاپلون را از سر آن دو هزار روبل به عهده بگیرد.

به پدرزن آینده‌اش گفت: «پاپا، من این وظیفه را به عهده می‌گیرم. به یاری خدا همه بقالها را به سزای اعمالشان می‌رسانیم.»

این کلمات موقع سپیده دم ادا شد، وقتی که شب دیگر سپری شده بود. و در اینجا داستان جدیدی آغاز می‌شود، داستان سقوط خاندان کاپلون، داستان زوال تدریجی آن، داستان ایجاد حریق و تیراندازی در شب. و همه اینها - سرنوشت کاپلون متکبر و سرنوشت باسیا - همان شب معین شد که پدر باسیا و نامزد ناگهانی‌اش سلانه سلانه از کنار گورستان روس‌ها گذشتند. مردهای جوان دخترها را پشت پرچینها می‌کشیدند، و صدای بوسه‌ها روی سنگ قبرها منعکس می‌شد.

## فروئیم گراخ

در سال ۱۹۱۹، دار و دسته بنیا کریک نگهبانهای خط عقب ارتش داوطلب<sup>۱</sup> را گیر انداختند، سر همه افسرها را بریدند، و بخشی از واحد تدارکاتشان را تصرف کردند. از شورای اودسا تقاضا کردند به عنوان پاداش، اجازه سه روز «شورش آرام» را به آنها بدهد، ولی چون این اجازه صادر نشد، مغازه‌های دو طرف بلوار آلکساندوفسکی<sup>۲</sup> را غارت کردند. آن وقت عزمشان را جزم کردند که صندوق اعتباری تعاونی را خالی کنند. گذاشتند اول همه مشتریها بروند تو، و بعد تقاضا کردند که باربرها همه کیسه‌های پول و چیزهای قیمتی را ببرند بیرون و بگذارند توی ماشین‌هایی که آن نزدیک پارک شده بود. ظرف یک ماه، دار و دسته بنیا کریک را گذاشتند بیخ دیوار و تیرباران کردند. بعضیها می‌گفتند آرون پسکین<sup>۳</sup>، که صاحب کارگاهی بود، در گیرافتادن و دستگیری آنها دخالت داشته. چه جور کارگاهی بود، هیچ‌کس نمی‌دانست. توی این کارگاه یک ماشین بود – دستگاهی دراز با یک غلتک سربی کج و کوله – و روی زمین، وسط خاک‌اره‌ها، مقواهای مخصوص صحافی کتاب افتاده بود.

در یک صبح بهاری میشا یابلوچکو<sup>۴</sup>، از دوستان پسکین، در کارگاه او را زد.

---

۱. ارتش ضد انقلابی (روس‌های سفید) که از ۱۹۱۸ تا ۱۹۲۰ تحت فرماندهی ژنرال کارنیلوف، ژنرال دنیکین، و ژنرال ورنانگل در جنوب روسیه و اوکراین با بلشویک‌ها می‌جنگیدند.

2. Alexandrovsky

3. Aron Peskin

4. Misha Yablochko

میشا به او گفت: «نمی‌دانی چه هوای معرکه‌ای‌ست. من را که می‌بینی خیال دارم یک بطر ودکا و چند لقمه غذا بردارم و بروم گشتی توی آرکادیا<sup>۱</sup> بزنم. نخند - گاهی‌وقتها فقط دلم می‌خواهد همه چیز را بگذارم و بروم!»

پسکین کُتش را پوشید و سوار درشکه<sup>۲</sup> میشا یا بلوچکو شد و به سمت آرکادیا به راه افتادند. تا عصر در گشت و گذار بودند. غروب، میشا یا بلوچکو وارد اتاقی شد که: مادام پسکین داشت آنجا دختر چهارده ساله‌اش را توی لگنی حمام می‌کرد.

میشا کلاهش را برداشت و گفت: «سلام. نمی‌دانید چقدر به ما خوش گذشت. هوای آنجا واقعاً معرکه بود! گرچه حرف زدن با شوهر شما عین دندان کشیدن است. چه آدم خسته کننده‌ای است!»

مادام پسکین، که از موهای دخترش گرفته بود و سرش را یکهو این‌طرف و آن‌طرف می‌کشید، گفت: «آی گفتی! حالا کجاست این ولگرد؟»  
«دارد آن بیرون، توی باغ، خستگی درمی‌کند.»

میشا دوباره کلاهش را برداشت، اجازه<sup>۳</sup> مرخصی خواست، و سوار درشکه‌اش شد و رفت. مادام پسکین یگراست رفت بیرون. شوهرش با کلاه حصیری نشسته بود آنجا، تکیه داده بود به میز باغ و لبخندی بر لب داشت.

مادام پسکین به او گفت: «ای ولگرد! چطور جرئت می‌کنی همین‌طور بنشیننی آنجا و بخندی، درحالی‌که آن دختر ذلیل‌مرده‌ات دارد من را اول جوانی دستی‌دستی می‌گذارد توی قبر! نمی‌گذارد سرش را بشورم! می‌خواهم همین الان بروی تو و باهاش حرف بزنی!»

پسکین ساکت همان‌جا نشسته بود، و همچنان لبخند می‌زد.  
مادام پسکین گفت: «ای احمق!» بعد با دقت به زیر کلاه حصیری شوهرش نگاه کرد و بنا کرد به جیغ کشیدن.  
همسایه‌ها دوان دوان آمدند.

۱. Arkadia، تفریحگاهی بیرون اودسا کنار دریا.



به آنها گفت: «او زنده نیست. مرده!»

این حرف صحت نداشت. دو تا گلوله به سینهٔ پسکین خورده بود و جمجمه‌اش هم شکسته بود، ولی هنوز زنده بود. او را به بیمارستان یهودی‌ها رساندند. دکتر سیلبربرگ<sup>۱</sup> شخصاً مرد مجروح را جراحی کرد، ولی بخت از پسکین برگشته بود. زیر چاقوی جراحی مرد. همان شب چکا<sup>۲</sup> مردی ملقب به گرجی، و دوستش کولیا لاپیدوس<sup>۳</sup> را دستگیر کرد. یکی‌شان سورچی می‌شا یابلوچکو بود، و آن یکی در آرکادیا، سر پیچ جاده‌ای که از ساحل تا وسط استپ‌ها ادامه دارد، در کمین درشکه نشسته بود. دو مرد دستگیر شده بعد از بازجویی مختصری اعدام شدند. اما می‌شا یابلوچکو موفق شد فرار کند. انگار یک قطره آب شد و به زمین فرو رفت، و چند روز بعد پیرزنی که تخمه آفتابگردان می‌فروخت لنگ‌لنگان وارد حیاط خانهٔ فروئیم گراخ شد. یک سبد تخمه به دست داشت. یک لنگه ابرویش، پر پشت و سیاه مثل زغال، بالای چشمش کمان شده بود؛ آن یکی، که به زحمت دیده می‌شد، روی پلکش افتاده بود. فروئیم گراخ، با پاهای باز، کنار اصطبل نشسته بود و با نوه‌اش آرکادی بازی می‌کرد. پسرک سه سال پیش از زهدان نیرومند دخترش باسیا بیرون جهیده بود. فروئیم انگشتش را به طرف آرکادی دراز کرد، که آن را گرفت و عین شاه‌تیر از آن آویزان شد.

فروئیم با آن یک دانه چشمش با دقت به نوه‌اش نگاه کرد و به او گفت: «ای نیم‌وجبی پدر سوخته!»

پیرزن با آن ابروی پر پشت و پوتینه‌های مردانه‌اش، که با ریسمان بسته بودشان، به سوی او آمد.

گفت: «فروئیم، به تو بگویم این مردم یک جو حمیت در وجودشان نیست.

1. Silberberg

۲. Cheka. شاخهٔ «کمیسون ویژه» در اودسا که در ۱۹۱۷ برای تحقیق دربارهٔ فعالیت‌های ضدانقلابی تأسیس شد. چکا بعدها به کاگ ب (KGB) تبدیل شد.

3. Kolya Lapidus

یک کلمه هم حرف نمی‌زنند، فقط ما را مثل سگ توی سرداب‌هایشان می‌کشند. و مهلت نمی‌دهند قبل از مردن دهانمان را باز کنیم. باید این آدم‌ها را با دندان‌هایمان تکه‌تکه کنیم، و قلبشان را دریاوریم.» پیرزن - میشا یابلوچکو - از فروئیم پرسید: «تو چرا ساکتی؟ برو بچه‌های ما منتظرند تو سکوت را بشکنی!» میشا از جا بلند شد، سبد را به آن یکی دستش داد، و ابروی سیاهش را بالا انداخت و از آنجا رفت. به سه تا دختر با موهای بافته رسید که دست دور کمر همدیگر انداخته بودند و بیرون کلیسا توی میدان آلکسیفسکایا<sup>۱</sup> قدم می‌زدند. میشا یابلوچکو به آنها گفت: «سلام، دخترها. متأسفم که نمی‌توانم به جای و کلوچه مهمانتان کنم.»

با استکان کوچکی مثنی تخمه آفتابگردان برداشت، و توی جیب لباس‌هایشان ریخت، و راه افتاد و پشت کلیسا از نظر محو شد.

فروئیم گراخ تک و تنها توی حیاط خانه‌اش ماند. بی‌حرکت نشسته و آن یک دانه چشمش به نقطه‌ای دور خیره مانده بود. قاطرهایی که از سربازهای امپریالیست غنیمت گرفته بودند توی اصطبل با سرو صدا یونجه خشک می‌جویدند، و مادیانهای پرور با کُرّه‌هایشان در علفزار می‌چریدند. گاریچها زیر سایه درختهای شاه‌بلوط ورق‌بازی می‌کردند و در فنجانهای شکسته شراب می‌نوشیدند. تندبادهای گرم بر دیوارهای سفیدشده تن می‌ساییدند، و آفتاب با صلابت آبی‌رنگش در حیاط جاری بود. فروئیم از جا بلند شد و رفت بیرون توی خیابان. از خیابان پراخوروفسکایا<sup>۲</sup>، که دود فقیرانه و رقصان آشپزخانه‌هایش آسمان را سیاه می‌کرد، گذشت، و از بازار تالکوچی<sup>۳</sup> که در آنجا آدم‌ها، غرق در پشت‌دری و پرده، سعی می‌کردند آنها را به همدیگر بفروشند. خیابان ییکاتیرینینسکایا<sup>۴</sup> را به سمت بالا رفت، کنار مجسمه امپراتریس پیچید، و وارد عمارت چکا شد.

1. Alekseyevska

2. Prokhorovskaya

3. Tolkuchy

4. Ekaterininskaya

به فرمانده گفت: «من فروئیم هستم. می‌خواهم رئیس را ببینم.»  
رئیس چکا آن موقع ولادیسلاو سیمین<sup>۱</sup> بود، که از مسکو آمده بود. وقتی شنید  
فروئیم آمده او را ببیند، بارووی<sup>۲</sup>، یکی از پلیس مخفیهایش، را صدا کرد و  
اطلاعاتی درباره او خواست.

بارووی به او گفت: «کله گنده است. در اودسا روی حرفش حرف نمی‌زنند!»  
و فروئیم پیر، با لباس کار برزنتی‌اش، موقرمز و غول‌پیکر، با چشم‌بندی بر  
یک چشم و گونه از ریخت‌افتاده، پشت سر فرمانده وارد دفتر شد.  
وقتی وارد اتاق شد، گفت: «رئیس، می‌دانی داری کی را نابود می‌کنی؟ داری  
همه شیرها را نابود می‌کنی! و می‌دانی اگر به این کار ادامه بدهی چی برایت باقی  
می‌ماند؟ فقط گه!»

سیمین به جلو خم شد و کتو میزش را باز کرد.  
فروئیم به او گفت: «نگران نباش، من اسلحه ندارم. هیچ چیز توی دستم نیست،  
توی پوتینهایم هم چیزی نیست - کسی را هم بیرون نکاشته‌ام. دست از سر  
برو و بچه‌های من بردار، رئیس! فقط بگو چقدر!»  
سیمین پیرمرد را وادار کرد روی یک صندلی راحتی بنشیند، و به او کنیاک  
تعارف کرد. بارووی از اتاق بیرون رفت و همه پلیس مخفیهای را که از مسکو  
آمده بودند صدا کرد.

بارووی به آنها گفت که رئیس واقعیِ چهل‌هزار لاتِ اودسا فروئیم یک چشم  
است نه بنیا کریک. شاید فروئیم هرگز دستش را رو نکند، ولی مغز متفکر همه  
کارهاست - غارت کارخانه‌ها و خزانه اودسا، و به دام انداختن ارتش  
ضد بلشویک و همین‌طور متحدانش. بارووی منتظر ماند که فروئیم از دفتر  
سیمین بیرون بیاید تا بتواند چند کلمه با او صحبت کند. ولی فروئیم پیدایش نشد.  
بارووی رفت دنبالش. تمام ساختمان را گشت تا آنکه عاقبت حیات عقبی را نگاه  
کرد. فروئیم گراخ آنجا دراز به دراز زیر یک تکه مشما کنار دیوار پوشیده از

عشقه افتاده بود. دو تا سرباز ارتش سرخ ایستاده بودند کنار جنازه‌اش سیگار می‌کشیدند.

آن‌که مسن‌تر بود تا بارووی را دید، گفت: «به‌قدر گاو نر زور داشت. زوری داشت که باورتان نمی‌شود! اگر یک همچو پیرمردی را نکشید، تا ابد زنده می‌ماند. ده تا گلوله خورده بود و باز هم زور داشت!»

صورت سرباز ارتش سرخ گل انداخت، چشمهایش برق زد، و کلاهش یک‌وری شد.

سرباز دوم حرف او را قطع کرد: «حرف زیادی می‌زنی! او هم مثل همه آنها دیگر مُرد!»

سرباز مسن‌تر فریاد زد: «نه، مثل آنها دیگر نُمرد! بعضیها داد و هوار راه می‌اندازند و التماس می‌کنند، بعضیها یک کلمه هم حرف نمی‌زنند! منظورت چیه که «مثل همه آنها دیگر مُرد؟»»

سرباز جوان‌تر ارتش سرخ با لجاجت تکرار کرد: «برای من همه‌شان یک جورند. همه عین هم‌اند، حتی نمی‌توانم آنها را از هم تشخیص بدهم.»  
بارووی خم شد و مشما را کنار زد. صورت پیرمرد در حالت اخم خشک شده بود.

بارووی برگشت به دفترش. اتاق مدوری بود با دیوارهای پوشیده از ساتن. جلسه‌ای دربارهٔ قوانین جدید پیگرد در جریان بود. سیمن داشت کارمندها را به خاطر بی‌نظمی‌هایی که دیده بود مؤاخذه می‌کرد، به خاطر آشفتگی در انشای رأیها، و روش مزخرفی که در تنظیم خلاصهٔ تحقیقات به کار می‌بردند. پلیس مخفیها باید به گروه‌هایی تقسیم می‌شدند و با حقوق‌دانها کار می‌کردند، تا از آن به بعد کارها براساس ضوابط و مقررات وضع‌شده از سوی مقرر چکا در مسکو انجام می‌شد.

بارووی برای خودش یک گوشه نشسته بود و گوش می‌کرد. تنها نشسته بود، دور از دیگران. سیمن بعد از جلسه آمد سراغش و دستش را گرفت.  
به او گفت: «ساشا، می‌دانم از دستم عصبانی هستی، ولی یادت باشد که حالا

دیگر قدرت دست ماست، قدرت حکومت! این را فراموش نکن!»  
بارووی گفت: «از دستت عصبانی نیستم» و رویش را برگرداند. «موضوع فقط این است که تو اهل اودسا نیستی، نمی‌توانی بفهمی آن پیرمرد مظهر چه چیزی بود.»

کنار هم نشستند، رئیس چکا که تازه بیست‌وسه سالش شده بود، و معاونش. سیمن دست بارووی را توی دستش گرفته بود و فشار می‌داد.  
بعد از یک لحظه سکوت، سیمن به او گفت: «یک چیزی را به عنوان یک چکیست<sup>۱</sup>، یک انقلابی، به من بگو. این مرد برای جامعه‌ای که داریم می‌سازیم چه فایده‌ای داشت؟»

بارووی، که بی‌حرکت به جلو خیره شده بود، گفت: «نمی‌دانم. گمانم هیچ فایده‌ای نداشت.»

خودش را جمع و جور کرد و خاطراتش را از خودش راند. بعد سرحال آمد و بنا کرد به حرف زدن دربارهٔ زندگی فروئیم گراخ برای چکیست‌هایی که از مسکو آمده بودند، دربارهٔ قوهٔ ابتکارش، مرموز بودنش، نفرتش از آدمهای دیگر، و همهٔ آن داستانهای حیرت‌انگیزی که دیگر به گذشته تعلق داشتند.

## پایان کار نوانخانه

در ایام قحطی، در سرتاسر اودسا هیچ کس بهتر از ساکنان نوانخانه گورستان دوم یهودی‌ها زندگی نمی‌کرد. کوفمان<sup>۱</sup>، تاجر پارچه، به یاد همسرش ایزابلآ نوانخانه‌ای کنار دیوار گورستان ساخته بود، قضیه‌ای که موضوع شوخیهای بسیار در کافه فانکونی<sup>۲</sup> شد. ولی دست آخر معلوم شد که کوفمان کار درستی کرده. بعد از انقلاب، پیرمردها و پیرزنهایی که در جوار گورستان سرپناهی پیدا کرده بودند، بلافاصله به عنوان گورکن و تک‌خوان و مرده‌شور مشغول کار شدند. تابوتی از چوب بلوط و یک شال عماري با شرابه‌های نقره‌ای به دستشان افتاده بود و آن را به فقیر بیچاره‌ها کرایه می‌دادند.

آن روزها در اودسا تخته پیدا نمی‌شد. تابوت کرایه‌ای بیکار نمی‌ماند. مرده‌ها را در خانه و در مراسم تدفین توی تابوت می‌گذاشتند – ولی بعد آنها را پیچیده در کفن توی قبر می‌انداختند. این یک رسم فراموش‌شده یهودی بود. ریش‌سفیدها گفته بودند نباید پیوند کرم و مردار را به تعویق انداخت – مردار ناپاک است. «زیرا تو از خاکی و به خاک بازخواهی گشت.»

به دلیل احیای این رسم فراموش‌شده، جیره غذای این پیرمردها و پیرزنها به قدری زیاد شد که آن روزها هیچ کس خوابش را هم نمی‌دید. شبها در میخانه

---

1. Kofman

۲. Café Fankoni، کافه‌ای شیک و گران‌قیمت که مشتریهای خارجی ثروتمند را جلب می‌کرد.

زالمان کریوروچکا<sup>۱</sup> مست می‌کردند، و ته‌ماندهٔ غذایشان را برای رفقای فقیرترشان پرت می‌کردند.

تا زمان شورش مهاجرنشینهای آلمانی، خللی در آسایش و رفاه آنها به وجود نیامد. آلمانی‌ها گِرش لوگوووی<sup>۲</sup>، فرمانده پادگان، را کشتند.

او را با احترام به خاک سپردند. سربازها با دسته‌های ارکستر، آشپزخانه‌های صحرایی، و مسلسل‌های روی تاجانکا<sup>۳</sup> قدم‌رو وارد گورستان شدند. سِرگور او، که رویش را هنوز نپوشانده بودند، سخنرانیه‌ها کردند و پیمانها بستند.

لِنکا بُرویتمان<sup>۴</sup>، فرمانده لشکر، با تمام توان فریاد می‌زد: «رفیق گِرش در ۱۹۱۱ به حزب انقلابی سوسیال دموکراتیک کارگران بلشویک پیوست، و در این حزب سِمت مبلّغ و رابط را داشت! رفیق گِرش در ۱۹۱۳ همراه سونیا یانوفسکایا<sup>۵</sup>، ایوان سکالوف<sup>۶</sup>، و مانوزون<sup>۷</sup> در شهر نیکلایف دستگیر شد...»

آریه-لایب، ریش‌سفید نوانخانه، و رفقایش دراز کشیده بودند و انتظار می‌کشیدند. هنوز لِنکا سخنرانی تودیعش را بر سر مزار تمام نکرده بود که پیرمردها تابوت را از جا بلند کردند تا آن را یکووری کنند و متوفی، پیچیده در پرچم، از توی آن قِل بخورد بیرون. لِنکا یواشکی با مهمیز چکمه‌اش به آریه-لایب زد.

آهسته گفت: «بزن به چاک! یالا، بزن به چاک!... گِرش به جمهوری خدمت کرد...»

در مقابل چشمهای وحشت‌زدهٔ پیرمردها، لوگوووی را با تابوت چوب بلوط، شرابه‌ها، و شال عماري سیاه، که ستارهٔ داود و آیه‌هایی از یک دعای قدیمی عبری

1. Zalman Krivorouchka

2. Gersh Lugovoy

۳. Tachanka، گاری کوچکی با اتاق روباز و سبک که دو اسب آن را می‌کشیدند. در دوران جنگ داخلی (۲۰ - ۱۹۱۸) نیروهای سواره‌نظام از آن به عنوان سکوی آتش متحرک برای مسلسل‌های سنگین استفاده می‌کردند.

4. Lenka Broymtan

5. Sonya Yanovskaya

6. Ivan Sokolov

7. Monozon

برای اموات را با نخ نقره در آن بافته بودند، به خاک سپردند. بعد از مراسم تدفین، آریه-لایب به رفقایاش گفت: «همه ما الآن در مراسم تدفین خودمان شرکت کردیم. افتادیم توی چنگ فرعون!» و با عجله رفت سراغ برُویدین<sup>۱</sup>، سرپرست گورستان، تا تقاضا کند که بلافاصله تخته برای ساختن تابوت جدید و پارچه برای تهیه شال عماري تأمین شود. برُویدین قول داد، ولی کاری نکرد. در برنامه‌های او، ثروتمند کردن پیرها جایی نداشت. به سایر آدمهای توی دفترش گفت: «دلم برای کارمندهای بیکار شهر بیشتر می‌سوزد تا برای این کاسبکارها.»

برُویدین قول داد، ولی کاری نکرد. در میخانه زالمان کریوروچکا، ناسزا بود که نثار او و اتحادیه کارگران شهر می‌شد. پیرمردها و پیرزنها جد و آباد برویدین و اعضای اتحادیه، و همین‌طور تخم و ترکه‌شان را به باد ناسزا می‌گرفتند. تک‌تکشان را نفرین می‌کردند که به انواع و اقسام فلج و کورک مبتلا شوند. درآمد پیرمردها و پیرزنها کم شد. جیره غذایشان حالا عبارت بود از سوپ آب‌زیوی با استخوانهای جوشیده ماهی، و غذای دوشان هم کاشای<sup>۲</sup> جو بود بدون حتی یک نخود کره.

پیرهای اودسا حاضرند هرچور سوپی را، صرف‌نظر از اینکه از چه چیزهایی درست شده باشد، بخورند؛ کافی است سیر و فلفل و برگ بو داشته باشد. هیچ‌کدام اینها توی سوپ این پیرزنها و پیرمردها نبود. زمین نوانخانه ایزابلآ کوفمان مشاع بود. خشم ساکنان گرسنه‌اش شدت گرفت. خشم آنها بر کسی فروبارید که از همه کمتر انتظارش را داشت. این شخص دکتر جودیت اشمایسر<sup>۳</sup> بود که برای انجام مایه‌کوبی آبله‌مرغان به نوانخانه آمده بود.

---

1. Broydin

۲. kasha، هلیم یا آشی که با گندم سیاه، جو و گندم درست می‌کنند.

3. Dr. Judith Shmyser



کمیته اجرایی شهر دستور مایه کوبی اجباری را صادر کرده بود. جودیت اشمایسر وسایلش را روی میز چید و چراغ الکلی کوچکی را روشن کرد. دیوارهای زمردی رنگ حصار گورستان از پنجره پیدا بود. زبانه آبی رنگ شعله با آذرخشهای ماه ژوئن می آمیخت.

مئیر بسکونچنی<sup>۱</sup>، پیرمرد تکیده، از همه به جودیت نزدیکتر ایستاده بود. با قیافه ای گرفته او را که داشت آماده می شد، تماشا می کرد.

جودیت با پَنسش به او اشاره کرد و گفت: «الآن آمپولت را می زنم.» و بازوی نی قلیانی لاغر و کبود رنگ او را از لباس پاره پوره اش بیرون کشید.

پیرمرد بازویش را عقب کشید و گفت: «هیچ جا نمی توانی سوزنت را فرو کنی.»

جودیت گفت: «درد ندارد. اگر سوزن را توی گوشت فرو کنی، درد نمی آید.» مئیر بسکونچنی گفت: «من که گوشت ندارم. هیچ جا نمی توانی سوزنت را فرو کنی.»

صدای هق هق خفه ای از گوشه ای بلند شد. دوبا - لئا<sup>۲</sup>، آشپز سابق ختنه سورانها، داشت هق هق گریه می کرد. مئیر گونه های فرتوتش را چین انداخت.

زیر لب گفت: «زندگی یکپارچه گند است. دنیا فاحشه خانه است، همه از دم شیادند!»

عینک بی دسته روی دماغ جودیت بالا پرید، سینه هایش از روپوش آهارخورده اش بیرون زد. دهانش را باز کرد تا فواید مایه کوبی را توضیح بدهد، ولی آریه - لایب، ریش سفید نوانخانه، جلوش را گرفت.

گفت: «خانم جوان. مامانهای ما هم ما را درست عین مامان تو دنیا آورده اند! و این زن، یعنی مامان ما، ما را دنیا آورده که زندگی کنیم، نه اینکه عذاب بکشیم! می خواسته ما خوب زندگی کنیم و به اندازه هر مادری حق داشته.

هرکس به چیزی که برویدین به او می‌دهد راضی باشد، لیاقت شیری را که مادرش به او داده ندارد. هدف شما، خانم جوان، این است که واکسن آبله‌مرغان بزنید، و به یاری خدا دارید این کار را می‌کنید. هدف ما هم این است که زندگیمان را بکنیم، نه اینکه شکنجه بشویم! ولی ما به هدفمان نمی‌رسیم!»  
دوبا - لئا، پیرزنی سبیلو با صورت پُرمو، با شنیدن این حرفها بلندتر از قبل زد زیر گریه. با صدای بم کلفتی هق‌هق می‌کرد.  
مئیر بسکونیچنی دوباره گفت: «زندگی یکپارچه گند است. همه از دم شیادند!»

سیمون - ولف<sup>۱</sup> افلیج، درحالی‌که جیغ می‌زد و دستهایش را می‌پیچاند، فرمان چرخ مخصوص معلولینش را محکم گرفت و به سمت در رفت. عرقچین روی کلهٔ بادکردهٔ سرخش یکووری شد. سی تا پیرمرد و پیرزن غرولندکنان، با اخم و تّخم، در مسیر گورستان لنگ‌لنگان پشت سر سیمون - ولف راه افتادند. چوبهای زیر بغلشان را تکان می‌دادند و مثل الاغهای گرسنگی کشیده نعره می‌زدند.  
نگهبان آنها را که دید، دروازهٔ گورستان را محکم بست. گورکنهای حیرت‌زده از کندن زمین دست کشیدند و بیلهایشان را، که هنوز تکه‌های گِل و ریشهٔ علف به آنها چسبیده بود، بالا گرفتند.

سر و صدا باعث شد برویدین ریشو با آن کت تنگ و کوچک، شلوار چسبان، و کلاه دوچرخه‌سواری بیاید بیرون.

سیمون - ولف فریاد زد: «ای شیاد! هیچ جای تنِ ما نمی‌شود سوزن فرو کرد! بازوهایمان یک ذره گوشت هم ندارد!»

دوبا - لئا بنا کرد به دندان‌قروچه کردن و غرولند. چرخ معلولین سیمون - ولف را گرفت و سعی کرد برویدین را با آن زیر بگیرد. آریه - لایب، طبق معمول، با آب و تاب مشغول تعریف کردن قصه‌ها و حکایت‌های پرشاخ و برگ شد که هیچ‌وقت هم معلوم نبود به کجا ختم می‌شود.

با حکایت خاخام اوسیا<sup>۱</sup> شروع کرده بود که مال و اموالش را به بچه‌هایش داده بود، قلبش را به زنش، ترشش را به خدا، و مالیاتش را به تزار، و برای خودش فقط یک تکه جا زیر یک درخت زیتون نگهداشته بود که خورشید موقع غروب بیشتر از هر وقت دیگر بر آن می‌تابید. آریه-لایب بعد از خاخام اوسیا، رفت سراغ تخته برای تابوت جدید، و بعد سراغ جیرهٔ غذا.

برویدین پاهای درازش را با آن شلوار چسبان از هم باز کرد، و بی‌آنکه سرش را بلند کند گوش کرد. لبهٔ قهوه‌ای‌رنگ ریشش بی‌حرکت روی کت نوآش افتاده بود. انگار در فکری غم‌انگیز و بی‌دغدغه غرق بود.

برویدین آه کشید و رو کرد به ریش‌سفید گورستان. «من را ببخشید، آریه-لایب. من را ببخشید، ولی باید بگویم در اینجا غیر از انگیزه‌های پنهان و اهداف سیاسی چیزی نمی‌بینم. پشت سر شما فقط آدمهایی را می‌بینم که دقیقاً می‌دانند چه کار می‌کنند، عین شما که دقیقاً می‌دانید چه کار می‌کنید.»

برویدین سرش را بلند کرد. چشمهایش به آنی از آب سفیدرنگِ خشم پر شد. مردمکهای بی‌قرارش را به پیرمردها و پیرزنها دوخت.

با صدای رسا گفت: «آریه-لایب، می‌خواهم این تلگرام را از جمهوری تاتارستان بخوانید؛ هزارها تاتار دارند آنجا از گرسنگی تلف می‌شوند! عریضهٔ پرولتاریای پترزبورگ را بخوانید که پشت میزهای کارشان گرسنگی می‌کشند. آنها کار می‌کنند و انتظار می‌کشند.»

آریه-لایب حرف برویدین را قطع کرد. «من وقت انتظار کشیدن ندارم! اصلاً وقت ندارم.»

برویدین بی‌آنکه گوش کند ادامه داد: «آدمهایی هستند که وضعشان از شما بدتر است، و هزاران نفر هستند که وضعشان بدتر از آنهاست که وضعشان از شما بدتر است! شما دارید بذر باد می‌کارید، و چیزی که درو خواهید کرد طوفان است. اگر من به شما پشت کنم، با مرده فرقی ندارید. اگر من به راه خودم بروم و

شما به راه خودتان، می‌میرید. تو می‌میری، آریه-لایب. تو می‌میری، سیمون-ولف. تو می‌میری، میئر بسکونیچنی. ولی قبل از آنکه بمیرید یک چیز را به من بگویید، فقط یک چیز را - ما حکومت شوروی داریم، یا اینکه نداریم؟ اگر حکومت شوروی نداریم، اگر همهٔ اینها فقط در تخیل من است، در این صورت ممنون می‌شوم اگر لطف کنید و من را برگردانید پیش آقای برزون<sup>۱</sup> نبش خیابانهای دریا سوفسکایا<sup>۲</sup> و ییکاترینینسکایا<sup>۳</sup>، همان‌جا که یک عمر جلیقه می‌دوختم! بگو ببینم، آریه - لایب، حکومت شوروی فقط در تخیل من است؟»

برویدین این را گفت و بکراست رفت طرف علیهای پیر، مردمکهای بی‌قرارش رها شد و مثل نورافکن، مثل زبانه‌های آتش، بر آن گروه نالان و وحشت‌زده افتاد. شلوار چسبان برویدین جیرجیر کرد، و عرق بر چهرهٔ چین‌خورده‌اش نشست. به آریه - لایب نزدیک و نزدیکتر شد، می‌خواست بداند آیا این موضوع که حکومت شوروی حالا در رأس قدرت است فقط در تخیل اوست.

آریه - لایب ساکت بود. و اگر فدکا استیپون<sup>۴</sup>، پای برهنه با پیراهن ملوانی، در انتهای مسیر پیدایش نشده بود، این سکوت می‌توانست پایان کار او باشد.

فدکا نزدیکیهای راستوف<sup>۵</sup> موجی شده بود و در کلبه‌ای نزدیک گورستان دوران نقاحتش را می‌گذراند. سوتی از یک بند نارنجی‌رنگِ پلیس به‌گردنش آویزان بود و تپانچه‌ای بدون جلد را با خود حمل می‌کرد.

فدکا مست بود. حلقه‌های موی زبر به پیشانی‌اش چسبیده بود. زیر آن حلقه‌ها، صورتش، با آن گونه‌های برجسته، از فرط تشنج کج و معوج شده بود. به سمت گور لوگوووی رفت که دور تا دورش پر از تاج گل‌های پلاسیده بود. از مردِ مرده پرسید: «لوگوووی، وقتی من راستوف را می‌گرفتم تو کجا بودی؟»

فدکا دندان‌قروچه کرد، در سوت پلیس‌اش دمید، و تپانچه را از توی

1. Berzon

2. Deribasovskaya

3. Ekaterininskaya

4. Fedka Stepon

5. Rostov

کمر بندش بیرون کشید. دهانه صیقل خورده تپانچه برق می زد. فریاد زد: «تزارها را له کردند. دیگر تزاری وجود ندارد! بگذارید همه شان بی تابوت بمانند!»

فدکا تپانچه اش را محکم گرفته بود. سینه اش برهنه بود. روی سینه اش اسم «ریوا»<sup>۱</sup> خالکوبی شده بود، و ازدهایی که سرش به طرف نوک یکی از سینه ها کج شده بود.

گورکنها، که بیلهایشان را بالا گرفته بودند، دور فدکا جمع شدند. زنهایی که مشغول شستن جنازه ها بودند، حاضر و آماده برای همنوایی با جیغ و فریاد دوبلا، لئا، از اتاقکهایشان بیرون آمدند. امواج خروشان بر دروازه بسته گورستان می کوفت.

مردمی که جنازه بستگانشان را روی چرخ دستی گذاشته بودند، التماس می کردند که بگذارند داخل شوند. گداها با چوبهای زیر بغلشان به نرده ها می کوبیدند.

فدکا فریاد می زد: «تزارها را له کردند!» و تیر هوایی شلیک می کرد. مردم جست می زدند و از دیوار گورستان می گذشتند. صورت برویدین کم کم سفید شد. دستش را بلند کرد، با همه تقاضاهای ساکنان نوانخانه موافقت کرد و، با یک عقبگرد نظامی، به دفتر کارش برگشت. درست در همان لحظه دروازه یکهو باز شد. بستگان مرده ها چرخ دستیهایشان را پیشاپیش خود هل می دادند و با شتاب در راههای گورستان حرکت می کردند. تک خوانهای خودخوانده با صداهای تیز گوشخراش بر سر گورهای باز «*El molei rakhim*»<sup>۲</sup> می خواندند. آن شب پیرها پیروزی شان را در میخانه کریوروچکا جشن گرفتند. به فدکا سه بطر شراب بسارایا دادند.

---

1. Riva

۲. عبری: «*El malei rakhim*»، «خداوند سرشار از رحمت است.» دعایی که طبق سنت در مراسم تدفین خوانده می شود.

آریه- لایب گیلانش را به گیلان فدکا زد و گفت: «*Hevel havolim*. تو یکی از ما هستی، یکی از ما! *Kuloy hevel*».<sup>۱</sup>

بانوی میخانه‌چی، زنِ کریوروچکا، پشت پاراوان لیوانها را می‌شست. مادام کریوروچکا گفت: «اگر یک مرد روس اخلاقش خوب باشد، از آن نعمتهای نادر است!»

ساعت از یک بامداد گذشته بود که فدکا را از میخانه بیرون بردند. «*Hevel havolim*» در خیابان استیپووا یا تلوتلو می‌خورد و می‌رفت و این کلمات هولناک و غیر قابل فهم را زیر لب زمزمه می‌کرد. «*Kuloy hevel*» فردای آن روز به هر کدام از پیرهای نوانخانه چهار حبه قند دادند، و توی بُرش‌شان گوشت انداختند. شب آنها را برای تماشای برنامه‌ای که اداره همیاری اجتماعی ترتیب داده بود به تئاتر شهر اودسا بردند. اپرای کارمن بود. اولین بار بود که این علیلا و چلاقها صندلیهای طلاکاری یکی از تئاترهای اودسا، مخمل لژهایش، و تلالو روغنی چلچراغهایش را می‌دیدند. در آن تراکت به آنها ساندویچ سوسیس جگر دادند.

یک کامیون ارتشی آنها را به گورستان برگرداند. با سرو صدا پت‌پت‌کنان در خیابانهای خالی حرکت می‌کرد. پیرها با شکم پُر خوابیدند. توی خواب آروغ می‌زدند و از بس اشباع بودند می‌لرزیدند، مثل سگهایی که آن قدر دویده‌اند که دیگر نمی‌توانند بدونند.

صبح روز بعد، آریه- لایب زودتر از بقیه بیدار شد. رو به شرق ایستاد تا دعایش را بخواند و اعلانی را دید که به در سنجاق شده بود؛ برویدین اعلام می‌کرد که قرار است نوانخانه برای بازسازی بسته شود و همه ساکنان آن باید بلافاصله خود را به شعبه محلی اداره همیاری اجتماعی معرفی کنند تا امکان استخدام آنها مجدداً مورد بررسی قرار گیرد.

۱. نقل قولهای عبری از عهد عتیق، کتاب جامعه: «*Hevel havolim* باطل اباطیل»، و *Kuloy hevel* «همه چیز باطل است».

خورشید بالای نوک سبز درختهای بیشه گورستان پدیدار شد. آریه-لایب دستش را به سوی چشمهایش برد. قطره اشکی از آن حفره‌های فرسوده فروافتاد. مسیر تابناک شاه‌بلوط به سمت سردخانه می‌رفت. شاه‌بلوطها شکوفه کرده بودند، بر شاخ و بال گسترده درختها شکوفه‌های بلند سفیدرنگ نشسته بود. زن غریبه‌ای که شالی را محکم تا زیر سینه پیچیده بود، در سردخانه مشغول کار بود. همه چیز نونوار شده بود - دیوارها را با شاخه‌های سرخس تزیین کرده بودند، میزها را ساییده و برق انداخته بودند. زن داشت نوزادی را می‌شست. با مهارت آن را از این پهلوی به آن پهلوی کرد؛ آب چون نهري از الماس بر پشت کوچک چروکیده و پرلک و پیسش می‌ریخت.

برویدین با شلوار چسبان روی پله‌های سردخانه نشسته بود. مثل آدمهای بی‌کار و بی‌عار. کلاهش را از سر برداشت و پیشانی‌اش را با دستمال زردرنگی پاک کرد.

زن غریبه با صدایی آهنگین گفت: «این درست همان چیزی است که من به رفیق آندریچیک<sup>۱</sup> در اتحادیه گفتم. ما که از کار نمی‌ترسیم! بروند در ییکاترینوسلاو<sup>۲</sup> از هر کس می‌خواهند بپرسند - همه ییکاترینوسلاو می‌دانند ما چطور کار می‌کنیم.<sup>۳</sup>»

برویدین همان‌طور که دستمال زردرنگش را توی جیبش می‌چپاند، با خونسردی گفت: «راحت باش، رفیق بلوما<sup>۴</sup>، راحت باش. خیلی آسان می‌شود با من کنار آمد، بله، خیلی آسان می‌شود با من کنار آمد!» و بعد از تکرار این حرف، چرخید و چشمهایش را که برق می‌زد به آریه-لایب دوخت، که خودش را آن همه راه تا سکوی بالای پله‌ها کشانده بود. «تا وقتی توی کاشای من تف نکنی.»

1. Comrade Andreychik      2. Ekaterinoslav

۳. برویدین کارگران گورستان را از خارج از اودسا اجیر کرده تا وظایف پیرهای نوانخانه را در کفن و دفن انجام دهند. ییکاترینوسلاو در شرق اوکراین واقع شده و نام جدید آن دنیپروپتروفسک است.

4. Comrade Blyuma

برویدین حرفش را تمام نکرد. درشکه‌ای که اسب سیاه بزرگی آن را می‌کشید، کنار دروازه ایستاد. از توی درشکه، رئیس ادارهٔ اقتصاد اشتراکی با پیراهنی زیبا بیرون آمد. برویدین دوید طرف او تا کمکش کند از درشکه پیاده شود و درحالی‌که تا کمر خم شده بود او را به گورستان برد.

شاگرد خیاط سابق یک قرن تاریخ اودسا را، خفته در زیر سنگ قبرهای گرانیت، به رئیس نشان داد. تاقها و بناهای یادبود صادرکنندگان گندم، واسطه‌های حمل و نقل، و تاجرهایی را نشان داد که ماری روسیه را در خادژی<sup>۱</sup> بنا کرده بودند. همه آنجا آرمیده بودند، اشکنازی‌ها<sup>۲</sup>، گسن‌ها<sup>۳</sup>، و افروسی‌ها<sup>۴</sup> - ناخن‌خشکهای سرشناس و خوشگذرانهای فیلسوف، خالقان ثروت و لطیفه‌های اودسا. زیر بناهای یادبود لبرادوریت<sup>۵</sup> و مرمر سرخ‌رنگ خود آرمیده بودند، در پناه ردیف درختهای اقایا و شاه‌بلوط که آنها را از این آدمهای عامی که کنار دیوار جمع شده بودند، جدا می‌کردند.

برویدین با کنار چکمه‌اش به یکی از بناهای یادبود کوید و گفت: «تا زنده بودند، نمی‌گذاشتند زندگی کنیم. حالا هم که مرده‌اند، نمی‌گذارند بمیریم.» با شور و حرارت برای رئیس ادارهٔ اقتصاد اشتراکی از برنامه‌اش برای تجدید سازمان گورستان، و از برنامهٔ مبارزه با انجمن اخوت تدفین یهودی حرف زد.

رئیس به گداهایی که دم دروازه جمع شده بودند اشاره کرد و گفت: «شر آنها را هم کم کن.»

برویدین جواب داد: «دارم ترتیبش را می‌دهم. قدم به قدم، ترتیب همه چیز را می‌دهم.»

۱. Khadzhibei، آبادی کوچکی که در سال ۱۷۹۴ امپراتریس کاترین دوم تصمیم گرفت بندر مهم کرانهٔ دریای سیاه را آنجا بنا کند، و بعداً نام اودسا را بر آن نهاد.

2. Ashkenazi

3. Gessen

4. Efrussi

۵. Labradorite، از کانیهای تشکیل‌دهندهٔ سنگهای آذری معمولاً به رنگ خاکستری تیره.



مایورف<sup>۱</sup> رئیس گفت: «حُب، موفق باشی. می‌بینم که اینجا به همه چیز مسلطی. موفق باشی!»

چکمه‌اش را روی رکاب درشکه گذاشت، ولی ناگهان به یاد فدکا افتاد.  
«راستی، آن دلچک آنجا کی بود؟»

برویدین سرش را انداخت پایین و گفت: «کسی نیست، یکی از این آدمهای موجی است. گاهی وقتها جوش می‌آورد - ولی حالا دیگر رفتارش را اصلاح کرده، و معذرت می‌خواهد.»

وقتی راه افتادند، مایورف به دوستش گفت: «این برویدین کارش را بلد است. دارد اوضاع را خیلی خوب سرو سامان می‌دهد.»

اسب بزرگ مایورف و رئیس اداره خدمات عمومی را به شهر برد. در راه، از کنار پیرمردها و پیرزنهایی گذشتند که از نوانخانه بیرونشان کرده بودند. در سکوت، خمیده زیر بار بقچه‌هایشان، لنگ‌لنگان می‌رفتند. جنگجویان شجاع ارتش سرخ آنها را به صف می‌کردند. چرخهای معلولین جیرجیر می‌کرد. از سینه‌های تک‌خوانهای از کارافتاده، دلچکهای عروسیها، آشپزهای ختنه‌سورانه‌ها، و فروشنده‌های به آخر خط رسیده، سوتهای آسمی و وزوزی حقیر برمی‌خاست. خورشید وسط آسمان بود. گرما به قلب آن توده‌های ژنده و پاره، که خود را روی زمین می‌کشیدند، می‌تابخت. سفرشان در جاده غمزه، خشک، و سنگلاخ، از کنار کلبه‌های کاهگلی، مزرعه‌های مدفون زیر قلوه‌سنگها، خانه‌های ویران از گلوله‌های توپ، و تل طاعون<sup>۲</sup> ادامه داشت. این جاده بسیار دلگیر اودسا، شهر را به گورستان متصل می‌کرد.

---

۱. Mikhail Moisevich Mayorov (نام اصلی، منیر بیبرمان؛ ۱۹۳۸ - ۱۸۹۰)، مانند برویدین

شغلش در آغاز خیاطی بود، در ژوئیه ۱۹۲۰ رئیس اداره اقتصاد اشتراکی شد.

۲. تل مزار عظیمی که قربانیان طاعون ۱۸۱۲ در آن دفن شده بودند.

## غروب

روزی لیوفکا<sup>۱</sup>، کوچکترین عضو خانواده کریک، تابل<sup>۲</sup> دختر لیوبکا را دید. «تابل» به ییدیش یعنی کبوتر. او را دید و از خانه رفت بیرون و سه روز و سه شب برنگشت: گرد و خاک خیابانهای دیگر و شمعاندنیهای پشت پنجره‌های آدمهای دیگر به او آرامش می‌بخشید. بعد از سه روز و سه شب، لیوفکا به خانه برگشت و پدرش را در حیاط جلو خانه دید. پدرش داشت شام می‌خورد. مادام گوروبچیک<sup>۳</sup> کنار شوهرش نشسته بود و خشم و غضب در چشماهش موج می‌زد.

پاپا کریک تا چشمش به لیوفکا افتاد گفت: «گورت را از اینجا گم کن، لات بی‌سرو پا!»

لیوفکا به او گفت: «پاپا، چنگالکِ کوکت را بردار و گوشه‌ایت را میزان کن.»  
«موضوع چیه؟»

لیوفکا گفت: «یک دختری هست. موهای سرش طلایی است. اسمش تابل است. «تابل» به ییدیش یعنی کبوتر. این دختر چشمم را گرفته!»  
پاپا کریک گفت: «چشم سطل نجاست را گرفته! تازه مادرش هم تبه‌کار است.»

لیوفکا با شنیدن این سخنان پدرا نه، آستینه‌ایش را بالا زد و دست بی‌حرمتی

---

1. Lyovka

2. Tabl

3. Madame Gorobchik

به روی پدرش بلند کرد. ولی مادام گوروپچیک از روی صندلی پرید و خودش را انداخت وسط آنها.

جیغ کشید: «مندل! دهن بد ترکیب لیوفکا را خرد و خاکشیر کن! لیوفکا یازده تا از کوفته‌های من را خورده.»

مندل به طرف پسرش یورش برد و فریاد زد: «چی؟ تو یازده تا از کوفته‌های مادرت را خوردی؟» اما لیوفکا جا خالی داد و از حیاط بیرون دوید، و بنچیک، برادر بزرگترش، هم همراه او بیرون دوید. آنها تا شب در خیابانها ول می‌گشتند، و مثل خمیر ترشی که کینه و انتقام در آن عمل بیاید، در جوش و خروش بودند، و بالاخره لیوفکا رو کرد به برادرش، که مقدر بود چند ماه بعد بنیاشاه بشود، و گفت: «بنچیک، بیا دیگر دست به کار بشویم. به خدا مردم صف می‌کشند که پایمان را ببوسند. بیا پاپا را بکشیم. در مولداوانکا به او نمی‌گویند مندل کریک. در مولداوانکا به او می‌گویند مندل جهودکُش. بیا پاپا را بکشیم - یعنی باید باز هم صبر کنیم؟»

بنیا جواب داد: «نه، هنوز زمانش نرسیده. ولی کم‌کم می‌رسد. به صدای پایش گوش کن و برایش راه باز کن. باید از سر راهش بروی کنار، لیوفکا.»  
و لیوفکا رفت کنار تا برای زمان راه باز کند. زمان، این حسابدار قدیمی، راه افتاد، و توی راه دُویرا<sup>۱</sup> خواهر شاه، ماناسه<sup>۲</sup> گاریچی، و دختر روسی به اسم ماروسیا یفتوشنکو<sup>۳</sup> را دید.

ده سال پیش، هنوز مردهایی را می‌شناختم که ممکن بود دُویرا، دختر مندل جهودکُش، را بخواهند، ولی حالا دیگر غمباد زیر چانه‌اش آویزان است و چشمهایش از حدقه بیرون زده‌اند. هیچ‌کس دُویرا را نمی‌خواهد. با این حال، همین اواخر سر و کلهٔ بیوه‌مرد مسنی پیدا شد که دخترهای بزرگ داشت. یک گاری و دو تا اسب می‌خواست. دُویرا این خبر را که شنید، دوید تا لباس سبزش را بشوید و آن را توی حیاط آویزان کرد که خشک شود. می‌خواست سری به این

بیوه‌مرد بزند و بفهمد چند سالش است، چه جور اسبهایی می‌خواهد، و آیا می‌تواند او را تور کند یا نه. ولی پاپا کریک با بیوه‌مردها میانه نداشت. لباس سبز را برداشت و توی گاری‌اش پنهان کرد، و رفت سرِ کار. دَوِیرا اتو زغالی را داغ کرد که لباسش را اتو کند، ولی لباس آب شده بود و رفته بود توی زمین. دَوِیرا خودش را انداخت زمین و غش کرد. برادرهایش او را کشان‌کشان بردند پای شیر آب و رویش آب ریختند. خُب، دوستان من، می‌بینید پدرشان، مندل جهودکُش، چه کارهایی می‌کرد؟

حالا برویم سراغ ماناسه، گاریچی پیر، که به ساقدوش و سلیمان دانا زین و براق بسته بود. از بخت بدش شنید که بوتسیس پیر و فروئیم گراخ و حییم درونگ داده‌اند سُم اسبهایشان را لاستیک کوبیده‌اند. ماناسه هم به تبعیت از آنها به پیاتیروبل رفت و داد سُمهای سلیمان دانا را لاستیک کوبیدند. ماناسه سلیمان دانا را خیلی دوست داشت، ولی پاپا کریک به او گفت: «من نه حییم درونگ هستم نه تزار نیکلای دوم که اسبهایم با کفش لاستیکی بروند سرِ کار!» این را گفت و یقۀ ماناسه را گرفت، و او را بلند کرد و گذاشت توی گاری‌اش، و همراه او از حیاط بیرون رفت. ماناسه از دستِ درازشدهٔ پاپا کریک عین چوبۀ دار آویزان بود. غروب در آسمان می‌جوشید، غروب غلیظ مثل مربا، ناقوسهای کلیسای آلکسیفسکی<sup>۱</sup> ناله می‌کردند، و خورشید پشت بلینزیه ملنیتسی<sup>۲</sup> فرو می‌رفت، و لیوفکا، کوچکترین پسر خانه، مثل سگی که دنبال اربابش بدود، دنبال گاری می‌دوید.

جمعیت زیادی دنبال پاپا کریک و پسرش راه افتادند، انگار گاری آنها گاری آمبولانس باشد، و ماناسه همان‌طور از چنگال آهنین پاپا کریک آویزان بود.

لیوفکا سر پدرش فریاد زد: «پاپا، تو با آن دستت، که آن‌طور درازش کرده‌ای،

1. Alekseyevsky

۲. Blizhniye Melnitsy، «نزدیک آسیاب»، از حومه‌های فقیرنشین صنعتی و آلونک‌نشین.

داری قلب من را می‌شکنی. قلبم را بینداز زمین، بگذار توی خاک و خُل غلت بخورد.»

ولی مندل سرش را هم برنگرداند. اسبها چهارنعل می‌تاختند، چرخها غرش می‌کردند، و مردم از تماشای این سیرک لذت می‌بردند. گاری به خیابان دالنیسکایا پیچید، و به سمت آهنگری ایوان پیاتیروبل رفت. مندل ماناسه را پرت کرد پای دیوار آهنگری و بعد انداختش روی یک کپه آهن قراضه. لیوفکا دوید و یک سطل آب آورد و روی گاریچی پیر، ماناسه، ریخت. حُب، دوستان من، می‌بینید پاپاکریک، مندلِ جهودکُش، چه کارهایی می‌کرد؟

بنچیک گفته بود: «کم‌کم زمانش می‌رسد.» و برادرش رفته بود کنار تا برای زمان راه باز کند. و به این ترتیب لیوفکا کنار ایستاد تا شکم ماروسیا یفتوشنکو بالا آمد.

مردم در گوش هم پیچ‌پیچ کردند: «شکم ماروسیا بالا آمده.» و پاپاکریک پیچ‌پیچهای آنها را که شنید، خندید.

مثل پسر بچه‌ها خندید و گفت: «شکم ماروسیا بالا آمده. وای بر قوم بنی‌اسرائیل! حالا مگر این ماروسیا کی هست؟»

بنیا داشت همان موقع از اصطبل می‌آمد بیرون و دستش را گذاشت روی شانه پدرش.

بنچیک خیلی جدی به پاپایش گفت: «من طرفدار زنها هستم!» و بیست‌وپنج روبل به او داد، چون می‌خواست کار به دست دکتری توی بیمارستان راست و ریس شود، نه توی خانهٔ ماروسیا.

پاپایش گفت: «این پول را می‌دهم به او، خودش می‌تواند ترتیب کار را بدهد، وگرنه یک آب خوش هم از گلویم پایین نمی‌رود.»

و صبح روز بعد، سرِ وقتِ همیشگی، زین و یراق بچه دزد و همسر مهربان را بست، و راه افتاد. ولی حوالی ظهر، ماروسیا یفتوشنکو وارد حیاط خانهٔ کریک شد.

گفت: «بنچیک، پست فطرت، من تو را دوست داشتم!»

این را گفت و ده روبل پرت کرد توی صورت او. دو تا پنج روبلی را که روی هم بگذاری، هیچ وقت ده روبل بیشتر نمی شود.

بنچیک به لیوفکا گفت: «ما پاپا را می کشیم» و نشستند روی نیمکتی کنار دروازه، و سمیون<sup>۱</sup>، پسر آنیسیم<sup>۲</sup> سرایدار هم که هفت سالش بود، کنارشان نشست. کی فکرش را می کرد که یک بچه بی سرو پای کوچولوی هفت ساله توی دلش هم عشق باشد هم نفرت؟ کی فکرش را می کرد که مندل جهودکش را دوست داشته باشد؟ ولی او واقعاً مندل را دوست داشت.

برادرها نشستند روی نیمکت و سعی کردند حساب کنند که پدرشان چند سالش است، و پشت آن شصت سالی که خودش قبول دارد احتمالاً چند سال دیگر پنهان است، و سمیون، پسر سرایدار، کنارشان نشسته بود.

در آن ساعت، آفتاب هنوز به بلیژنیه ملنیتسی نرسیده بود. مثل خون گراز نر تیرخورده ای به درون ابرها می ریخت، و گاریهای بوتسیس پیر، که از کار برمی گشتند، تلق و تلوق کنان از خیابانها می گذشتند. زنهای شیردوش دیگر داشتند برای سومین بار شیر گاوها را می دوشیدند و زنهای مادام پارابلوم<sup>۳</sup> سطلهای شیر عصر را کشان کشان تا روی سکوی درگاه او می بردند. مادام پارابلوم ایستاد روی سکوی درگاه و دستهایش را به هم کوبید.

فریاد زد: «خانمها! خانمهای خودم، و همین طور خانمهای دیگر! برتا ایوانوونا<sup>۴</sup>، بستنی سازها، و کفیر<sup>۵</sup> سازها! بیایید شیر عصرتان را ببرید!»

برتا ایوانوونا، معلم زبان آلمانی، که در ازای هر جلسه درس دو لیتر شیر می گرفت، اولین نفر بود که سهمیه اش را برایش ریختند. درست بعد از او دویرا کریک بود، که حواسش جمع بود که مادام پارابلوم چقدر آب و چقدر جوش شیرین توی شیرش می ریزد.

ولی بنیا خواهرش را به کناری کشید.

1. Semyon

2. Anisim

3. Madame Parabellum

4. Berta Ivanovna

5. kefir

«امشب اگر دیدی پیرمرد ما را کشته، یکرست برو سر وقتش و کله‌اش را با آبکش آهنی‌ات داغان کن. و به یاری خدا این پایان کار بنگاه مندل کریک و پسران خواهد بود!»

دویرا جواب داد: «آمین! خجسته باد این روز!» و از دروازه رفت بیرون. و دید که سمیون، پسر آنیسیم، دیگر توی حیاط نبود و تمام مولداوانکا به طرف خانه کریک می‌آمدند.

اهالی مولداوانکا دسته‌دسته می‌رسیدند، مثل آنکه در حیاط خانه کریک مراسم عزاداری برپا بود. مردم طوری دوان‌دوان می‌آمدند که انگار در دومین روز پسخ به بازار مکاره روستایی می‌رفتند. ایوان پیاتیروبل آهنگر همراه عروس آبستن و نوه‌هایش آمد. بوتسیس پیر خواهرزاده‌اش را با خودش آورده بود که تازه با قایق از کامنتس - پادولسک<sup>۱</sup> رسیده بود. تابل با مرد روسی آمد. به بازوی او تکیه داده بود و با روبان گیشش بازی می‌کرد. آخر از همه، لیوبکا چهارنعل سوار بر اسب نر ابلق آمد. فقط فروئییم گراخ تک و تنها آمد، یک چشم، با موهای سرخ حنایی، و بالاپوشی از پارچه بادبانی.

مردم توی باغچه جلو خانه نشستند و بسته‌های غذایی را که با خودشان آورده بودند باز کردند. کارگرها کفشهایشان را درآوردند، بچه‌هایشان را پی‌آبجو فرستادند، و سرشان را روی شکم زنهایشان گذاشتند. و لیوفکا به برادرش بنچیک گفت: «مندل جهودکش پدر ماست. مادام گوروبچیک مادر ماست، و این مردمی که اینجا هستند سگند! ما داریم به سگها خدمت می‌کنیم!»

بنیا جواب داد: «باید حسابی درباره‌اش فکر کنیم»، ولی هنوز این حرف از دهانش بیرون نیامده بود که غرش رعدآسایی از خیابان گالوفکوفسکایا<sup>۲</sup> به گوش رسید. خورشید به سرعت در آسمان بالا آمد و، مثل پیاله سرخ‌رنگی روی نوک نیزه‌ای، چرخید. گاری کریک پیر مثل برق به طرف دروازه می‌آمد. سر تا پای همسر مهربان را کف پوشانده بود، و بچه دزد افسارش را می‌کشید. پیرمرد

شلاقش را بالای سر اسبهای دیوانه تکان داد. پاهای قدرتمندش محکم به کف گاری چسبیده بود، عرق سرخ‌رنگی بر چهره‌اش نشسته بود، و مستانه آواز می‌خواند. یکدفعه سمیون، پسر آنیسیم، مثل مار از لای پاهای یک نفر بیرون خزید و دوید وسط خیابان و از بیخ حلق نعره زد: «سرگاری را برگردان، عمو کریک! پسرهایت می‌خواهند کُتکت بزنند!» ولی خیلی دیر شده بود. پاپاکریک با اسبهای کف‌کرده‌اش به سرعت وارد حیاط شد. شلاقش را بالا برد، دهانش را باز کرد، و زبانش بند آمد. مردمی که توی حیاط جلو خانه نشسته بودند، به او زل زده بودند. بنیا سمت چپ حیاط کنار کبوترخان ایستاده بود. لیوفکا سمت راست حیاط کنار کلبه سرایدار ایستاده بود.

مندل کریک، که صدایش انگار از ته چاه درمی‌آمد، شلاقش را آورد پایین و گفت: «مردم، همسایه‌ها! ببینید چطور گوشت و پوست خودم دست روی من بلند می‌کنند!»

پیرمرد این را گفت و از گاری پایین پرید و خودش را انداخت روی بنیا و با مشتش محکم به دماغ او کوبید. لیوفکا دوان‌دوان آمد، و هرکاری از دستش برمی‌آمد کرد. صورت پدرش را مثل یک دسته ورق نو بُر زد. ولی پوست پیرمرد از جنس پوست شیطان بود، و کوکهای این پوست مثل چدن محکم بود. پیرمرد دسته‌های لیوفکا را پیچاند عقب و او را انداخت زمین کنار برادرش. نشست روی سینه لیوفکا، و زنها چشمهایشان را بستند تا دندانهای شکسته پیرمرد و صورت غرق در خونس را نبینند. و در همان لحظه، مردم مولداوانکای وصف‌ناپذیر صدای دُؤِرا و قدمهای سریعش را شنیدند.

گفت: «این برای لیوفکاست، و برای بنچیک، و برای خودم، دُؤِرا، و برای همه آنها دیگر!» و کله پدرش را با آبکش آهنی سنگین داغان کرد. مردم از جا پریدند و، درحالی‌که دستهایشان را تکان می‌دادند، به سمت آنها دویدند. پیرمرد را کشان‌کشان بردند پای لوله آب، همان‌طور که زمانی دُؤِرا را برده بودند، و شیر آب را باز کردند. خون مثل آب توی جوی می‌ریخت، و آب مثل خون جاری بود. مادام گوروبچیک جمعیت را با آرنج کنار می‌زد، و مثل گنجشک



وسط آنها می‌جهید.

آهسته گفت: «ساکت نما، مندل. داد بز. یک چیزی بگو، مندل.»  
ولی صدای سکوت را در حیاط شنید، و دید که پیرمرد تازه از کار برگشته بود، که هنوز زین و یراق اسبها باز نشده بود، و هیچ‌کس روی چرخهای داغ آب نریخته بود، و برای همین دوان‌دوان مثل سگ لنگ رفته بود آن طرف حیاط. شهروندان شریف نزدیکتر آمدند. پاپاکریک افتاده بود زمین و نوک ریشش رو به آسمان بود.

فروئیم گراخ گفت: «کارش تمام است،» و رویش را برگرداند.  
حییم درونگ گفت: «ریق رحمت را سرکشیده!» ولی ایوان پیاتیروبل آهنگر انگشتش را گرفت جلو دماغ حییم و تکان داد.

پیاتیروبل گفت: «سه به یک. مایه ننگ تمام مولداوانکا، ولی هنوز شب نشده. من هنوز باید یک یارویی را بینم که می‌تواند کار کریک پیر را تمام کند!»  
آریه-لایب، که معلوم نبود یکهو از کجا پیدایش شده بود، حرف او را قطع کرد: «شب شده! شب شده، ایوان پیاتیروبل. اوی، مرد روس، وقتی همه چیز دور و برت داد می‌زند که شب شده، نگو نشده!»

آریه-لایب بعد از گفتن این حرف کنار پاپاکریک چمباتمه زد و دهان او را با دستمالی پاک کرد، پیشانی‌اش را بوسید، و داستان شاه‌داود، شاه همه یهودی‌ها، را برایش تعریف کرد که زنهای زیاد، زمینها و گنجهای زیاد داشت، و همیشه می‌توانست به موقع گریه کند.

حییم درونگ محکم به پشت او کوبید و فریاد زد: «آریه-لایب، این‌قدر زوزه نکش! لازم نکرده برایمان دعای تدفین بخوانی، اینجا که قبرستان تو نیست!» و رو کرد به پاپاکریک و گفت: «بلندشو، گاریچی پیر! یک چیزی بگو، از آن حرفهایی که احمقهایی مثل تو همیشه می‌گویند. بلندشو، گردن‌کلفت پیر، یکی دو تا گاری هم برای صبح حاضر کن. چند تکه خرت و پرت دارم که می‌خواهم با گاری ببری!»

همه مردم صبر کردند ببینند مندل درباره گاریها چه می‌گوید. ولی او تا مدت

زیادی هیچ چیز نگفت. بعد چشمهایش را باز کرد، و دهانش را، که لایه‌ای از خاک و مو آن را پوشانده بود. از لبهایش خون می‌آمد.

پاپا کریک گفت: «من دیگر گاری ندارم. پسرهایم من را کشته‌اند. بگذارید خودشان کارها را بچرخانند.»

با این حال، آنهایی که قرار بود میراث شوم مندل کریک را تصاحب کنند مایهٔ رشک نبودند. مایهٔ رشک نبودند چون همهٔ آخورهای اصطبل از مدت‌ها پیش داشت می‌پوسید، و نصف چرخ‌ها تعمیر لازم داشت. تابلو بالای دروازه درب و داغان شده بود، و یک کلمه‌اش را هم نمی‌شد خواند، و هیچ‌کدام از گاریچیها یک دانه زیرشواری هم برایشان نمانده بود. نصف شهر به مندل کریک بدهکار بودند، ولی اسبهایش وقتی دنبال جو سر توی آخور می‌کردند، شماره‌هایی را که با گچ روی دیوارها نوشته شده بود می‌لیسیدند. صبح تا شب موژیکها می‌آمدند سراغ این ورثهٔ بهت‌زده و پول‌کاه و جوشان را می‌خواستند. صبح تا شب زنها می‌آمدند که انگشترهای طلا و سماورهای ورشویشان را از گرو دریاورند. آرامش از خانهٔ کریک رخت بر بسته بود، ولی بنیا، که مقدر بود چند ماه بعد بنیاشاه شود، تسلیم نشد، و تابلو جدیدی سفارش داد: «بنگاه حمل و نقل مندل کریک و پسران». می‌خواست این را با حروف طلایی در زمینهٔ آبی آسمانی بنویسند و دورش تاج گل‌هایی با نعلهای مسی‌رنگ نقاشی کنند. یک عدل پارچهٔ بادبانی متقال هم خرید که بدهد برای گاریچیهایش زیرشواری بدوزند، و مقدار عجیب و غریبی الوار برای تعمیر گاریها. بیاتیروبل را یک هفتهٔ تمام استخدام کرد و برای همهٔ مشتریها رسید نوشت. و - حرفم را باور کنید - شبِ بعدش آن‌قدر خسته بود که اگر پانزده بار تا بارانداز هندوانه در انبار راه‌آهن اودسا تاوارنایا<sup>۱</sup> رفته بود و برگشته بود، آن‌قدر خسته نمی‌شد. و آن شب - حرفم را باور کنید - یک تکه نان یا یک دانه بشقاب شسته هم پیدا نکرد. سعی کنید بی‌فرهنگی مفرط مادام گوروپچیک را درک کنید! یک بند انگشت خاک

همه‌جا نشسته بود، و یک قابلمه گوشت گوساله درجه یک را جلو سگها ریختند. و مادام گورو بچیک، مثل کلاغی سر تا پا گل‌آلود بر شاخه خزان‌زده، کنار تخت شوهرش ایستاده بود.

بنچیک به برادر کوچکترش گفت: «حواست بهشان باشد. از این تازه‌عروس و داماد چشم بردار چون، به تو گفته باشم لیوفکا، به نظرم خیالاتی دارند.» این چیزی بود که لیوفکا از برادرش بنچیک شنید، که با چشمهای بنیاشاه تا ته همه چیز را می‌خواند، ولی لیوفکا، حقه‌باز دوم، حرف او را باور نکرد و خوابش برد. خُر خُر پاپایش دیگر بلند شده بود، ولی مادام گورو بچیک مدام از این پهلوی به آن پهلوی می‌شد. یکبند به دیوار و کف اتاق تف می‌انداخت. طینت خرابش نمی‌گذاشت بخوابد. ولی بالاخره او هم خوابش برد. ستاره‌ها، مثل سربازهایی که مشغول ادرار کردن باشند، جلو پنجره پراکنده شدند، ستاره‌های سبز در زمینه آبی. از گرامافونی در خانه پتکا آفسیانیتسی<sup>۱</sup> در آن سوی خیابان صدای آهنگهای یهودی به گوش می‌رسید. بعد گرامافون خاموش شد. شب به کار خود مشغول بود، و هوا، هوای مطبوع، از پنجره بر لیوفکا، کوچکترین عضو خانواده کریک، می‌ریخت. لیوفکا این هوا را دوست داشت، واقعاً دوست داشت. خوابیده بود آنجا، نفس می‌کشید، چرت می‌زد، با این هوا عیش می‌کرد. این هوای مطبوع را با لذت مزه‌مزه می‌کرد تا آنکه از تخت‌خواب پدرش صدای خِش‌خِش و جیرجیر شنید. لیوفکا چشمهایش را بست و گوش تیز کرد. پاپا کریک، مثل موشی که هوا را بو بکشد، سرش را بلند کرد، و از تخت‌خواب بیرون آمد. پیرمرد یک کیسه پول از زیر بالشش بیرون کشید و پوتینهایش را روی شانه‌اش انداخت. لیوفکا گذاشت برود - آخر این پیرسگ کجا می‌توانست برود؟ به هر حال، لیوفکا آهسته دنبال پدرش راه افتاد، و دید که بنچیک هم آن طرف حیاط دولا دولا از کنار دیوار می‌آید. پیرمرد بی‌سر و صدا خودش را به گاریها رساند و سرش را کرد توی اصطبل. برای اسبها سوت زد، و اسبها دوان‌دوان آمدند تا

بوزه‌هایشان را به سرِ مندل بمالند. حیاط غرقه در شب بود، شبی پراز ستاره، هوای آبی‌رنگ، و سکوت.

لیوفکا انگشتش را روی لبهایش گذاشت و گفت: «هیس!» و بنچیک هم، که دولا دولا از آن طرف حیاط می‌آمد، انگشتش را روی لبهایش گذاشت. پاپا طوری برای اسبها سوت زد که انگار بچه‌های کوچک باشند، و آن وقت دوان‌دوان از لای گاریها رفت طرف دروازه.

آهسته به پنجرهٔ کلبهٔ سرایدار تقه زد و با مهربانی گفت: «آنیسیم. آنیسیم، دوست عزیز، قفل دروازه را برایم باز کن.»

آنیسیم، آشفته مثل کاه، آهسته از کلبهٔ سرایدار بیرون خزید. گفت: «ارباب، تصدقت بروم. به من التماس نکن، من آدم ساده‌ای هستم. برگرد توی تختخوابت، ارباب.»

پاپا با لحنی باز هم مهربانتر آهسته گفت: «تو دروازه را برایم باز می‌کنی. می‌دانم که باز می‌کنی، دوست من.»

بنچیک آمد کنار کلبهٔ سرایدار و دستش را روی شانهٔ پاپایش گذاشت. گفت: «برگرد توی کلبه‌ات، آنیسیم.» و آنیسیم چشمش افتاد به صورت سفیدِ مثلِ گِجِ مندل جهودکُش، و رویش را برگرداند تا اربابش را با چنین قیافه‌ای نبیند. کریکِ پیر گفت: «من را زن، بنچیک،» و یک قدم عقب رفت. «شکنجهٔ پدرت کی تمام می‌شود؟»

بنچیک گفت: «ای پدر رذل! چطور دلت آمد چنین چیزی بگویی؟» مندل فریاد زد: «دلم آمد!» و با مشت به کله‌اش کوبید. مثل آدمهای غشی تلوتلو خورد و از بیخ حلق نعره زد: «دلم آمد، بنچیک! این حیاط که محکوم بوده‌ام نصف عمرم را توی آن بگذرانم، این حیاط شاهد بوده که من در حق بچه‌هایم پدری کرده‌ام، برای زنم شوهر بوده‌ام، و برای اسبهایم ارباب. شاهد جلال و جبروتم بوده، و بیست تا اسب نر و دوازده تا گاری آهن‌کوبی‌ام را دیده. پاهای استوار مثل ستون و دستهای پلیدم را دیده. پسرهای عزیزم، حالا دیگر قفل دروازه را برایم باز کنید. بگذارید امروز، همین یک دفعه، هرکاری می‌لَم

می‌کشد بکنم! بگذارید از این حیاط که شاهد خیلی چیزها بوده بروم بیرون!»  
 بنیابی‌آنکه سر بلند کند به او گفت: «پاپا. برگرد برو تو پیش زنت.»  
 ولی لزومی نداشت مندل برگردد پیش مادام گوروبچیک. او با عجله آمد  
 بیرون و خودش را انداخت زمین، و با پاهای پیر زردش بنا کرد به هوا لگد  
 انداختن.

روی زمین می‌غلتید و فریاد می‌کشید: «اوی! مندل جهودکش، پسرهای  
 حرامزده! ای حرامزاده‌ها، چه بلایی سرم آورده‌اید؟ چه بلایی سر موهایم  
 آورده‌اید؟ چه بلایی سر بدنم آورده‌اید؟ دندانهایم چه شده؟ جوانی‌ام کجا رفته؟»  
 پیرزن جیغ کشید و سرشانه‌های بلوزش را جر داد، و از جا بلند شد و، مثل  
 سگی که بخواهد دُمش را گاز بگیرد، بنا کرد دور خودش چرخیدن. صورت  
 پسرهایش را با ناخن خراشید، صورت پسرهایش را بوسید، و به گونه‌های  
 پسرهایش چنگ کشید.

مادام گوروبچیک نعره زد: «ای دزد پیر!» لنگ‌لنگان دور شوهرش  
 می‌چرخید و سیلش را می‌پیچاند و می‌کشید. «مندل عزیزم، تو یک دزد پیری!»  
 همهٔ همسایه‌ها از صدای فریادهایش بیدار شده بودند. همه خودشان را  
 دوان‌دوان به دروازه رساندند، و بچه‌ها با شکمهای لخت بنا کردند در سوت‌هایشان  
 دمیدن. همهٔ مولداوانکا، تشنهٔ جار و جنجال، دوان‌دوان آمدند. و بنیاکریک، که  
 جلو مردم از خجالت کبود شده بود، به زحمت تازه «عروس و داماد»ش را هل  
 داد توی خانه. با یک تکه چوب دنبال مردم گذاشت، و آنها را به طرف دروازه  
 راند، ولی برادر کوچک‌ترش لیوفکا یقه‌اش را چسبید و عین درخت گلابی تکانش  
 داد.

گفت: «بنچیک، ما داریم این پیرمرد را زجر می‌دهیم. بغض گلویم را گرفته،  
 بنچیک!»

بنچیک به لیوفکا گفت: «بغض گلویت را گرفته، آره؟» و آب دهانش را جمع  
 کرد و به صورت لیوفکا تف انداخت. آهسته گفت: «تو رذلترین آدمی هستی که  
 به عمرم دیده‌ام. حالم را به هم می‌زنی! دست و بالم را نبند، و لای پاهایم نیچ!»

و لیوفکا دست و بال او را نیست. تا سحر توی اصطبل خوابید و بعد از آن خانه غیش زد. گرد و خاک خیابانهای دیگر و شمعدانیهای پشت پنجره‌های آدمهای دیگر به او آرامش می‌بخشید. مرد جوان در جاده‌های غم راه می‌پیمود، دو روز و دو شب ناپدید شد، روز سوم برگشت، و دید که تابلو آبی‌رنگ بالای خانه‌کریک در هوا تاب می‌خورد. تابلوی آبی‌رنگ مثل تیر در قلبش فرو رفت، و با دیدن رومیزیهای مخمل نزدیک بود چشمهایش از حلقه دریاید. روی میزها رومیزی مخمل انداخته بودند، عده زیادی مهمان در باغچه جلو خانه مشغول بگو و بخند بودند. دیویرا با روسری سفیدی بین مهمانها می‌گشت، زنها با لباسهای آهارزده عین قوری لعابی وسط چمنها برق می‌زدند، و کارگرهایی که تلوتلو می‌خوردند، و دیگر کهایشان را درآورده بودند، لیوفکا را گرفتند و هل دادند توی خانه. مندل کریک، پیرترین عضو خانواده کریک، با سر و صورت کبود آنجا نشسته بود. اوشر بایارسکی<sup>۱</sup>، صاحب خیاطخانه شِف دُاور<sup>۲</sup>، بُرشکارِ گوژپشتش ییفیم<sup>۳</sup>، و بنیا کریک، همه دور این پدر از ریختافتاده حلقه زده بودند.

اوشر بایارسکی به برشکارش گفت: «ییفیم، لطف کن یک کم بیا نزدیکتر و اندازه‌های موسیو کریک را برای یکی از آن کت و شلوارهای راه‌راه سفارشی‌مان بگیر، خیال کن از اقوام هستند، از ایشان سؤال کن چه جور کت و شلواری دوست دارند - یقه انگلیسی چهاردگمه نیروی دریایی، یقه انگلیسی دودگمه غیرنظامی، چهارفصل لوتس، یا کت و شلوار ضخیم مسکو.

بنچیک از پاپاکریک پرسید: «چه جور کت و شلواری دوست داری؟ به موسیو بایارسکی بگو.»

پاپاکریک قطره اشکی را از صورتش پاک کرد و گفت: «هر کت و شلواری که به نظرت برای پدرت مناسب است، بده از همان برایش بدوزند.»

---

1. Usher Boyarsky

۲. Chef d'oeuvre، شاهکار.

3. Efim

بنیا حرف پدرش را قطع کرد: «خب، از آنجا که پاپا عضو نیروی دریایی نیست، کت و شلوار غیرنظامی بیشتر به دردش می‌خورد. اول از همه، یک دست کت و شلوار دم دستی برایش انتخاب کنید.»

موسیو بایارسکی خم شد و دستش را دور گوشش کاسه کرد.

«بخشید، متوجه منظورتان نشدم.»

«منظورم این است که...»





داستانهای ۱۹۲۵-۱۹۳۸



## داستانهای ۱۹۳۸-۱۹۲۵

در ۱۹۲۵، بابل دیگر رفته رفته در اتحاد جماهیر شوروی به شهرت می‌رسید. داستانهای سواره نظام سرخ او از ۱۹۲۳ تا ۱۹۲۵ پی‌درپی در روزنامه‌ها و نشریات ادبی منتشر شده و مورد استقبال فراوان خوانندگان و منتقدان قرار گرفته بود. ولی فرماندهان قدرتمندی که خود را در این داستانها در هیئتی بسیار ناخوشایند یافته بودند، از انتشار آنها سخت برآشفتمند. ژنرال بودیوننی<sup>۱</sup>، تیماشنکو<sup>۲</sup> فرمانده لشکر، و ملنیکوف<sup>۳</sup> فرمانده گردان (که در «داستان یک اسب»، پس از یک اختلال روانی، ناگزیر ارتش را ترک کرده و از عضویت در حزب کمونیست استعفا داده بود) نامه‌ها و مقالات تندی نوشتند که در روزنامه‌ها و نشریات مهم به چاپ رسید.<sup>۴</sup> این موضوع تا حد زیادی بر راز و رمز بابل افزود، و داستانهای سواره نظام سرخ پس از انتشار به صورت کتاب در ۱۹۲۶، طی پنج سال هشت بار تجدید چاپ شد.

---

1. Budyonny

2. Timoshenko

3. Melnikov

۴. بابل در پی این اعتراضها، برخی از نامها را در چاپهای بعدی این داستانها تغییر داد. به عنوان مثال، تیماشنکو به ساویتسکی، و ملنیکف به خلبانیکف تبدیل شد.

در داستانهای این بخش، بابل دامنه موضوعات خود را گسترش داده، و از مصالح زندگینامه‌ای بیش از پیش بهره گرفته و در قالبهای بلندتری نوشته است. او قصد داشت داستانهایی را که بر اساس کودکی‌اش نوشته بود، در مجلد جداگانه‌ای تحت عنوان داستان کبوترخان من جمع‌آوری کند. نوشتن رمانی با عنوان وِلیکایا کرینیتسا<sup>۱</sup> را نیز آغاز کرده بود؛ نام این رمان را از دهکده‌ای<sup>۲</sup> در اوکراین گرفته بود که در بهار ۱۹۳۰ به آن سفر کرده بود. قرار بود این رمان دربارهٔ اثرات اشتراکی کردن اجباری بر کشاورزان باشد، که در دوران استالین موضوعی خطرناک برای کتاب به شمار می‌رفت. دو فصل از این رمان به صورت داستانهای مستقل باقی مانده است: «گاپاگوژوا»<sup>۳</sup> که بنا بود فصل اول رمان باشد، و «کولیووشکا»<sup>۴</sup> که در زمان حیات بابل منتشر نشد.

برخی از مشهورترین داستانهای بابل به این دوره تعلق دارد. همان‌گونه که ماکسیم گورکی در ۱۹۲۸ به رومن رولان نوشت، «بابل امید بزرگ ادبیات روسیه است».

1. *Velikaya Krinitza*2. *Velikaya Staritsa*

3. «Гапа Гушва»

4. «Kolyvushka»

## داستان کبوترخان من

### برای ماکسیم گورکی

بچه که بودم، خیلی دلم می‌خواست کبوترخانی داشته باشم. به عمرم، هرگز چیزی را این‌قدر نخواسته‌ام. نه سالم بود که پدرم قول داد به من پول بدهد تا چندتا الوار و سه جفت کبوتر بخرم. سال ۱۹۰۴ بود. داشتم خودم را برای امتحانات ورودی کلاس مقدماتی دبیرستان فرانسوی نیکلایف آماده می‌کردم. خانواده‌ام در نیکلایف زندگی می‌کردند، در شهرستان خرسون<sup>۱</sup>. این شهرستان دیگر وجود خارجی ندارد؛ شهر ما در منطقه اودسا ادغام شد.

نه سالم بیشتر نبود، و از آن امتحانات وحشت داشتم. هم در زبان روسی و هم در ریاضی کمتر از پنج نمی‌گرفتم، که بالاترین نمره بود. سهمیه یهودی‌ها در دبیرستان فرانسوی ما خیلی کم بود، فقط پنج درصد. از بین چهل پسر بچه، فقط دو یهودی را در کلاس مقدماتی می‌پذیرفتند. معلمها پیچیده‌ترین سؤالها را از این دو پسر بچه می‌کردند؛ سؤالهای هیچ‌کدام از پسرها به سختی سؤالهای ما نبود. برای همین پدرم قول داد اگر دو تا پنج مثبت بگیرم، برایم کبوتر بخرد. نمی‌توانم بگویم چه عذابی بود، در خیالاتی بی‌انتها غلتیدم – در رؤیای دور و دراز و یأس‌آلود کودکی – و با اینکه غرق در آن رؤیا در جلسه امتحان حاضر شدم، باز هم نمره‌ام از بقیه بهتر شد.

درس خوب بود. معلمها هرکلی بلد بودند سوار کردند، ولی نتوانستند حواسم را پرت کنند و در حافظه خوبم خللی به وجود بیاورند. درس خوب بود، و برای همین دو تا پنج گرفتم. ولی بعد ورق برگشت. خاریتون افروسی<sup>۱</sup>، تاجر غله که به ماری گندم صادر می‌کرد، برای پسرش پانصد روبل رشوه داد، عوض پنج به من پنج منفی دادند، و دبیرستان فرانسوی به جای من پسر افروسی را قبول کرد. پدرم از این موضوع حسابی ناراحت شد. از وقتی شش سالم بود، هر درسی که فکرش را بکنید، به من یاد داده بود. آن نمره منفی او را ناامید و مستأصل کرده بود. می‌خواست افروسی را کتک بزند، یا دو تا از کارگرهای بارانداز را اجیر کند که او را بزنند، ولی مادرم او را از صرافت این کار انداخت، و من دوباره مشغول درس خواندن شدم تا برای امتحان کلاس بالاتر در سال بعد آماده شوم. خانواده‌ام پنهان از من با معلم سرخانه‌ام صحبت کردند و او را متقاعد کردند که در عرض یک سال هم درسهای کلاس مقدماتی و هم درسهای کلاس اول را مرور کند، و، از آنجا که هیچ امیدی نداشتیم، دست‌آخر مجبور شدم سه تا کتاب را از بر کنم. این سه کتاب عبارت بودند از دستور زبان اسمیرنوفسکی<sup>۲</sup>، کتاب مسائل ریاضی یفتوشفسکی<sup>۳</sup>، و مقدمه پوتسیکویچ<sup>۴</sup> بر تاریخ روسیه. حالا دیگر بچه‌ها این کتابها را نمی‌خوانند، ولی من آنها را از بر کردم، سطر به سطر، و سال بعد کاراوایف<sup>۵</sup>، مدیر مدرسه، آن پنجهای مثبت دست‌نیافتنی را در امتحان زبان روسی به من داد.

کاراوایف مردی بود تندخو با صورت سرخ و سفید که دوران دانشجویی‌اش را در مسکو گذرانده بود. سی سالش هم نبود. گونه‌های مردانه‌اش را سرخی گونه‌های بچه‌های دهاتی گلگون می‌کرد. روی صورتش زگیلی داشت که چند تار موی خاکستری مثل موی گربه از آن بیرون آمده بود. سر جلسه امتحان، غیر از

۱. Khariton Efrussi. خانواده افروسی از قدیمی‌ترین و ثروتمندترین خانواده‌های تجار یهودی در اودسا بودند.

2. Smirnovsky

3. Yevtushevski

4. Putsikovich

5. Karavayev

کاراوایف، معاون مدیر هم حضور داشت که نه تنها در آن دبیرستان بلکه در سراسر آن شهرستان شخصیت مهمی محسوب می‌شد. معاون مدیر دربارهٔ پتر اول از من سؤال کرد، و هیچ چیز یادم نیامد، احساس می‌کردم پایان کار، مغاک، نزدیک است، مغاک خشکی که شادی و یأس احاطه‌اش کرده بود.

بخش مربوط به پتر کبیر را در کتاب پوتسیکوویچ و اشعار پوشکین از بر بودم. شعرها را در میان هق‌هق گریه از بر خواندم. صورتهای پیش چشم می‌چرخیدند، درهم می‌رفتند و مثل یک دسته ورق نو بُر می‌خوردند، و من که سیخ ایستاده بودم و می‌لرزیدم، شعرهای پوشکین را با تمام توان، با نهایت سرعتی که از من ساخته بود، فریاد می‌کردم. تا مدت زیادی همچنان آن شعرها را به فریاد می‌خواندم، و هیچ‌کس پرت و پلاهای دیوانه‌وارم را قطع نمی‌کرد. در آن سوی کوری خون‌رنگ، در آن سوی احساس آزادی‌ای که بر من چیره شده بود، فقط صورتِ پیرِ پیاتنیتسکی<sup>۱</sup> را می‌دیدم که با ریش نقره‌گونش به جلو خم شده بود. حرفم را قطع نکرد، ولی رو کرد به کاراوایف، که داشت کیفِ من و پوشکین را می‌کرد، و آهسته گفت: «چه ملتی! این جهودها شیطان را درس می‌دهند!» کارم که تمام شد، گفت: «بسیار خوب، دوست کوچک من، حالا دیگر می‌توانی بروی.»

از کلاس بیرون آمدم و رفتم توی راهرو، و آنجا، تکیه به دیوارِ رنگ‌نخورده، از تلاطم رؤیاهایم بیرون آمدم. پسرهای روس دور و برم مشغول بازی بودند، زنگ مدرسه همان نزدیک آویزان بود، بالای راه‌پله که شبیه راه‌پلهٔ ادارات بود، و نگاهیانی روی صندلی شکسته‌ای چرت می‌زد. به او خیره شدم و کم‌کم هوش و حواسم برگشت. بچه‌ها از همه سو آهسته به طرفم می‌آمدند. می‌خواستند به من سیخونک بزنند و مجبورم کنند با آنها بازی کنم، ولی ناگهان سرو کلهٔ پیاتنیتسکی توی راهرو پیدا شد. از کنارم که رد می‌شد، یک لحظه ایستاد، کت فراکش سنگین و آرام پشت سرش تاب می‌خورد. در پشتِ پهنِ گوشتالو و

موقرش نشانی از عاطفه و احساس دیدم. رفتم طرفش.

به شاگردها گفت: «بچه‌ها، کاری به کار این پسر نداشته باشید!» و دست چاق مهربانش را روی شانه‌ام گذاشت. پیانتیسکی رو کرد به من و گفت: «دوست کوچک من، می‌توانی بروی و به پدرت بگویی که در کلاس اول پذیرفته شده‌ای.» ستاره زیبایی روی سینه‌اش می‌درخشید، مدالهای روی یقه‌اش برق می‌زد، و پیکر عظیم سیاه‌رنگ پوشیده در اونیفورمش در میان دیوارهای تیره، مانند قایقی که در کانالی عمیق حرکت کند، بر پاهای استوار پیش رفت و از در گذشت و توی دفتر مدیر ناپدید شد. خدمتکار ریزنقشی با آدابی جدی و خشک برایش جای آورد، و من به طرف مغازه‌مان دویدم.

مشتریِ موژیکی توی مغازه‌مان نشسته بود و از فرط بی‌تصمیمی سرش را می‌خاراند. پدرم مرا که دید، موژیک را به حال خود گذاشت و بدون لحظه‌ای تردید با اشتیاق به حرفهایم گوش کرد. با فریاد به فروشنده گفت که مغازه را ببندد، و دوان‌دوان به خیابان سابورنایا<sup>۱</sup> رفت تا کلاهی با نشان مدرسه برایم بخرد. بیچاره مادرم به زحمت موفق شد مرا از چنگ پدر هیجان‌زده‌ام بیرون بکشد. مادرم با رنگ و روی پریده ایستاده بود آن وسط و سعی می‌کرد سرنوشتم را پیش‌بینی کند. مرتب نوازشم می‌کرد و بعد مرا با انزجار از خود می‌راند. گفت اسامی بچه‌هایی که در دبیرستان فرانسوی قبول شده‌اند همیشه در روزنامه‌ها چاپ می‌شود، گفت اگر اونیفورم مدرسه را زودتر از موقع بخریم، خداوند مجازاتمان می‌کند و مردم هم به ریشمان می‌خندند. رنگ مادرم پریده بود، سعی می‌کرد تقدیرم را در چشمهایم بخواند، و با ترحمی عمیق نگاهم می‌کرد، انگار آدم علیل کوچکی بودم، چون او تنها کسی بود که خوب می‌دانست خانواده ما چقدر بداقبال است.

همه مردهای خانواده ما بیش از حد به دیگران اعتماد داشتند و خیلی سریع و نسنجیده دست به عمل می‌زدند. ما هرگز در هیچ چیز شانس نداشتیم.



پدر بزرگم زمانی در بلایا تسرکوف<sup>۱</sup> خاخام بود، و به دلیل توهین به مقدسات از شهر بیرونش کرده بودند، و بعد از آن چهل سال دیگر هم در رسوایی و فقر زندگی کرد، زبانهای خارجی یاد گرفت، و در هشتاد سالگی کم‌کم مشاعرش را از دست داد. عمولف<sup>۲</sup> من در بِشیوا<sup>۳</sup> والوژین<sup>۴</sup> درس خواند، در ۱۸۹۲ از سربازگیری فرار کرد، و دختر افسری را که در منطقه نظامی کیف خدمت می‌کرد، دزدید. عمولف این زن را به کالیفرنیا برد، به لس‌آنجلس، و همان‌جا ولش کرد، و خودش در تیمارستانی بین سیاهپوستها و مالایایی‌ها مُرد. بعد از مرگش، پلیس امریکا اموالش را - صندوق بزرگی با تسمه‌های آهنی قهوه‌ای - برایمان فرستاد، از لس‌آنجلس. توی این صندوق یک جفت دمبل بود، و حلقه‌های موی یک زن، طلیت<sup>۵</sup> عموم، شلاقهایی با نوکهای طلایی، و چای گیاهی در جعبه‌های کوچکی که با مرواریدهای ارزان‌قیمت تزئین شده بودند. غیر از موسیمن، که دیوانه بود و در اودسا زندگی می‌کرد، و پدرم، و من، مردی در خانواده ما باقی نمانده بود. ولی پدرم بیش از حد به دیگران اعتماد داشت، و رفتار هیجان‌انگیزش در برخورد با اولین عشق احساسات مردم را جریحه‌دار کرد. او را به خاطر این کار نبخشیدند، و برای همین سرش کلاه می‌گذاشتند. به همین دلیل پدرم اعتقاد داشت تقدیری شوم بر زندگی‌اش حاکم است، موجودی اسرارآمیز که در تعقیبش بود و از هر نظر با او فرق داشت. به این ترتیب، در خانواده ما، مادرم همه امیدش به من بود. مثل همه یهودی‌ها، قد و قامت کوتاهی داشتم، نحیف بودم و از بس درس می‌خواندم همیشه سردرد داشتم. مادرم اینها را به‌وضوح می‌دید. غرور فقیرانه شوهرش و اعتقاد غیر قابل درک او به اینکه خانواده ما روزی از سایر مردم این دنیا قویتر و ثروتمندتر می‌شود،

1. Belaya Tserkov

2. Lev

۳. Yeshiva، دانشسرای مذهبی یهودی.

4. Volozhin

۵. Tallith، یا طلیت قاطان، زیرپوشی که چهار طرف آن رشته‌های منگوله یا ریشه دوخته شده و مردان یهودی از کودکی در تمام مدت روز زیر لباس خود به تن دارند.

هرگز جلو چشمش را نگرفته بود. هیچ موفقیتی در طالع ما نمی‌دید، وحشت داشت پیش از موقع یک دست اونیفورم مدرسه بخرد، و همین‌قدر رضایت داد که یک عکاس پرتره عکس را بیندازد.

در بیستم سپتامبر ۱۹۰۵، فهرست اسامی همه کسانی را که موفق شده بودند به کلاس اول وارد شوند بیرون دبیرستان فرانسوی چسباندند. اسم من توی آن فهرست بود. همه خانواده‌ام رفتند و آن تکه کاغذ را نگاه کردند - حتی بابا بزرگ شویل<sup>۱</sup>، عموی پدرم، هم به دبیرستان فرانسوی رفت. این پیرمرد لاف‌زن را دوست داشتم چون توی بازار ماهی می‌فروخت. دستهای چاقش مرطوب و پوشیده از فلس ماهی بود، و بوی دنیاهای شگفت‌انگیز و سرد از آنها به مشام می‌رسید. شویل هم به دلیل داستانهای من‌درآوردی‌اش دربارهٔ شورش ۱۸۶۱ لهستان با سایر مردم فرق داشت. در گذشته‌های دور، در اسکویرا<sup>۲</sup> صاحب مهمانخانه‌ای بود. دیده بود که سربازهای نیکلای اول کنت گادلوسکی<sup>۳</sup> و سایر شورشیه‌های لهستانی را تیرباران کرده بودند. ولی از طرفی، شاید هم ندیده بود. حالا می‌دانم که شویل فقط پیرمردی ابله و قصه‌گویی ساده‌دل با داستانهای عجیب و غریب بود، ولی داستانهای کوچکش را فراموش نکرده‌ام، داستانهای خوبی بودند خلاصه حتی شویل ابله هم به دبیرستان رفت تا آن فهرست را که اسم من توی‌ش بود بخواند، و آن شب در جشن فقیرانهٔ ما می‌رقصید و پایکوبی می‌کرد.

پدرم جشنی ترتیب داد و رفقایش را دعوت کرد - تجار غله، بنگاه‌دارها، و فرشنده‌های سیار که در منطقهٔ ما ماشین‌آلات کشاورزی می‌فروختند. این فروشنده‌های سیار به همه ماشین‌آلات می‌فروختند. هم موژیک‌ها از آنها می‌ترسیدند هم زمیندارها، چون نمی‌توانستند چیزی نخریده از دستشان خلاص شوند. بین یهودی‌ها، فروشنده‌های سیار از همه دنیادیده‌تر و سرحال‌ترند. آنها در جشن ما آوازهای دیش حسیدیم می‌خواندند که سه کلمه بیشتر نبودند، ولی لهجه‌شان خیلی بامزه بود. فقط کسانی که عید پسح را با پیروان آیین حسیدیم

1. Shoyl

2. Skvira

3. Count Godlewski

جشن گرفته‌اند، یا کنیسه‌های شلوغ آنها را در وُلْهینیا<sup>۱</sup> دیده‌اند، جذابیت این لهجه‌ها را درک می‌کنند. لیبرمان<sup>۲</sup> پیر هم، که به من عبری و تورات درس می‌داد، آن شب به خانه ما آمد. اعضای خانواده من همیشه او را موسیو لیبرمان صدا می‌کردند. بیشتر از ظرفیتش شراب بسارابیا نوشید، بندهای ابریشمی سنتی از زیر حلیقه قرمز رنگش بیرون آمد، و به عبری از همه خواست که به سلامتی من بنوشند. پیرمرد در سخنان تمجیدآمیزش به پدر و مادرم تبریک گفت، گفت که من با قبول شدن در این امتحان بر همه دشمنانم پیروز شده‌ام، بر پسر بچه‌های تپل روس و بر پسرهای پولدارهای قلدر شهرمان. حضرت داوود، پادشاه یهودیان، هم در زمانهای باستان بر جُلّیات<sup>۳</sup> پیروز شد، و درست همان‌طور که من بر جُلّیات پیروز شده‌ام، مردم ما هم با نیروی مطلق ذهن، بر دشمنانی که ما را احاطه کرده‌اند و به خونمان تشنه‌اند پیروز خواهند شد. موسیو لیبرمان گریه کرد، این کلمات را در حال گریه بر زبان راند، باز هم شراب نوشید، و فریاد زد: «ویوات!»<sup>۴</sup> مهمانان رقصان او را به درون حلقه خود کشیدند و، انگار در عروسی محله یهودها باشند، با او رقص مربع قدیمی رقصیدند. همه در جشن ما سرخوش بودند، حتی مادرم هم جرعه کوچکی شراب نوشید، البته ودکا دوست نداشت و نمی‌فهمید چطور ممکن است کسی ودکا دوست داشته باشد. برای همین هم فکر می‌کرد همه روس‌ها دیوانه‌اند، و نمی‌توانست بفهمد زن‌ها چطور با شوهرهای روس سر می‌کنند.

ولی روزهای خوش ما در راه بود. این روزها برای مادرم زمانی آغاز شد که صبحها، قبل از آنکه عازم مدرسه شوم، برایم ساندویچ درست می‌کرد، وقتی از این مغازه به آن مغازه می‌رفتیم و لوازم شادمانی را می‌خریدیم - جامدادی، قلک، کیف مدرسه، کتابهای نو با جلد‌های مقوایی، و دفترچه‌هایی با جلد‌های

1. Volhynia

2. Liberman

۳. Goliath، غولی فلسطینی که حضرت داوود او را هلاک می‌کند.

۴. Vivat، زنده‌باد.

براق. در دنیا هیچ‌کس به اندازهٔ بچه‌ها نسبت به چیزهای نو واکنش نشان نمی‌دهد. از بویی که از چیزهای نو به مشام می‌رسد به خود می‌لرزند، مثل سگهایی که بوی خرگوش به مشامشان خورده باشد، و دچار یک‌جور جنون می‌شوند که بعدها، وقتی آدم بزرگ می‌شود، اسمش را می‌گذارند الهام. و این حس معصومانه و کودکانهٔ مالکیت چیزهای نو به مادرم هم سرایت کرد. یک ماه تمام طول کشید تا عادت کردیم، به جامدادی و هوای گرگ و میش صبحگاهی، وقتی که گوشهٔ آن میز بزرگ روشن از نور چراغ چای می‌نوشتیم و کتابهایم را توی کیف مدرسه‌ام می‌گذاشتم. یک ماه تمام طول کشید تا به این زندگی شاد عادت کردیم، و سال تحصیلی از نیمه گذشته بود که تازه یاد کبوترها افتادم.

همه چیز را برایشان آماده کرده بودم - یک روبل و نیم پول و کبوترخانی که بابابزرگ شویل با جعبه‌ای ساخته بود. کبوترخان یک دست رنگ قهوه‌ای خورده بود. لانه‌هایش برای دوازده جفت کبوتر کافی بود، تعدادی میلهٔ کوچک روی سقفش بود، و نردهٔ مخصوصی داشت که خودم اختراع کرده بودم تا کبوترهای دیگر هم بتوانند بیانند تو. همه چیز آماده بود. روز یکشنبه ۲۲ اکتبر، عازم بازار فروش حیوانات شدم، ولی در راه به موانع غیر منتظره‌ای برخوردم.

داستانی که برایتان تعریف می‌کنم، و به عبارتی ورود من به کلاس اول دبیرستان فرانسوی، در پاییز ۱۹۰۵ اتفاق افتاد. تزار نیکلای در شرف اعطای قانون اساسی به مردم روس بود، و سخنرانها با پالتوهای نخ‌نما خود را از سکوهای بیرون ساختمانها بالا می‌کشیدند و برای مردم سخنرانی می‌کردند. شبها توی خیابانها تیراندازی می‌شد، و مادرم نمی‌خواست اجازه بدهد من به بازار فروش حیوانات بروم. روز بیستم اکتبر، صبح زود، پسرهای همسایه داشتند بادبادکی را درست بیرون پاسگاه پلیس هوا می‌کردند، و سقای ماکار و زندگی‌اش را ول کرده بود و با موهای روغن‌زده و صورت سرخ و سفید در خیابان قدم می‌زد. بعد دیدیم که پسرهای کالیستوف<sup>۱</sup> نانوا یک خرک چرمی را کشیدند

بیرون و همان وسط خیابان مشغول تمرین شدند. هیچ‌کس سعی نکرد جلوشان را بگیرد. سِمرنیکوف<sup>۱</sup> پاسبان حتی شیرشان می‌کرد که بالاتر بپرند. سِمرنیکوف شال ابریشمی دست‌دوزی به کمر بسته بود، و چکمه‌هایش آن روز طوری واکنش خورده بود و برق می‌زد که سابقه نداشت. مادرم از پاسبانِ بدون اونیفورم بیشتر از هر چیزی وحشت داشت، و به خاطر او بود که اجازه نمی‌داد بروم بیرون. ولی من یواشکی از توی حیاط‌خلوتها خودم را به خیابان رساندم، و تمام راه را تا بازار فروش حیوانات، که پشت ایستگاه راه‌آهن بود، دویدم.

ایوان نیکودیمیچ<sup>۲</sup> کبوترفروش سر جای همیشگی‌اش توی بازار نشسته بود. غیر از کبوتر، خرگوش هم می‌فروخت، یک دانه طاووس هم داشت. طاووس چترِ دمش را باز کرده و روی میله‌ای نشسته بود، و سرش را بی‌اعتنا خیلی سریع به این طرف و آن طرف می‌چرخاند. نخ پیچ‌خورده‌ای به پایش بسته بود، سرِ دیگر نخ محکم زیر صندلی حصیری ایوان نیکودیمیچ گیر کرده بود. به محض آنکه به آنجا رسیدم، از پیرمرد یک جفت کبوتر طوقی با دمه‌ای چتری قشنگ، و یک جفت کبوتر کاکل‌دار خریدم، و آنها را توی کیسه‌ای زیر پیراهنم پنهان کردم. هنوز چهل کوپک پول داشتم، ولی پیرمرد حاضر نبود یک جفت کبوتر نر و مادهٔ کریوکوف<sup>۳</sup> را به آن قیمت به من بفروشد. از کبوترهای کریوکوف به خاطر نوکهایشان خوشم می‌آمد که کوتاه بود و خال‌مخالی و قشنگ. چهل کوپک برایشان قیمت مناسبی بود، ولی پیرمرد قیمتشان را خیلی گران گفت و صورت زردرنگش را، که از خشم و انزوای شکارچیها رنجور بود، برگرداند. بازار داشت تعطیل می‌شد که ایوان نیکودیمیچ، که می‌دید مشتری دیگری در کار نیست، صدایم کرد. اوضاع اول بر وفق مرادم شد، بعد رو به وخامت گذاشت.

چیزی به ظهر نمانده، یا کمی از ظهر گذشته، مردی با چکمه‌های نم‌دی از میدان گذشت. سبکبال بر پاهای ورم کرده گام برمی‌داشت، چشمهای بانشاطش در چهرهٔ تکیده‌اش می‌درخشید.

از کنار پرنده فروش که می‌گذشت، گفت: «ایوان نیکودیمیچ، بلند شو خرت و پرت‌های را جمع کن. توی شهر دارند به اشراف اورشلیم قانون اساسی می‌دهند. همین الان توی خیابان رینایا<sup>۱</sup> به بابابزرگ بابل یک پُرس مرگ داده‌اند.» با گام‌های سبک از میان قفسها رد شد، مثل شخم‌کارِ پابرنه‌ای که از راهی در میان مزرعه بگذرد.

ایوان نیکودیمیچ پشت سر او زیر لب غرید: «این ظلم است!» و خرگوشها و طاووسش را جمع کرد، و کبوترهای کریوکوف را در ازای چهل کوپک زیر بغل من چپاند و با قاطعیت بیشتری فریاد زد: «این ظلم است!»

کبوترها را زیر پیراهنم پنهان کردم و به تماشای مردم ایستادم که از بازار می‌گریختند. طاووس روی شانه ایوان نیکودیمیچ آخرین چیزی بود که از نظر ناپدید شد. مثل خورشید در آسمان نمناک پاییزی نشسته بود، مثل ماه ژوئیه بر کرانه گلگون رودی، ژوئیه‌ای سوزان بر علف بلند سرد. هیچ‌کس در بازار نمانده بود، و صدای غرش تیرها از مسافتی نه‌چندان دور به گوش می‌رسید. آن وقت دویدم سمت ایستگاه راه‌آهن، از وسط پارک کوچک، که انگار یکدفعه زیر و رو شد، میانبر زدم، و پریدم توی کوچه خلوتی که خاکی زردرنگ کف آن را پوشانده بود. در انتهای کوچه، ماکارنکو<sup>۲</sup> بی‌پا روی صندلی چرخداری نشسته بود که با آن دور شهر می‌گشت و با یک سینی سیگار می‌فروخت.

پسره‌ای خیابان ما از او سیگار می‌خریدند، بچه‌ها دوستش داشتند، توی کوچه به طرف او دویدم.

نفس نفس‌زنان گفتم: «ماکارنکو»، و با دست به شانه مرد بی‌پا زدم. «شویل را ندیده‌ای؟»

مرد چلاق جواب نداد، چهره خشن سرخ‌رنگش، چاق و خشمگین و آهنین، برق می‌زد. روی صندلی‌اش وول می‌زد. زنش، کاتیوشا، باسن قلمبه‌اش را کرده بود طرف ما، و لابه‌لای چیزهایی که روی زمین پخش و پلا بود می‌گشت.

مرد بی‌پا خودش را با تمام هیکل از زن کنار کشید و گفت: «چندتا شمردی؟»  
انگار پیشاپیش می‌دانست که طاقت شنیدنِ جواب او را ندارد.  
کاتیوشا همان‌طور دولا گفت: «هفت جفت گیر، شش تا رولحافی، حالا دارم  
عرقچینها را می‌شمرم.»

ماکارنکو فریاد زد: «عرقچین!» و نفسش گرفت و صدایی شبیه به هق‌هق از  
گلوش بیرون آمد. «کاتیوشا، باور کن خدا مرا انتخاب کرده که صلیب را به دوش  
بکشم! ملت دارند عدل‌های درستهٔ پارچه را با گاری می‌برند - مردم چیزهای  
درست و حسابی گیرشان می‌آید، آن وقت چی نصیب ما می‌شود؟ عرقچین!»

در این موقع زن زیبایی با چهرهٔ برافروخته به سمت ابتدای کوچه دوید. یک  
دسته فینه در یک دست و یک توپ پارچه در دست دیگر داشت. با صدایی شاد  
و مستأصل بچه‌هایش را، که غییشان زده بود، صدا می‌کرد. دوان‌دوان می‌رفت و  
لباسی ابریشمی و کتی آبی‌رنگ پشت سرش روی زمین کشیده می‌شد، و صدای  
ماکارنکو را نشنید که سوار بر صندلی چرخدارش با شتاب در پی او روان بود.  
مرد بی‌پا نمی‌توانست به او برسد. چرخهای صندلی‌اش تلق و تلق می‌کرد، و با  
تمام توان اهرمها را تکان می‌داد.

با صدای گوشخراشی فریاد زد: «مادام! ماداموچکا! آن چلوار را از کجا  
گیر آوردی؟»

ولی زن و لباسی که روی زمین کشیده می‌شد غییشان زده بود. گاری قراضه‌ای  
مثل باد از نبش کوچه پیدایش شد، از همان‌جا که زن تازه ناپدید شده بود.  
کشاورز جوانی توی گاری راست ایستاده بود.  
مرد جوان پرسید: «همه کجا دررفته‌اند؟» و افسار یابوهایش را، که دهنه‌شان  
را می‌کشیدند، بالا گرفت.

ماکارنکو با لحن ملتسمانه‌ای نالید: «همه توی خیابان سابورنایا هستند. همه  
آنجا هستند، عزیز من، دوست بسیار عزیز من! هرچی گِیرت آمد، بیاور اینجا  
پیش خودم - همه را می‌خرم!»

مرد جوان روی گاری‌اش به جلو خم شد و یابوهای ابلقش را شلاق زد.

یابوها با، کفلهای خاک آلود، مثل کره‌اسبها بالا جهیدند و چهارنعل تاختند. کوچه زردرنگ باز هم زرد و خلوت برجا ماند. مرد بی‌پا چشمهای بی‌حالتش را به من دوخت.

با لحن بی‌حالی گفت: «خُب، مگر من همان کسی نیستم که خداوند برگزیده؟ مگر من پسر آدم نیستم، ها؟»

این را گفت و دستش را، که جذام لک و پی‌سش کرده بود، آورد جلو. گفت: «توی آن کیسه چی داری؟» و کیسه را قاپید، کیسه‌ای که دلم را شاد کرده بود.

دست چاقِ مرد چلاق کیسه را واژگون کرد و یک کبوتر طوقی را بیرون کشید. پرنده با پاهای رو به هوا کف دست او خوابید. ماکارنکو گفت: «کبوتر!» و به طرفم آمد، چرخهایش جیرجیر می‌کردند. دوباره گفت: «کبوتر!» و به صورتم سیلی زد.

کف دستش را محکم به صورتم کوبید و پرنده را له کرد. باسن قلنبه کاتیوشا پیش چشم پدیدار شد، و با پالتو تازه‌ام پخش زمین شدم. کاتیوشا از وسط عرقچینها بلند شد و گفت: «نسلشان را باید از ریشه درآورد. تحمل تخم و ترکه آنها و مردهای بوگندوشان را ندارم.»

چیزهای دیگری هم درباره تخم و ترکه ما گفت، ولی من دیگر چیزی نمی‌شنیدم. روی زمین ولو شده بودم، و دل و روده پرنده له‌شده قطره قطره از یک طرف صورتم می‌چکید. قطره قطره می‌چکید، پیچ و تاب می‌خورد و روی گونه‌ام راه می‌افتاد، و جلو چشمم را می‌گرفت. دل و روده نازک کبوتر روی پیشانی‌ام سُر می‌خورد، آن یکی چشمم را که تمیز بود بستم تا نبینم دنیا پیش چشمهایم زیر و رو می‌شود. این دنیا کوچک و زشت بود. ریگی جلو چشمم افتاده بود، شبیه به صورت پیرزنی با آرواره بزرگ. یک تکه نخ نزدیکش افتاده بود و یک کُپه پر که هنوز نفس می‌کشید. دنیای من کوچک و زشت بود. چشمهایم را بستم تا آن را نبینم، و خودم را به زمین چسباندم که خاموش و آرامش‌بخش زیرم گسترده بود. این زمین لگدکوب‌شده به هیچ چیز زندگی ما



شباهت نداشت. جایی در دوردستها فاجعه سوار بر اسبی غولپیکر آن را درمی‌نوردید، ولی صدای سمهایش ضعیفتر شد و به خاموشی گرایید، و سکوت، سکوتی تلخ که در ایام مصیبت می‌تواند بر کودکان فروافتد، مرز میان بدنم و زمین بی‌حرکت را محو کرد. از زمین بوی ژرفاهای نمناک، بوی گورها و گلها برمی‌خاست. رایحه‌اش را به مشام کشیدم و بی‌هیچ واهمه‌ای فریاد زدم. از خیابانی ناآشنا و پراز جعبه‌های سفید گذشتم، با جامه‌ای از پره‌های آغشته به خون، تک و تنها در پیاده‌روهای جاروخورده مثل روز یکشنبه، و چنان تلخ و چنان از ته دل و از روی خوشحالی گریه کردم که پس از آن دیگر هیچ‌گاه گریه نکرده‌ام. سیمهای سفیدرنگ بالای سرم وزوز می‌کردند، سگ دورگه کوچکی پیشاپیشم می‌دوید، و در خیابانی فرعی موژیک جوانی که جلیقه به تن داشت چارچوب پنجره‌ای را در خانه خاریتون افروسی خرد می‌کرد. با چکشی چوبی آن را خرد می‌کرد، و تمام هیکلش تکان می‌خورد. نفسهای عمیق می‌کشید، و با لبخندی ملیح، آمیخته به مستی و عرق و بنیه‌ای قوی، به همه سو نگاه می‌کرد. تمام خیابان از آواز شکستن و خرد شدن چوب پُر شده بود. این موژیک فقط می‌خواست پشتش را خم کند، عرق بریزد، و کلمات عجیب و غریب را به زبانی ناآشنا، غیر از زبان روسی، فریاد کند. چشمهای آبی‌اش را گشاد کرد، و آن کلمات را فریاد کرد و آواز خواند، تا آنکه یک هیئت مذهبی که از شورای شهر می‌آمد در خیابان پدیدار شد.

پیرمردها با ریشهای رنگ‌شده پرتره تزار آراسته‌ای را حمل می‌کردند، بیرقهایی با قدیسه‌های ترسناک بالای سر هیئت مذهبی در اهتزاز بود، و پیرزنهای برافروخته جلو هیئت می‌دویدند. موژیک جلیقه‌پوش این هیئت را که دید، چکشش را به سینه‌اش فشرد و دنبال بیرقها دوید، و من هم که منتظر بودم هیئت رد شود، با احتیاط به سمت خانه‌مان رفتم. خانه خالی بود. درهای سفیدش چارتاق باز بود. چمنهای کنار کبوترخان لگدمال شده بود. کوزما، سرایدارمان،

تنها کسی بود که حیاط ما را ترک نکرده بود. کوزما نشسته بود توی انبار، و جنازه شویل را آماده می‌کرد.

پیرمرد مرا که دید، گفت: «باد تو را مثل خاشاک می‌آورد. انگار یک قرن بود رفته بودی! می‌بینی مردم شهر چه‌جوری بابابزرگمان را تکه‌پاره کرده‌اند؟» کوزما بنا کرد به فین‌فین کردن، رویش را برگرداند، و ماهی خارداری را از زیپ شلوار بابابزرگ بیرون کشید. دو تا ماهی خاردار به بابابزرگ فرو کرده بودند. یکی توی زیپ شلوارش، آن یکی توی دهانش. بابابزرگ مرده بود، ولی یکی از ماهیها هنوز جان داشت و می‌لرزید.

کوزما گفت: «فقط بابابزرگ ما را تکه‌پاره کرده‌اند، نه هیچ‌کس دیگرا!» و ماهیها را انداخت جلو گربه. «باید می‌شنیدی چه فحشهایی چپ و راست نثار مادرهای کوفتی‌شان می‌کرد! چه مرد نازنینی بود! باید دو تا پنج کوپکی بگذاری روی چشمهایش.»

ولی آن موقع، در ده سالگی، ابداً نمی‌دانستم پنج کوپکی به چه درد مرده‌ها می‌خورد.

زیر لب گفتم: «کوزما، نجاتمان بده!»

و رفتم پیش سرایدار، پشت پیر و قوزدارش را با آن شانه‌های خمیده بغل کردم، و از پشت سر سرایدار به بابابزرگ شویل خیره شدم. بابابزرگ شویل وسط خاک‌اره‌ها افتاده بود، سینه‌اش خرد شده بود، نوک ریشش رو به بالا بود، و کفشهای زمختی به پاهای برهنه‌اش بود. پاهای از هم بازش کثیف، کبود و بی‌جان بود. کوزما دور و برش تقلا می‌کرد. چانه بابابزرگ را بست، و مدام حواسش بود ببیند کار دیگری هست که برای مرده انجام بدهد یا نه. طوری تقلا می‌کرد که انگار وسیله تازه‌ای را همان موقع در خانه‌اش تحویل داده بودند. بعد از آنکه ریش جنازه را خوب شانه زد، بالاخره آرام گرفت.

لبخند بر لب گفت: «فحش را کشید به جان مادرهای کوفتی‌شان» و با محبت به جنازه نگاه کرد. «اگر تاتارها بهش حمله کرده بودند، باهاشان می‌جنگید. ولی اینهایی که آمدند روس بودند، زنها هم بودند، روس‌های لعنتی؛ این روس‌های

لعنتی فکر می‌کنند بخشیدن آدمها اهانت است؛ من این روس‌ها را خوب می‌شناسم.»

سرایدار زیر جنازه خاک‌اره ریخت. پیش‌بند نجاری‌اش را باز کرد و دستم را محکم گرفت.

زیرلب گفت: «بیا برویم پیش پدرت،» و دستم را محکم‌تر فشار داد. «از صبح دارد دنبالت می‌گردد، حتماً تا حالا از نگرانی نصفِ جان شده!»

و من همراه کوزما به خانهٔ مأمور مالیات رفتم که پدر و مادرم برای فرار از حمله به یهودی‌ها آنجا پنهان شده بودند.

## اولین عشق

ده سالم بود که عاشق زنی شدم به اسم گالینا آپالونوونا<sup>۱</sup>. فامیلی اش روتسوف<sup>۲</sup> بود. شوهرش، که افسر ارتش بود، به جنگ ژاپن رفته و در اکتبر ۱۹۰۵ برگشته بود. یک عالمه صندوق با خودش آورده بود. این صندوقها پر از اسباب و اثاثه چینی بودند: پاراوانهای تاشو، اسلحه‌های گران قیمت – روی هم رفته سی پوت. کوزما می‌گفت روتسوف آنها را با پولی که از خدمت در رسته مهندسی ارتش منچوری گیرش آمده، خریده بود. دیگران هم همین را می‌گفتند. شایعه ساختن درباره خانواده روتسوف برای مردم کار سختی بود، چون خانواده سعادت‌مندی بودند. خانه‌شان دیوار به دیوار خانه ما بود. مهتابی‌شان، که دورتادورش را شیشه گرفته بودند، قسمتی از زمین ما را اشغال کرده بود، ولی پدرم سر این موضوع با آنها دعوا نکرده بود. روتسوف پیر، مأمور مالیات، در شهر ما شهرت خوبی داشت، و یهودی‌ها هم در زمره معاشرانش بودند. و موقعی که پسرش، یعنی همان افسر، از جنگ ژاپن برگشت، همگی دیدیم که او و زنش با چه شادی و عشق و علاقه‌ای سر خانه زندگیشان نشستند. گالینا آپالونوونا چند روز یکسره دست شوهرش را می‌گرفت. چشم از او برنمی‌داشت، چون یک سال و نیم بود که او را ندیده بود. ولی نگاهش مرا می‌ترساند، و لرزان به سمت دیگری نگاه می‌کردم. این دو نفر در نظرم مظهر زندگی عجیب و شرم‌آور همه مردم دنیا

---

1. Galina Apollonovna

2. Rubtsov

بودند، و دلم می‌خواست به خوابی جادویی فروبروم تا این زندگی را، که بر همهٔ رؤیاهایم سایه انداخته بود، فراموش کنم. گالینا آپالونوونا گاهی با کفشهای قرمز و ربدوشامبر چینی، و گیس آویزان، توی اتاقش راه می‌رفت. ابتدای قاچ وسط سینه‌های سفید و برجسته‌اش را زیر تورِ یقهٔ باز زیرپوشش می‌دیدم، و پرنده‌ها و درختهای توخالی را که با ابریشم روی ربدوشامبرش گلدوزی شده بودند.

تمام روز با لبخند محوی بر لب توی خانه می‌چرخید، و به صندوقهایی که هنوز باز نشده بودند و نردبانهای تمرین که روی زمین افتاده بودند، می‌خورد. هر دفعه که پای گالینا کبود می‌شد، ربدوشامبرش را تا سر زانوهایش بالا می‌کشید و زیر لب به شوهرش می‌گفت: «اوفِ کوچولومو بوس کن!»

و افسر پاهای بلندش را با شلوار سه‌ربعی سواره‌نظام و مهمیز و چکمه‌های چسبان چرم بز خم می‌کرد، روی زمین خاک‌آلود زانو می‌زد، و، لبخند بر لب، خودش را با زانو روی زمین می‌کشید طرف او، و محل کبودی را می‌بوسید، یا جایی را که شکم‌پندش چروکی پف‌کرده به جا گذاشته بود. از پنجرهٔ اتاقم شاهد آن بوسه‌ها بودم. خیلی عذابم می‌دادند، ولی این موضوع ارزش تعریف کردن ندارد چون عشق و حسادت پسر بچه‌های ده‌ساله از هر نظر مشابه عشق و حسادت مردهای بزرگسال است. تا دو هفته پای پنجرهٔ اتاقم نمی‌رفتم و از گالینا دوری می‌کردم، ولی اتفاقی ما را سر راه هم قرار داد. آن اتفاق حمله به یهودی‌ها بود که در ۱۹۰۵ در نیکلایف و سایر شهرهای منطقهٔ یهودی‌نشین رخ داد. جماعتی آدمکشِ مزدور مغازهٔ پدرم را غارت کردند و بابابزرگ شویلِ مرا کشتند. همهٔ اینها در غیاب من اتفاق افتاد. آن روز صبح، رفته بودم از ایوان نیکودیمیچ شکارچی کبوتر بخرم. پنج سال از ده سال عمرم در رؤیای پُرشورِ داشتن کبوتر گذشته بود، و وقتی بالاخره موفق شدم کبوترها را بخرم، ما کارنکوی چلاق آنها را به یک طرف صورتم کوبید و له کرد. بعد از آن، کوزما مرا به خانهٔ روبرتسوف برده بود. روی درِ خانهٔ روبرتسوف با گچ صلیبی کشیده بودند، کسی کاری به کارشان نداشت، و آنها پدر و مادرم را مخفی کرده بودند. کوزما مرا

به مهتابی شیشه‌ای آنها برد. مادرم و گالینا آنجا، توی آن مهتابی گرد سبزرنگ، نشسته بودند.

گالینا به من گفت: «باید صورتمان را بشویم. خاخام کوچولوی من، باید صورتمان را بشویم. به تمام صورت کوچولویمان پَر چسبیده، و همهٔ این پَرها هم خونی‌اند.»

بغلم کرد و مرا در آن راهرو دراز با رایحهٔ تندش هدایت کرد. سرم به لمبر گالینا تکیه داشت، و لمبرش تکان می‌خورد و بوی خوشی از آن برمی‌خاست. رفتیم توی آشپزخانه، و سرم را گرفت زیر شیر آب. غازی روی اجاق سفالی سرخ می‌شد، وسایل آشپزخانه که برق می‌زدند دور تا دور به دیوارها آویزان بودند، و کنار وسایل آشپزخانه، در کنج آشپز، تصویر تزار نیکلای اول با آذینی از گل‌های کاغذی. گالینا بقایای کبوتر را که به گونه‌هایم چسبیده بود شست.

گفت: «پسر کوچولوی خوشگلم، عین دامادها خوشگل شدی.» بعد با لب‌های گوشتالویش لب‌هایم را بوسید و رویش را برگرداند.

ناگهان زیر لب گفت: «پاپایت، پاپایت الان خیلی ناراحت است. تمام روز بی‌خود و بی‌جهت آوارهٔ خیابانها بود. برو پای پنجره و صدایش کن!»

بیرونِ پنجره، خیابانِ خالی و آسمانِ پهناور را بر فرازش دیدم، و پدر موقرمزم را که در خیابان راه می‌رفت. کلاه سرش نبود، و موهای قرمزش تُنک و آشفته بود. پیش‌سینهٔ کاغذی‌اش کنار رفته و با عجله به دگمه‌ای بسته شده بود، ولی نه به دگمهٔ درست. ولاسوف! کارگر تکیده‌ای با اونیفورم پاره‌پوره و وصله‌دار سربازی، با سماجت پدرم را تعقیب می‌کرد.

با لحنی پُراحساس خِس خِس‌کنان به پدرم می‌گفت: «نخیر، لازمش نداریم!» و با هر دو دست با مهربانی آهسته به شانهٔ پدرم می‌زد. «ما آزادی لازم نداریم که جهودها بتوانند آزادانه تجارت کنند! به کارگر فقط زندگی... زندگی شاد بدهید... در مقابل این همه کار وحشتناکی که می‌کند! همین را به او بدهید، دوست من!

می‌شنوی؟ همین را به او بدهید!»

مرد کارگر آهسته به شانه پدرم می‌زد و به او التماس می‌کرد. فروغ الهام مستانه محض در چهره‌اش جای خود را به دلمردگی خواب‌آلوده می‌داد. روی پاهای لرزانش تلوتلو می‌خورد. زیر لب گفت: «عین آدمهای بزدل بی‌عرضه، زندگی ما باید این‌جوری باشد. زندگی ما باید عین آدمهای بزدل بی‌عرضه باشد، فقط بدون آن خدای مؤمنان قدیمی<sup>۱</sup> - این یهودی‌ها از او پول درمی‌آورند، این کار از هیچ‌کس دیگری بر نمی‌آید!»

ولاسوف با استیصال بنا کرد به نعره‌زدن درباره خدای «مؤمنان قدیمی»، که غیر از یهودی‌ها به هیچ‌کس رحم نمی‌کرد. ولاسوف فریاد کشید، تلوتلو خورد، و سعی کرد خودش را به خدای اسرارآمیزش برساند، ولی همان موقع یک گشت سواره‌نظام قزاق راهش را بست. افسری با شلوار راه‌راه، و کمربند رژه نقره‌ای، سواره پیشاپیش دسته حرکت می‌کرد. کلاه نوک‌تیز درازی به سر داشت. افسر آهسته حرکت می‌کرد، بی‌آنکه به چپ یا به راست نگاه کند. طوری سوار بر اسب پیش می‌رفت که انگار توی تنگه‌ای بود که در آن فقط می‌شود به جلو نگاه کرد.

وقتی قزاق به سمت پدرم رفت، پدرم آهسته گفت: «فرمانده» و وسط گِل‌ها زانو زد و سرش را توی دستهایش گرفت و دوباره گفت: «فرمانده». افسر، که نگاهش همان‌طور به جلو بود، دستش را با آن دستکش جیر لیمویی رنگ تا کلاه نوک‌تیزش بالا برد و جواب داد: «چه خدمتی از من ساخته است؟» بالاتر، نبش خیابان رینایا، اراذل و اوباش داشتند مغازه ما را درب و داغان می‌کردند و جعبه‌های میخ، ابزارها، و همین‌طور عکس پرتره جدید مرا با اونیفورم مدرسه فرانسوی توی خیابان می‌ریختند.

۱. ولاسوف Satro-ver («مؤمن قدیمی») را به اشتباه Stalo-Ver («تازه ایمان آورده») تلفظ می‌کند، و به نحو مضحکی مؤمنان قدیم را با یهودی‌ها یکی می‌داند. مؤمنان قدیمی کیشی از مسیحیان بسیار محافظه‌کار بودند که در قرن هفدهم از کلیسای ارتدکس روسیه جدا شده بودند.

پدرم بی‌آنکه از جا بلند شود گفت: «آنجا را ببینید. جناب فرمانده، آنها دارند تمام چیزهایی را که یک عمر به خاطرشان جان کنده‌ام خرد و خاکشیر می‌کنند! آخر چرا این کار را می‌کنند؟»

افسر زیرلب چیزی گفت، با دستکش جیر لیمویی رنگش آهسته به کلاهدش زد، و دهنهٔ اسب را کشید، ولی اسبش از جا تکان نخورد. پدرم روی زانوهایش خزیده بود جلو اسب، و خودش را به پاهای مهربان کوتاه و اندکی پشمالوی حیوان می‌مالید.

فرمانده گفت: «رسیدگی می‌کنم!» و دهنه را کشید و راه افتاد. قزاقها هم دنبالش راه افتادند.

با خونسردی روی زینهای بلندشان نشسته بودند، در تنگهٔ خیالی‌شان پیش می‌رفتند، و نبش خیابان سابورنایا از نظر ناپدید شدند.

گالینا باز هم مرا هل داد طرف پنجره.

گفت: «پاپایت را مجبور کن بیاید خانه. از صبح تا حالا چیزی نخورده.»

و من از پنجره دولا شدم.

پدرم مرا که دید، سرش را برگرداند.

با محبت و صف‌ناپذیری فریاد زد: «پسر عزیزم.»

با هم رفتیم توی مهتابی خانهٔ روبتسوف؛ مادرم آنجا، توی آن مهتابی گرد سبزرنگ، دراز کشیده بود. کنار تختش، چندتا دمبل و یک دستگاه ورزشی بود. تا وارد شدیم، مادرم رو کرد به ما و گفت: «آن کویک‌های لعنتی!» و با صدای گرفته‌ای که شباهتی به صدای خودش نداشت، فریاد زد: «زندگی مردم، و بچه‌ها، و بخت سیاه ما. همه چیز را فدای آنها کردی! فدای آن کویک‌های لعنتی!» بدنش به رعشه افتاد، و بی‌صدا روی تخت دراز کشید.

بعد، در آن سکوت، من شروع کردم به سسکه کردن. کلاهم را از سر برداشته و کنار دیوار ایستاده بودم، و سسکه‌ام بند نمی‌آمد.

گالینا با نخوت به من لبخند زد و گفت: «پسرک خوشگلم، خجالت بکش.» و با لبهٔ زبر ربدوشامبرش ضربه‌ای به من زد. با کفشهای قرمزش رفت پای پنجره و



مشغول آویزان کردن پرده‌های چینی به چوب‌پرده‌ای عجیب شد. بازوهای عریانش در ابریشم گم شد، گیس بازیگوش روی لمبرش تکان می‌خورد. با شادی و شعف نگاهش می‌کردم.

از آنجا که پسر بچه فهمیده‌ای بودم، طوری نگاهش می‌کردم که انگار به صحنه‌ای دوردست در نور چراغهای بسیار نگاه می‌کنم. و مجسم می‌کردم که میرون<sup>۱</sup>، پسر تاجر زغال، هستم که نبش خیابان ما زغال می‌فروخت. خودم را در گروه دفاعی یهودی مجسم می‌کردم. خودم را می‌دیدم که، درست مثل میرون، با کفشهای پاره‌پوره‌ای که با نخ به هم بسته شده، این طرف و آن طرف می‌روم. تفنگ رنگ و رورفته‌ای از بند سبزرنگی به شانه‌ام آویزان است، و کنار نرده چوبی قدیمی زانو زده‌ام و به آدمکشها تیراندازی می‌کنم. آن طرف نرده، یک تکه زمین خالی است با کپه‌های زغال خاک‌آلود. تفنگ قدیمی‌ام مرتب خطا می‌رود. آدمکشهای ریشو با دندانهای سفیدشان یواش یواش به من نزدیکتر می‌شوند. هیجان آمیخته به افتخار مرگ قریب‌الوقوع را حس می‌کنم، و آن بالا، آن بالا بالاها، در آسمان آبی، گالینا را می‌بینم. شکافی را می‌بینم که در دیوار قلعه‌ای عظیم که با هزارها آجر بنا شده، باز شده است. این عمارت خون‌رنگ بر خیابان فرعی و خاک خاکستری‌رنگ لگدکوب شده‌اش سایه می‌اندازد. گالینا روی دیوار ایستاده. میان آن شکاف دور از دسترس ایستاده و لبخند پرنخوتش را بر لب دارد، شوهرش، افسر نیمه‌عریان، پشت سر او ایستاده و گردنش را می‌بوسد. سعی می‌کردم کاری کنم که سکسکه‌ام بند بیاید، و همه اینها را مجسم می‌کردم تا عشقم نسبت به او عمیقتر، پرشورتر، و یأس‌آلودتر شود، شاید هم دلیلش این بود که این همه اندوه برای یک پسر بچه ده ساله طاقت‌فرساست. این خیالات احمقانه به من کمک می‌کرد که مرگ کبوترها و مرگ شویل را فراموش کنم. اگر کوزما با آن یهودی مخوف، آبا<sup>۲</sup>، نیامده بود توی مهتابی، احتمالاً همه را از یاد برده بودم.

هوا گرگ و میش بود که آمدند. نور چراغ کوچک کم‌سویی، که گوشه‌ای پنهان بود، بر مهتابی می‌تابید - چراغی که سوسو می‌زد، مونس ایام بدبختی و مصیبت.

کوزما تا آمد تو، گفت: «پدربزرگ را آماده کرده‌ام. حالا ترگل و ورگل گرفته خوابیده - شماس را هم آورده‌ام که بالای سر پیرمرد دعایی بخواند.»

کوزما این را که گفت، آباء شماس را نشان داد.

بعد با ملاطفت گفت: «بگذارید کمی نوحه بخواند. شکم شماس را سیر کنید، و شماس تا صبح خدا را به ستوه می‌آورد.»

کوزما در آستانه در ایستاد، دماغ شکسته مهرباناش از همه‌سو نمایان بود، و بنا کرد با آب و تاب برایمان تعریف کردن که چطور چانه جنازه را بسته است. ولی پدرم حرفش را قطع کرد.

پدرم گفت: «راب آبا، ممنون می‌شوم اگر بالای سر آن مرحوم دعا بخوانید، به شما پول می‌دهم.»

آبا با صدای خسته‌ای جواب داد: «پول می‌دهی؟ ولی من می‌ترسم پول ندهی،» و صورت ریشوی سخت‌گیرش را گذاشت روی رومیزی. گفت: «می‌ترسم روبل‌های مرا برداری و فرار کنی، بروی آرژانتین، بوینس آیرس، و با روبل‌های من آنجا عمده‌فروشی باز کنی! عمده‌فروشی!» لبهای پر از نفرتش را جوید و روزنامه فرزند مام میهن را، که افتاده بود روی میز، برداشت. در این روزنامه مقاله‌ای درباره بیانیه هفده اکبر تزار، و درباره آزادی چاپ شده بود.

آبا شکسته‌بسته خواند: «شهروندان روسیه آزاد،» و ریشش را که توی دهانش چپانده بود، جوید. «شهروندان روسیه آزاد، عید پاک بر همه شما مبارک باد، مسیح قیام کرده است!» شماس پیر روزنامه لرزان را یکواری جلو خودش گرفته بود. سست و بی‌حال می‌خواند، با صدایی آهنگین، و کلمات روسی‌ای را که بلد نبود به شکل بسیار عجیبی تلفظ می‌کرد. تلفظ آبا آدم را یاد حرف زدن جویده جویده و گنگ سیاهپوستی می‌انداخت که تازه از سرزمین مادری‌اش به یکی از بندرهای روسیه رسیده باشد. حتی مادرم را به خنده انداخت.

از مهتابی گرد به بیرون خم شد و فریاد زد: «من دارم گناه می‌کنم. آبا، تو مرا به خنده می‌اندازی! بگو ببینم، خودت و خانواده‌ات چطورید؟»  
 آبا، بی‌آنکه ریشش را از لای دندانهایش بیرون بیاورد، جویده جویده گفت: «یک چیز دیگر از من بپرس،» و دوباره مشغول خواندن روزنامه شد.  
 پدرم تا وسط اتاق رفت و تکرار کرد: «یک چیز دیگر از او بپرس.» چشمهایش، که از پشت پرده اشکهایش به ما می‌خندید، ناگهان شروع کرد به چرخیدن و روی نقطه‌ای که هیچ‌کس نمی‌دید، ثابت ماند.  
 پدرم با لحنی بی‌روح، تصنعی و نمایشی نعره زد: «ای وای، شویل! ای وای، شویل عزیز!»

معلوم بود که دارد خودش را برای هوار کشیدن آماده می‌کند، و مادرم به ما هشدار داد.

به سینه پدرم کوبید و فریاد زد: «مانوس<sup>۱</sup>! موهای مادرم بلافاصله به هم ریخت. «بین پسرمان چه حالی دارد، صدای سکسکه‌هایش را نمی‌شنوی؟ ها؟» پدر ساکت شد.

با ترس گفت: «راخل<sup>۲</sup>، نمی‌دانی چقدر به خاطر شویل ناراحتم.»

آبا به آشپزخانه رفت و با یک لیوان آب برگشت.

آمد پیش من و گفت: «بخور، اشلماتزل<sup>۳</sup> کوچولو. این آب را بخور، اگر کندر فایده‌ای به حال مرده داشته باشد، این آب هم مفید است.»

و البته آن آب هیچ فایده‌ای به حالم نداشت. سکسکه‌ام شدیدتر و شدیدتر شد. خروشی از سینه‌ام بیرون آمد. ورمی که لمس کردنش لذت‌بخش بود، در گلویم پخش شد. ورم منتشر شد، پخش شد، گلویم را پوشاند، و از بالای یقه‌ام بیرون زد. نفس به شماره افتاده‌ام توی این ورم غل‌غل می‌کرد. مثل آب جوش غل‌غل می‌کرد. شب که شد، دیگر آن پسر بچه کوچک تمام عمرم نبودم، به توده

1. Manus

2. Rakhel

۳. Shlemazel، کلمه بیدیش به معنی کسی که همواره بداقبال و بینواست.

درهم پیچیده‌ای تبدیل شده بودم. مادرم، حالا قدبلندتر و خوش‌اندام‌تر، شالش را دور خودش پیچید و رفت سراغ گالینا، که ایستاده بود و مات و مبهوت تماشا می‌کرد.

مادرم با صدایی رسا و آهنگین گفت: «گالینای عزیزم، ما خیلی به تو و نادیزدا ایوانوونا<sup>۱</sup>ی عزیز، و همهٔ خانواده‌ات زحمت داده‌ایم. گالینای عزیزم، من خیلی شرمنده‌ام!»

بعد با گونه‌های برافروخته گالینا را هل داد طرف در، و با عجله برگشت پیش من و شالش را توی دهانم چپاند تا ناله‌هایم را خفه کند.

زیرلب گفت: «بس کن، کوچولوی عزیزم. به خاطر مامان بس کن.» ولی من، حتی اگر هم می‌توانستم، نمی‌خواستم بس کنم، چون دیگر اصلاً خجالت نمی‌کشیدم.

بیماری‌ام این‌طوری شروع شد. آن موقع ده سالم بود. صبح روز بعد، مرا بردند پیش دکتر. حمله به یهودی‌ها متوقف نشده بود، ولی کسی کاری به کار ما نداشت. دکتر، که مرد چاقی بود، تشخیص بیماری عصبی داد.

به ما گفت هرچه سریع‌تر برویم اودسا، پیش دکترهای متخصص، و آنجا به انتظار هوای گرم و آبتنی در دریا بمانیم.

و این همان کاری بود که ما کردیم. چند روز بعد، من با مادرم به اودسا رفتم تا پیش پدربزرگ لوی - ییتسخوک<sup>۲</sup> و دایی‌سیمون بمانم. صبح با کشتی راه افتادیم، و تا ظهر آبهای متلاطم رودخانهٔ بوگ<sup>۳</sup> جای خود را به امواج آرام و سبزرنگ دریا داده بود. این آغاز زندگی من در خانهٔ پدربزرگ دیوانه‌ام لوی - ییتسخوک بود. و برای همیشه با نیکلایف، که ده سال اول عمرم را آنجا گذرانده بودم، وداع کردم.

1. Nadyezhda Ivanovna

2. Levy-Itskhok

3. Bug

## کارل - یانکل

در دوران کودکی من، در پرسپ<sup>۱</sup> یک دکان آهنگری بود که به یوناس بروتمان<sup>۲</sup> تعلق داشت. اسبفروشها، گاریچیها - که در اودسا به بیندیوژنیک<sup>۳</sup> معروف بودند - و قصابهای سلاخ‌خانه‌های شهر توی این دکان آهنگری جمع می‌شدند. بر جادهٔ بالتا<sup>۴</sup> بود، و جان می‌داد برای برج دیده‌بانی، برای بستن راه موژیک‌هایی که با گاری جو و شراب بسارایا به شهر می‌آوردند. یوناس مرد ریزنقش کمروبی بود، ولی شراب را خوب می‌شناخت. در وجود او روح یک یهودی اودسایی خانه داشت.

در آن ایام، سه تا پسر نوجوان داشت. قدش تا کمر آنها بیشتر نمی‌رسید. در ساحل پرسپ بود که برای نخستین بار به قدرت نیروهای طبیعت فکر کردم. این پسرها، با شانه‌های سرخ و پاهایی به اندازهٔ بیل، عین سه تا گاو نر پروار یوناس ریزه‌میزهٔ چروکیده را مثل بچهٔ شیرخواره‌ای به طرف آب می‌بردند. و با این حال، او پدر آنها بود، نه هیچ‌کس دیگر. در این مورد شکی وجود نداشت. زن آهنگر هفته‌ای دوبار به کنیسه می‌رفت، جمعه‌شها و صبح روزهای شنبه. کنیسه‌ای بود متعلق به پیروان آیین حسیدیم، و در عید پسخ آن‌قدر در آنجا مثل درویشها دور خودشان می‌چرخیدند که به خلسه فرومی‌رفتند.

---

۱. Peresyp، حومهٔ شرقی اودسا در مجاورت بندر.

2. Jonas Brutman

3. bindyuzhnik

4. Balta

زن یوناس به فرستاده‌های مخصوصی که صدیق‌های گالیتسیایی به شهرستانهای جنوبی ما می‌فرستادند، احترام می‌گذاشت. آهنگر در رابطه زنش با خدا مداخله نمی‌کرد. بعد از کار، به میخانه‌ای در مجاورت سلاخ‌خانه‌ها می‌رفت، و در آنجا خوش‌خوشک شراب صورتی‌رنگِ ارزان‌قیمتش را می‌نوشید و با افتادگی به حرفهای مردم - درباره سیاست و قیمت دام - گوش می‌کرد.

پسرهایش از حیث بنیه و جثه به مادرشان رفته بودند. تا به سن بلوغ رسیدند، دوتایشان رفتند و به پارتیزان‌ها ملحق شدند. پسر بزرگتر در وازنسنسک<sup>۱</sup> کشته شد. آن یکی، سمیون<sup>۲</sup>، رفت پیش پریماکف<sup>۳</sup> و به یکی از لشگرهای ارتش سرخ قزاق پیوست. فرمانده یک هنگ قزاق شد. او و چند جوان دیگر از محله یهودها اولین افراد این نسل دور از انتظار جنگجویان، سوارکارها و پارتیزان‌های یهودی بودند.

پسر سوم مثل پدرش آهنگر شد. در کارخانه گاوآهن‌سازی گن<sup>۴</sup> کار می‌کند. ازدواج نکرده و بچه هم ندارد.

بچه‌های سمیون، فرمانده قزاق، دنبال هنگ او از این‌جا به آن‌جا می‌رفتند. ولی پیرزن نوه‌ای لازم داشت که بتواند داستانهای بعل - شِم را برایش تعریف کند. منتظر تولد نوه دیگری بود، بچه دختر کوچکش پائولینا<sup>۵</sup>. در تمام خانواده، فقط پائولینا به یوناس پیر ریزنقش رفته بود. کمرو و نزدیک‌بین بود، و پوست لطیفی داشت. خواستگار زیاد داشت. ولی پائولینا، آفسی بییلوتسیرکوفسکی<sup>۶</sup> را انتخاب کرد. ما که نفهمیدیم چرا او را انتخاب کرد. از آن عجیب‌تر اینکه زوج جوان سعادتمند بودند. زن خانه‌زندگی‌اش را هرطور بخواهد می‌چرخاند، غریبه‌ها

1. Voznesensk

2. Semyon

۳. Vitaly Markovich Primakov (۱۹۳۷ - ۱۸۹۷)، از فرماندهان ارتش سرخ که در حمله به کاخ زمستانی شرکت داشت. او در ۱۹۱۸ نخستین هنگ سرخ قزاق را تشکیل داد، و بعدها هم فرمانده و هم کمیسر نظامی لشکر هشتم سواره‌نظام شد.

۴. Ghen، از بزرگترین کارخانه‌های ماشین‌آلات کشاورزی در آن دوران.

5. Paulina

6. Ofsey Byelotserkovsky

شکستن کاسه و بشقاب را نمی‌بینند. ولی این دفعه بنا بود کاسه بشقابها را آفسی بیلو تیرکوفسکی بشکند.

یک سال بعد از ازدواجشان، مادرزنش، برانا بروتمان<sup>۱</sup>، را به دادگاه کشاند. پیرزن از غیبت آفسی، که برای انجام کاری به سفر رفته بود، و بستری بودن پائولینا در بیمارستان به دلیل التهاب پستان استفاده کرده و نوۀ تازه دنیا آمده‌اش را دزدیده و پسرک را پیش دکتر قلابی محله، نفتولا گرچیک<sup>۲</sup>، برده بود. و آنجا، در حضور ده آدم زهوار در رفته لقه‌های - ده مرد عتیقه مفلوک، ریش سفیدهای کنیسه حسیدیم - مناسب ختنه اجرا شده بود.

آفسی بیلو تیرکوفسکی تازه بعد از برگشتنش فهمیده بود چه اتفاقی افتاده. آفسی خودش را نامزد عضویت در حزب کرده بود. تصمیم گرفت به توصیه بیچاچ<sup>۳</sup>، دبیر هسته محلی کمیته تجاری کشور، عمل کند. بیچاچ به او گفت: «از نظر اخلاقی به تو تعرض شده! باید این مسئله را پیگیری کنی.»

دفتر مدعی‌العموم اودسا تصمیم گرفت برای عبرت عموم یک محاکمه علنی در کارخانه پتروفسکی<sup>۴</sup> برگزار کند. نفتولا گرچیک، دکتر قلابی محله، و برانا بروتمان شصت و دو ساله، خود را در جایگاه متهمان یافتند.

نفتولا همان قدر سرقفلی اودسا محسوب می‌شد که مجسمه دوک ریشیلو<sup>۵</sup>. نفتولا معمولاً با کیف قابلگی پاره‌پوره و پوشیده از لکه‌های چربی‌اش از جلو پنجره خانه ما در خیابان دالنیسکایا<sup>۶</sup> رد می‌شد. ابزارهای ساده‌اش را توی این

1. Brana Brutman

2. Naftula Gerchik

3. Bychach

۴. Petrovsky، از بزرگترین کارخانه‌های فولاد در آن زمان. بیش از هشت هزار کارگر این کارخانه نقش مهمی در انقلاب ایفا کرده بودند. برگزار کردن این محاکمه در کارخانه پتروفسکی نشانه آن بود که حکومت جدید شوروی قصد داشت آن را به نقطه عطفی تبدیل کند.

۵. Duke of Richelieu، اشراف‌زاده مهاجر فرانسوی، فرماندار کل اودسا از ۱۸۰۳ تا ۱۸۱۴ که لرد بایرون او را الگوی دن‌ژوان خود قرار داد. مجسمه برنزی مشهور او را ایوان مارتوس ساخته است.

کیف می گذاشت. گاهی اوقات چاقوی کوچکی از آن بیرون می آورد، گاهی هم یک بطر ودکا و تکه ای کیک عسلی. قبل از نوشیدن ودکایش، کیک عسلی را بو می کرد، و ودکا را که می نوشید تندتند دعا می خواند. موهای نافتولا به اندازه اولین آدم موقرمز دنیا قرمز بود. وقتی قسمت مورد نظر را می برید، خون را با کیف شیشه ای جمع نمی کرد، آن را با لبهای غنچه شده می مکید. خون به ریش آشفته اش می مالید. شنگول و مست می آمد پیش مهمانها. چشمهای خرس مانند اش از خوشحالی برق می زد. با آن موهای قرمز مثل اولین آدم موقرمز روی زمین، ناله کنان دعایی می خواند و شراب را تبرک می کرد. نافتولا با یک دست ودکایش را توی چاله بزرگ و چروکیده و سوزان دهانش خالی می کرد، و با دست دیگرش بشقابی را گرفته بود. توی این بشقاب آن چاقوی کوچولوی قرمز از خون نوزاد، و چند تکه تنزیب بود. نافتولا موقع جمع کردن پولش، بشقاب به دست از این مهمان به سراغ آن مهمان می رفت، با آرنجش در میان زنهای راه باز می کرد، و می افتاد روی آنها و سینه هایشان را می گرفت. طوری که تمام خیابان بشنوند، فریاد می زد: «مامانهای کُپل!» و چشمهای مرجانی ریش برق می زد. «بروید برای نافتولا چندتا پسر بزایید، چند دانه ذرت روی شکمهایتان بریزید! هر کاری از دستتان برمی آید برای نافتولا بکنید! مامانهای کُپل، بروید برای نافتولا چندتا پسر بزایید.»

شوهرها توی بشقابش پول می انداختند. زنهای خون ریشش را پاک می کردند. توی حیاط خانه های خیابانهای گلوخایا<sup>۱</sup> و گاسپیئالنا<sup>۲</sup> بچه کم نبود. بچه، مثل اشپل ماهی در مصب رودخانه ها، توی این خیابانها می جوشید. نافتولا کیف به دست، عین مأمور وصول مالیات، آهسته دور می چرخید. آرلوف<sup>۳</sup>، قاضی تحقیق، به گشت و گذار نافتولا پایان داد.

قاضی تحقیق در جایگاهش مثل رعد غرید، می خواست ثابت کند که دکتر



قلاهی محله کاهن فرقه‌ای است.

از نافتولا پرسید: «شما به خدا ایمان دارید؟»

پیرمرد جواب داد: «بگذارید آن کسی که دو هزار تا بُرده به خدا ایمان داشته باشد.»

«وقتی رفیق برانا بروتمان آن موقع شب، زیر باران، با یک بچهٔ نوزاد آمد سراغتان، تعجب نکردید؟»

نافتولا گفت: «من وقتی تعجب می‌کنم که کسی کارِ منطقی بکند. وقتی کار احمقانه‌ای از کسی سرمی‌زند، تعجب نمی‌کنم.»

این جوابها قاضی تحقیق را قانع نکرد. بعد نوبت مسئلهٔ کیف شیشه‌ای بود. گفت که متهم با مکیدن خون با لبهایش بچه‌ها را در معرض خطر عفونت قرار می‌دهد. سرِ نافتولا، کلهٔ پراز مویش، تا نزدیک زمین آویزان بود. آه کشید، چشمهایش را بست، و دهان چروکیده‌اش را با مشتش پاک کرد.

قاضی از او پرسید: «رفیق گرچیک، زیر لب چی غُرغُر می‌کنید؟»

نافتولا چشمهای بی‌فروغش را به آرلوف، قاضی تحقیق، دوخت.

آهی کشید و به او گفت: «مرحوم موسیو زوسمان<sup>۱</sup>، پاپای خدایامرز شما، کله‌ای داشت که لنگه‌اش را در تمام دنیا پیدا نمی‌کنید. و خدا را شکر که پاپای شما وقتی از من خواست که بیایم شما را ختنه کنم، سکتۀ مغزی نکرد. و همگی ما به‌وضوح می‌بینیم که شما در حکومت شوراه‌ها مرد بزرگی شدید، و نافتولا با آن تکهٔ کوچولوی اشموختس<sup>۲</sup> هیچ چیزی را که ممکن بود بعداً لازمتان بشود نَبَرید.»

با چشمهای خرس‌مانندش چشمک زد، سرش را با آن موهای قرمز تکان داد، و ساکت شد. صدای شلیک خنده بلند شد، شلیک قهقهه‌های رعدآسا. آرلوف، همان زوسمان سابق، دستهایش را در هوا تکان داد و به فریاد چیزی گفت که در آن هیاهو نمی‌شد شنید. تقاضا می‌کرد در صورت جلسه قید شود... ساشا

اسوتلوف<sup>۱</sup>، یکی از طنزنویسان روزنامه اخبار اودسا، از جایگاه خبرنگاران یادداشتی برایش فرستاد. یادداشت از این قرار بود: «سیوما<sup>۲</sup>، خیلی خری. با طنز کارش را بساز، فقط طنز است که نابود می‌کند! ساشای تو.»

وقتی بیلوتسیرکوفسکی را به جایگاه شهود بردند، تالار ساکت شد. بیلوتسیرکوفسکی سوگندش را تکرار کرد. لندوک بود و شلوار سه‌ربعی سواری با چکمه‌های بلند سواره‌نظام پوشیده بود. به گفته آفسی، کمیته‌های حزبی تیراسپول<sup>۳</sup> و بالتا نهایت همکاری را در امر تأمین علوفه دام نشان داده بودند. در گرماگرم مذاکرات، تلگراف خبر تولد پسرش به دستش رسیده بود. بعد از آنکه درباره این موضوع با سرپرست عملیات کمیته حزبی بالتا صحبت کرد، تصمیم گرفت در مذاکرات وقفه نیندازد و به ارسال تلگراف تبریکی اکتفا کند. تا دو هفته بعد به خانه برنگشت. شصت و چهار هزار پوت علوفه دام در سراسر منطقه جمع شده بود. هیچ‌کس خانه نبود، غیر از شاهد خارچنکو<sup>۴</sup> - همسایه‌ای که به کار رختشویی اشتغال داشت - و پسر تازه به دنیا آمده او. همسرش در بیمارستان بود، و شاهد خارچنکو گهواره را تکان می‌داد و لالایی می‌خواند، کاری که حالا دیگر منسوخ شده است. از آنجا که می‌دانست شاهد الکلی است، ضرورتی ندیده بود از اشعار آواز او سر در بیاورد، ولی وقتی شنید که پسرک را یانکل<sup>۵</sup> صدا زد جا خورد، درحالی‌که به صراحت دستور داده بود اسم پسرش را بگذارند کارل، به احترام آموزگار بزرگمان کارل مارکس. و زمانی که قنداق بچه را باز کرده بود، با این مصیبت مواجه شده بود.

قاضی تحقیق چند سؤال مطرح کرد، وکیل مدافع چیزی نپرسید. مأمور اجرا شاهد پائولینا بیلوتسیرکوفسکایا<sup>۶</sup> را به داخل تالار هدایت کرد. او تلوتلوخوران به طرف نرده رفت. لرزش کبودرنگ زایمان اخیر چهره‌اش را درهم پیچیده بود،

1. Sasha Svetlov

2. Syoma

3. Tiraspol

4. Kharchenko

5. Yankel

6. Paulina Byelotserkovskaya

و بر پیشانی‌اش دانه‌های عرق نشسته بود. به پدرش نگاه کرد - آهنگر ریزنقش حسابی به خودش رسیده بود، فُکُل زده و چکمه‌های نو پوشیده بود، انگار بخواهد در جشنی شرکت کند - و به چهرهٔ مس‌رنگ مادرش با آن سیل‌های خاکستری. شاهد پائولینا بییلوتسِرکوفسکایا به این سؤال که دربارهٔ موضوع مورد بحث چه می‌داند پاسخ نداد. گفت پدرش مرد فقیری است که چهل سال در آهنگری جادهٔ بالتا کار کرده. مادرش شش بچه زاییده بود که سه‌تایشان مرده بودند. یکی از برادرهایش از فرماندهان ارتش سرخ بود، آن یکی در کارخانهٔ گِن کار می‌کرد. «مادرم خیلی مؤمن است، این را همه می‌دانند، و همیشه از اینکه بچه‌هایش مذهبی نبودند رنج کشیده. برایش قابل تحمل نبود که نوه‌هایش یهودی نباشند. باید به این موضوع توجه داشته باشید که مادرم در چه جور خانواده‌ای بزرگ شده. شهرک یهودی‌نشین مدژیبوژ<sup>۱</sup> را همه می‌شناسند، زنهای آنجا هنوز کلاه گیس سرشان می‌گذراند.»

صدای تیزی حرفش را قطع کرد: «ممکن است شاهد لطف کند و به ما بگوید...» پائولینا ساکت شد، دانه‌های عرق روی پیشانی‌اش تیره شد، انگار از منافذ پوست لطیفش خون بیرون می‌تراوید. صدای ساموئل لینینگ<sup>۲</sup>، وکیل مدافع سابق، دوباره به گوش رسید: «ممکن است شاهد لطف کند و به ما بگوید...» اگر سنهدرین<sup>۳</sup> امروز وجود داشت، لینینگ حتماً رئیسش بود. ولی سنهدرین دیگر وجود ندارد، و لینینگ، که خواندن و نوشتن زبان روسی را در بیست و پنج سالگی یاد گرفته بود، در چهل سالگی تازه شروع کرده بود به نوشتن استینافهایی که با رساله‌های تلمود مو نمی‌زد. پیرمرد سرتاسر محاکمه را خوابیده بود. کتش سرتاسر پوشیده از خاکستر سیگار بود. ولی وقتی پائولینا بییلوتسِرکوفسکا یا در جایگاه شهود حاضر شده بود، از خواب پریده بود. «ممکن است شاهد لطف کند

۱. Medzhibozh، شهرک یهودی‌نشین در غرب اوکراین در منطقهٔ خِملنیتسکی که بنیانگذار آیین حسیدیم، ایسرائل بن الیئزر «بعل شم طوو»، در آنجا زندگی می‌کرد.

2. Samuel Lining

۳. Sanhedrin، بالاترین دادگاه قوم کهن یهود.

و به ما بگوید...» - ردیف دندانهای آبی رنگِ لق و ماهی وارش تق تق صدا می کرد - «... که آیا از تصمیم همسران مبنی بر اینکه پسرش را کارل بنامد مطلع بوده اید؟»

«بله.»

«مادران چه اسمی روی او گذاشت؟»

«یانکل.»

«خودتان چی، رفیق شاهد؟ پسران را چی صدا می کنید؟»

«بیش می گویم «قند و عسل».»

«حالا چرا «قند و عسل»؟»

«من به همه بچه ها می گویم «قند و عسل».»

لنینگ گفت: «بگذارید ادامه بدهیم.» دندانهایش افتاد بیرون، ولی با لب پایینی اش آنها را گرفت و دوباره سراند توی دهانش. «بگذارید ادامه بدهیم. در آن شبی که بچه را پیش متهم گرچیک بردند، شما منزل نبودید. در بیمارستان بودید. آیا اظهارات من با واقعیات تطبیق می کند؟»

«من در بیمارستان بودم.»

«در کدام بیمارستان تحت درمان بودید؟»

«در بیمارستان خیابان نژینسکایا<sup>۱</sup>، پیش دکتر دریزو<sup>۲</sup>.»

«پزشک معالج شما دکتر دریزو بود؟»

«بله.»

«در این مورد مطمئنید؟»

«چرا نباید مطمئن باشم؟»

«مایلم در اینجا این سند را به عنوان مدرک ارائه کنم.» لینینگ سرش را از روی میز بلند کرد و با چهره بی حالتش به بالا نگاه کرد. «این سند به دادگاه ثابت می کند که در مدت زمان مورد بحث، دکتر دریزو در کنگره پزشکان اطفال در

خارکف بوده‌اند.»

قاضی تحقیق به ارائه این سند اعتراض نکرد.

لینینگ گفت: «بگذارید ادامه بدهیم.» دندانهایش توتق صدا می‌کرد.

شاهد با تمام هیكلش به نرده تکیه داد. صدایش به زحمت شنیده می‌شد.

تمام وزنش را روی نرده انداخت و گفت: «خُب، شاید دکتر دریزو نبود. همه

چیز که یادم نمی‌آید. دارم از خستگی هلاک می‌شوم.»

لینینگ ریش زردرنگش را با مدادش شانه کرد. پشت خمیده‌اش را

به نیمکت مالید و دندانهای مصنوعی‌اش را تکان داد.

از پائولینا خواستند گواهی پزشکی رسمی‌اش را ارائه بدهد، ولی او به دادگاه

گفت که نمی‌داند آن را کجا گذاشته.

پیرمرد گفت: «بگذارید ادامه بدهیم.»

پائولینا کف دستش را به پیشانی‌اش کشید. شوهرش آن سرِ نیمکت، دور از

سایر شهود نشسته بود. پاهای درازش را در چکمه‌های سواره‌نظام زیر نیمکت

جمع کرده و شق و رق نشسته بود. آفتاب روی صورتش افتاده بود، روی آن

استخوانهای ریزِ مملو از کینه و عداوت.

پائولینا آهسته گفت: «گواهی پزشکی‌ام را پیدا می‌کنم،» و دستهایش از روی

نرده پایین لغزید.

در همان لحظه، صدای جیغ نوزادی به گوش رسید. بچه‌ای بیرون در بی‌تابی

می‌کرد و ونگ می‌زد.

ناگهان پیرزن با صدای گرفته‌ای فریاد زد: «می‌شنوی، پائولینا؟ این بچه از

امروز صبح شیر نخورده! بس که عر زده، نافش باد کرده!» جنگجویان حیرت‌زده

ارتش سرخ به سرعت تفنگهایشان را به دست گرفتند. پائولینا یواش یواش سُر

خورد پایین و پایین‌تر، سرش از پشت افتاد روی زمین. دستهایش بالا رفتند، در

هوا تکان خوردند، و بعد افتادند پایین.

مدعی‌العموم فریاد زد: «جلسه دادگاه تعطیل است!»

صدای داد و بیداد در تالار بلند شد. بیِلوتسروفسکی با قدمهایی شبیه

به قدمهای درنا رفت طرف زنش، تلاًؤ سبزرنگی روی گونه‌های گودافتاده‌اش دیده می‌شد.

مردم دستهایشان را مثل بلندگو دور دهانشان کاسه می‌کردند و از ردیفهای عقب فریاد می‌زدند: «به بچه شیر بدهید!»

صدای زنانه‌ای در جوابشان فریاد زد: «دارند شیرش می‌دهند! خیال کردید منتظر دستور شما بودند؟»

کارگری که کنارم نشسته بود گفت: «دختره از همه چیز خبر داشته. دختره توی این کار دست داشته.»

مردی که کنار او نشسته بود گفت: «این یک مسئله خانوادگی است. از آن کارهای مرموز شبانه. شبها طوری به کارها گره می‌اندازند که در روشنایی روز هم نمی‌توانند گره‌اش را باز کنند.»

آفتاب با اشعه مایلش اتاق را شکافت. جمعیت سخت به هیجان آمد، آتش و عرق از آن بیرون می‌زد. با آرنج بین جمعیت راه باز کردم و خودم را به راهرو رساندم. در سرای سرخ<sup>۱</sup> چارتاق باز بود. صدای ونگ و وونگ و ملچ‌ملوچ کارل-یانکل را از آن تو می‌شنیدم. تابلو نقاشی لنین به دیوار سرای سرخ آویزان بود، تابلویی که در آن در میدان جلو ایستگاه فنلاند داخل یک زره‌پوش ایستاده و سخنرانی می‌کند. دورتادور تابلو، نمودارهای تولید چندرنگ میزان تولید کارخانه پتروفسکی را نشان می‌داد. پرچمها و تفنگها را روی پایه‌های چوبی به ردیف کنار دیوارها چیده بودند. زن کارگری با قیافه قرقیزها سرش را به جلو خم کرده بود و داشت به کارل - یانکل شیر می‌داد. کارل یانکل پسر کوچولوی تپل پنج شش ماهه‌ای بود با جورابه‌های بافتنی که یک دسته موی سفید روی سرش بود. با دهانش به زن قرقیز چسبیده بود، غان و غون می‌کرد و مشت گره‌کرده کوچکش را به سینه او می‌کوبید.

۱. Red Corner، اتاق مطالعه‌ای در ساختمانهای دولتی با کتابهای حزب کمونیست و آثار مارکس و لنین.

زن قرقیز گفت: «چرا داد و بیداد راه انداخته‌اند؟ همیشه یک نفر پیدا می‌شود که به بچه شیر بدهد.»

دختر هفده هجده ساله‌ای هم با چارقد قرمز توی اتاق می‌گشت، لپهایش مثل میوه کاج باد کرده بود. داشت تشکجه تعویض کارل- یانکل را دستمال می‌کشید.

دخترک گفت: «این پسرُ مشت‌زن می‌شود، حالا می‌بینی. بین چه مشتهایی می‌زند!»

زن قرقیز آرام نوک پستانش را از دهان کارل- یانکل بیرون کشید. پسرک بنا کرد به غرغر کردن، و با استیصال سرش را با آن دسته موی سفید عقب کشید. زن آن یکی پستانش را بیرون آورد و جلو دهان بچه گرفت. پسرک با چشهای مات به نوک پستان زن نگاه کرد و ناگهان چشمهایش برق زد. زن قرقیز با چشمهای سیاهش زیرچشمی به کارل- یانکل نگاه کرد.

کلاه پسرک را روی سرش مرتب کرد و گفت: «مشت‌زن نمی‌شود، نه. خلبان می‌شود. توی آسمانها پرواز می‌کند، حالا می‌بینی.»

توی آن یکی اتاق، جلسه دادگاه دوباره شروع شده بود.

نبردی بین قاضی تحقیق و متخصصانی که شهادت مبهم و ناقص می‌دادند جریان داشت. مدعی‌العموم از روی صندلی‌اش بلند شد و بنا کرد با مشت روی میز کوبیدن. آدمهایی را که در ردیفهای اول نشسته بودند می‌دیدم - صدیق‌های گالیتسیایی که کلاههای پوست بیدسترشان را روی زانوهایشان گذاشته بودند. به کارخانه پتروفسکی آمده بودند چون در آنجا، آن‌طور که روزنامه‌های ورشو نوشته بودند، داشتند مذهب یهود را محاکمه می‌کردند. چهره خاخامهایی که در ردیف اول نشسته بودند، در روشنایی پُرهیاهو و غبارآلود خورشید در هوا معلق بود.

یکی از اعضای انجمن جوانان کمونیست، که موفق شده بود خودش را به بالای سکو برساند، فریاد زد: «مرگ بر آنها!»

نبرد دم به دم شدیدتر می‌شد.

کارل-یانکل با چشمهای مات به من خیره شده بود و پستان زن قرقیز را می‌مکید.

خیابانهای مستقیمی که کودکی و جوانی‌ام در آنها طی شده بود، بیرون پنجره امتداد داشت - خیابان پوشکین به ایستگاه راه‌آهن می‌رسید، خیابان مالو-آرناتسکایا<sup>۱</sup> به پارک کنار دریا منتهی می‌شد.

من توی این خیابانها بزرگ شده بودم. حالا نوبت کارل-یانکل بود. ولی هیچ‌کس به خاطر من آن‌طور مبارزه نکرده بود که آنها به‌خاطر او مبارزه می‌کردند، هیچ‌کس این‌قدر به فکر من نبود.

زیرلب با خودم گفتم: «بعید می‌دانم تو سعادتمند نباشی، کارل-یانکل. بعید می‌دانم از من سعادتمندتر نباشی.»



## بیداری

همه آدمهای دور و بر ما - دلالتها، مغازه دارها، کارمندهای بانکها و بنگاههای کشتیرانی - بچه‌هایشان را به کلاس موسیقی می‌فرستادند. پدرهای ما، که می‌دیدند هیچ آینده‌ای ندارند، برای خودشان لاتاری راه انداختند. این لاتاری را روی استخوانهای بچه‌های کوچکشان بنا کردند. اودسا بیشتر از هر شهر دیگری گرفتار این تب بود. و البته شهر ما در چند دهه اخیر تعدادی کودک نابغه روی صحنه‌های جهان فرستاده بود. میشا المان، زیمبالیست، گاوریلوویچ، همه اهل اودسا بودند - یاشا هایفیتس<sup>۱</sup> هم با ما شروع کرد.

وقتی پسر بچه‌ای چهار یا پنج سالش می‌شد، مادرش این موجود کوچولوی نحیف را می‌برد پیش آقای زاگورسکی<sup>۲</sup>. زاگورسکی کارخانه‌ای را اداره می‌کرد که تولیدش بچه‌های نابغه بود، کارخانه تولید کوتوله‌های یهودی با یقه‌های تور و کفشهای ورنی. توی زاغه‌های مولداوانکا و محوطه بوگندوی بازار قدیمی دنبالشان می‌گشت. زاگورسکی اولین هُل را به آنها می‌داد، بعد این بچه‌ها را می‌فرستادند پیش پروفسور آوئر<sup>۳</sup> در پترزبورگ. بین جانهای این موجودات

---

۱. Ossip Gawrilowitsch؛ (۱۸۹۰-۱۹۸۵) Efrim Zimbalist؛ (۱۸۹۱-۱۹۶۷) Mischa Elman؛ (۱۸۷۸-۱۹۳۶)؛ و Jascha Heifetz (۱۹۰۱-۱۹۸۷)، همگی از مشهورترین ویولونیست‌ها و رهبران ارکستر قرن بیستم.

2. Zagursky

۳. Leopold Auer (۱۸۴۵-۱۹۳۰)، استاد مشهور ویولن در کنسرواتوار سن پترزبورگ.

کوچک و کله‌های بادکردهٔ کبودشان هماهنگی قدرتمندی وجود داشت. اساتید مشهوری می‌شدند. خلاصه، پدرم تصمیم گرفت از قافله عقب نماند. سن من از این بچه‌های نابغه بیشتر بود - تقریباً چهارده سالم بود - ولی امکان داشت به دلیل قد کوتاه و جثهٔ نحیف مرا با یک بچهٔ هشت ساله اشتباه بگیرند. همهٔ امیدمان به همین بود.

مرا بردند پیش زاگورسکی. به احترام پدر بزرگم قبول کرد در ازای جلسه‌ای یک روبل، که مبلغ کمی بود، به من درس بدهد. پدر بزرگم اسباب خندهٔ تمام شهر بود، ولی در عین حال مایهٔ افتخار شهر هم بود. با کلاه سیلندر و کفشهای پاره‌پوره توی خیابانها می‌چرخید، و به عجیب و غریب‌ترین سؤالات جواب می‌داد. مردم از او می‌پرسیدند گولن چیست، چرا ژاکوبنها به روبسپیر خیانت کرده بودند، ابریشم مصنوعی را چگونه درست می‌کنند، عمل جراحی سزارین چی هست. پدر بزرگم جواب همهٔ این سؤالات را می‌دانست. به احترام دانش و جنون او بود که زاگورسکی فقط جلسه‌ای یک روبل با ما حساب می‌کرد. و، از ترس پدر بزرگم، خیلی برایم زحمت کشید، هرچند هر زحمتی که برای من می‌کشیدند بیهوده بود. از ویولن من صداهایی مثل برادهٔ آهن بیرون می‌آمد. این صداها حتی قلب خودم را هم می‌شکافت، ولی پدرم حاضر نبود تسلیم شود. توی خانه همه فقط دربارهٔ میشا ایمان حرف می‌زدند؛ شخص تزار او را از خدمت نظام معاف کرده بود. زیمبالیست، آن‌طور که پدرم شنیده بود، به خدمت پادشاه انگلستان شرفیاب شده و در کاخ باکینگهام برنامه اجرا کرده بود. پدر و مادر گاوریلوویچ در پترزبورگ دوتا خانه خریده بودند. بچه‌های نابغه پدر و مادرهایشان را ثروتمند کرده بودند. پدرم به زندگی فقیرانه راضی بود، ولی از شهرت نمی‌توانست بگذرد.

آدمهایی که پدرم به شام مهمان می‌کرد، به او اطمینان می‌دادند که «محال ممکن است، واقعاً محال ممکن است که نوهٔ چنان پدر بزرگی نتواند...»

ولی من به چیزهای بهتری فکر می‌کردم. هر وقت تمرین ویولن می‌کردم، کتابهای تورگینف یا دوما را روی سه پایهٔ نُتم می‌گذاشتم، و، همان‌طور که آرشه

می‌کشیدم، صفحات کتابها را یکی پس از دیگری می‌بلعیدم. روزها برای پسرپچه‌های همسایه داستان سرهم می‌کردم. شبها آن داستانها را روی کاغذ می‌آوردم. نوشتن در خانواده ما حرفه‌ای موروثی بود. بابابزرگ لوی-ایتسوک، که در ایام پیری به سرش زده بود، همه عمرش را صرف نوشتن رمانی کرده بود با عنوان مرد بدون سر. من پا جای پای او می‌گذاشتم.

خودم را با جعبه ویولن و نتهای موسیقی کشان‌کشان به خانه زاگورسکی در خیابان ویته<sup>۱</sup> می‌رساندم که سابقاً خیابان دیواریانسکایا<sup>۲</sup> بود. زندهای یهودی، آنجا، کنار دیوارها نشسته بودند، و با گونه‌های گل‌انداخته و حالتی عصبی انتظار نوبتشان را می‌کشیدند. و ویولن‌هایی باشکوه‌تر از ویولن‌هایی را که قرار بود در کاخ باکینگهام نواخته شوند به زانوهای بی‌جان‌شان می‌فشرده.

در پرستشگاه داخلی باز می‌شد. بچه‌های کله‌گنده کک‌مکی از اتاق زاگورسکی بیرون می‌دویدند، با گردنهای باریک مثل ساقه گلها، و سرخی بی‌قراری بر گونه‌ها. آن وقت در بسته می‌شد، و کوتوله بعدی را می‌بلعید. در اتاق مجاور، زاگورسکی، با جعبه‌های قرمزرنگ، فکل، و پاهای لاغرش، در حالت خلسه می‌خواند و رهبری می‌کرد. بنیانگذار این لاتاری عجیب، مولداوانکا و کوچه‌های پشت بازار قدیمی را از اشباح پیتسیکاتو<sup>۳</sup> و کانتیلنا<sup>۴</sup> می‌انباشت. این افسون او را بعدها پروفیسور آوئر پیر با ذکاوتی اهریمنی به دقت تنظیم می‌کرد. به من هیچ ربطی نداشت که عضوی از این فرقه باشم. من هم درست مثل آنها کوتوله بودم، ولی ندای نیاکانم مرا به کار دیگری فرامی‌خواند.

این برایم دوره شاگردی طاق‌فرسایی بود. یک روز با نتهای موسیقی‌ام، ویولنم، جعبه‌اش، و دوازده روبل پول، یعنی شهریه یک ماه کلاس، از خانه بیرون آمدم. در خیابان نژینسکایا سرازیر شدم، و برای رسیدن به خانه

۱. این خیابان به احترام سرگئی ویته (Sergei Witte)، وزیر دارایی روسیه که اهل اودسا بود، مجدداً به همین نام خوانده شد.

2. Dvoryanskaya

3. Pizzicato

4. Cantilena

زاگورسکی باید به خیابان دیواریانسکایا می‌پیچیدم. ولی در تیراپولسکایا<sup>۱</sup> راه افتادم و از بندر سردرآوردم. سه ساعت و قتم مثل برق و باد در بندر پراکتیچسکایا<sup>۲</sup> گذشت. این شروع آزادی من بود. مقدر بود دیگر هرگز در اتاق انتظار زاگورسکی پیدا نمی‌نشود. مسائل مهمتری ذهنم را مشغول می‌کرد. من و همکلاسیام نِمانف<sup>۳</sup> کم‌کم عادت کردیم به کشتی کنزینگتن<sup>۴</sup> برویم و با ملوان پیری به اسم آقای تراتیبرن<sup>۵</sup> صحبت کنیم. نِمانف یک سال از من کوچکتر بود، ولی از هشت سالگی به پیچیده‌ترین تجارتی که می‌توانید تصورش را بکنید اشتغال داشت. در همهٔ امور مربوط به تجارت نابغه بود، و همیشه هم چیزی را که قول می‌داد تحویل می‌داد. حالا در نیویورک میلیونر است، مدیرعامل جنرال‌موتورز است، که کمپانی قدرتمندی است مثل فورد. نمانف مرا با خودش می‌برد چون هر دستوری می‌داد اطاعت می‌کردم. از آقای تراتیبرن پپ قاجاق می‌خرید. برادر این ملوان پیر در لینکلن روی این پیپها کنده کاری کرده بود.

آقای تراتیبرن به ما می‌گفت: «یادتان باشد، آقایان. شما باید چیزهایی مورد علاقه‌تان را با دستهای خودتان درست کنید. دود کردن پیپ ساخت کارخانه مثل آن است که لولهٔ اماله را توی دهانتان فرو کنید. می‌دانید بنونوتو چلینی<sup>۶</sup> کی بود؟ یک استاد بود! برادرم در لینکلن می‌توانست درباره‌اش برایتان حرف بزند. برادرم زندگی می‌کند و می‌گذارد دیگران هم زندگی کنند. او فقط به یک چیز اعتقاد دارد، آن هم این است که آدم چیزهای مورد علاقه‌اش را با دستهای خودش درست کند، این جور چیزها را نمی‌شود به امید دیگران گذاشت. حق با اوست، آقایان.»

نِمانف پیپهای تراتیبرن را به رؤسای بانکها، کنسولهای خارجی، و یونانی‌های پولدار می‌فروخت. صد درصد منفعت می‌کرد.

از پیپهای استاد اهل لینکلن شعر می‌تراوید. تک‌تک آنها فکری، قطره‌ای از

1. Tirapolskaya

2. Prakticheskaya

3. Nemanov

4. Kensington

5. Trottyburn

6. Benvenuto Cellini

جاودانگی را در خود داشت. توی دهنی‌شان، چشم زردرنگ کوچکی چشمک می‌زد. آستر جعبه‌هاشان ساتن بود. سعی می‌کردم مجسم کنم متیو تراتیبرن، آخرین استاد از نسل استادان حکاکِ پیپ، در انگلستان کهنسال، که در برابر بادهای تغییر مقاومت می‌کرد، زندگی‌اش را چطور می‌گذراند.

«حق با اوست، آقایان، آدم باید چیزهای مورد علاقه‌اش را با دستهای خودش درست کند!»

موجهای سنگین کنار دیوارهٔ بندر روز به روز مرا بیشتر از خانه‌ای که بوی گند پیاز و سرنوشت یهودی می‌داد جدا می‌کرد. از بندر پراکتیچسکایا سراغ موج‌شکن رفتم. پسر بچه‌های خیابان پریمارسکایا<sup>۱</sup> آنجا، روی یک پشتهٔ ماسه‌ای، می‌پلکیدند. صبح تا شب کون‌برهنه آنجا می‌چرخیدند، زیر قایقهای ماهیگیری زیرآبی می‌رفتند، برای غذا نارگیل می‌دزدیدند، و انتظار زمانی را می‌کشیدند که گاریهای هندوانه از خرسون و کامِنکی<sup>۲</sup> برسند، می‌توانستند این هندوانه‌ها را روی لنگرهای بارانداز دویاره کنند.

حالا رؤیایم این بود که شنا کردن یاد بگیرم. خجالت می‌کشیدم پیش آن پسر بچه‌های آفتاب‌سوخته اعتراف کنم که، اگرچه در اودسا به دنیا آمده‌ام، تا ده سالگی حتی دریا را ندیده بودم، و در چهارده سالگی هنوز نمی‌توانستم شنا کنم. چقدر دیر چیزهای مهم زندگی را یاد گرفتم! در دوران کودکی، به گمارا<sup>۳</sup> چسبیده بودم و مثل آدمهای فرزانه زندگی می‌کردم، مدت‌ها بعد بود، وقتی بزرگتر شدم، که بالا رفتن از درخت را شروع کردم.

معلوم شد شنا کردن در توان من نیست. ترس از آبِ نیاکانم، خاخامهای اسپانیایی و صرافهای فرانکفورت، مرا به قعر می‌کشید. آب مرا با خود نمی‌برد. خسته و کوفته، سرتاپا خیس از آب شور، به ساحل برمی‌گشتم، پیش ویولن و نتهای موسیقی‌ام. به ابزار جنایت‌م وصل بودم، و آنها را همه‌جا با خود می‌کشیدم.

1. Primorskaya

2. Kamenki

۳. Gemara، دومین بخش تلمود و تفسیری بر بخش اول آن (میشنا).

نبرد خاخامها با دریا تا زمانی ادامه داشت که خدای آب محلی - ییفیم نیکیتیچ اسمالیتس<sup>۱</sup>، نمونه‌خوان اخبار اودسا - دلش به حالش سوخت. در آن سینه ورزشکاری، مهری نسبت به پسر بچه‌های یهودی نهفته بود. نیکیتیچ دسته‌های موجودات کوچک نحیف را هدایت می‌کرد، آنها را از آلونکهای پر از ساس مولداوانکا جمع می‌کرد. به ساحل می‌برد، با آنها فلعه شنی می‌ساخت، همراهشان ورزش و غواصی می‌کرد، آواز یادشان می‌داد، و زیر آفتاب سوزان داستانهای درباره ماهیگیرها و حیوانات برایشان تعریف می‌کرد. نیکیتیچ برای بزرگترها توضیح می‌داد که فقط طرفدار فلسفه طبیعی است. داستانهای نیکیتیچ بچه‌های یهودی را از خنده روده‌بر می‌کرد. مثل توله‌سگها جیغ و ویغ راه می‌انداختند و ورجه و ورجه می‌کردند. خورشید بر آنها کک‌مکهای خزنده فرو می‌بارید، کک‌مکهایی به رنگ سوسمارها.

نیکیتیچ در سکوت مبارزه یک‌تنه مرا با امواج تماشا می‌کرد. وقتی دید هیچ امیدی نیست که خودم شنا یاد بگیرم، اجازه داد به سایر اجاره‌نشینهای دلش بپیوندم. دل شاد و پر امیدش در بست به ما اختصاص داشت. تحقیر در آن جایی نداشت، هیچ وقت تنگ‌نظر و مضطرب نبود. پادشاه این دریاها ی هندوانه و نفت کنار ما دم موج‌شکن دراز می‌کشید، با شانه‌های مسرنگ، کله گلا دیاتور پا به سن گذاشته، و پاهای اندکی خمیده و آفتاب‌سوخته. فقط پسر بچه‌ای عصبی و مبتلا به سردرد می‌تواند ورزشکاری را آن‌طور دوست داشته باشد که من او را دوست داشتم. از او جدا نمی‌شدم، و سعی می‌کردم هر طور شده رضایتش را جلب کنم.

به من می‌گفت: «آرام باش. به اعصاب مسلط شو تا بتوانی خود به خود شنا کنی... یعنی چه که آب تو را بالا نکه نمی‌دارد؟ چرا نباید نکه دارد؟»

نیکیتیچ که دید این قدر به او متکی هستم، بین همه شاگردهایش برای من استثنا قائل شد، و دعوت کرد به خانه‌اش بروم، اتاق زیر شیروانی تمیز و بزرگی

که با حصیر فرش شده بود، و سگهایش را نشانم داد، و جوجه تیغی و لاک پشت و کبوترهایش را. برای تشکر از لطف او، نمایش تراژدی ای را که شب قبلش نوشته بودم برایش بردم.

نیکیتیچ گفت: «می دانستم دستی به قلم داری. از چشمهایت پیدا بود. دیگر به هیچ چیز نگاه نمی کنی.»

نمایشنامه ام را خواند، شانه هایش را بالا انداخت، انگشتهایش را توی موهای جوگندمی زبرش فرو کرد، و بنا کرد توی اتاق زیر شیروانی راه رفتن. با لحن کشداری آهسته گفت: «فکر می کنم...» بین کلمه ها مکث می کرد، «قریحه بی نظیری در تو وجود دارد.»

رفتیم بیرون توی خیابان. پیرمرد ایستاد، عصایش را محکم به کف پیاده رو کوبید، و به من خیره شد.

«کارت یک چیزی کم دارد، ولی چه چیزی؟ مشکل این نیست که کم سن و سالی - این خودش به مرور زمان حل می شود. چیزی که تو کم داری یک جور درک طبیعت است.»

با عصایش درختی را نشان داد که تنه مایل به قرمز و تاجی کوتاه داشت. «این چه جور درختی است؟» نمی دانستم.

«این بوته چه میوه ای می دهد؟»

این را هم نمی دانستم. از پارک کوچک بلوار آلکساندروفسکی می گذشتیم. پیرمرد با عصایش به همه درختها می کوبید، هر وقت پرنده ای از کنارمان پرواز می کرد به شانهم می زد، و مجبورم می کرد به صداهای جور واجورشان گوش کنم.

«این صدای چه پرنده ای است؟»

جوابش را نمی دانستم. اسم پرنده ها و درختها، این که از چه تیره ای بودند، یا پرنده ها به کجا پرواز می کردند، خورشید از کدام سمت بیرون می آمد، چه موقع شب من از همیشه بیشتر بود - هیچ کدام اینها را نمی دانستم.

«آن وقت جرئت می‌کنی بنویسی؟ آدمی که مثل یک تکه سنگ یا یک حیوان در طبیعت وجود نداشته باشد، در تمام عمرش حتی یک سطر باارزش هم نمی‌تواند بنویسد. منظره‌های تو آدم را یاد توصیف صحنهٔ نمایش می‌اندازد. واقعاً که! پدر و مادرت در این چهارده سال توی چه فکری بوده‌اند؟»

توی چه فکری بوده‌اند؟ توی فکر چشم و هم‌چشمی و پول و خانه‌های اعیانی می‌شا اِلِمان. این را به نیکیتیچ نگفتم، ساکت ماندم.

در خانه، سرِ میز شام، به غذایم دست ن‌زدَم - از گلویم پایین نمی‌رفت. با خودم گفتم: «درکِ طبیعت!» خداوندا، چرا این موضوع به ذهنم نرسیده بود؟ از کجا می‌توانستم کسی را پیدا کنم که صداهای مختلف پرنده‌ها و اسم درختها را به من بگوید؟ از این چیزها چه می‌دانستم؟ شاید یاسها را می‌شناختم - البته اگر به گل نشسته بودند. یاسها و افاقیاها را. دو طرف خیابانهای دِریباسوفسکایا<sup>۱</sup> و گرچسکایا<sup>۲</sup> درخت افاقیا بود.

سرِ شام، پدر داستان تازه‌ای دربارهٔ یاشا هایفِتس برایمان تعریف کرد. در راه خانهٔ روبین<sup>۳</sup>، به مندلسون<sup>۴</sup>، عموی یاشا، برخورد بود. کاشف به عمل آمده بود که پسرک برای هر برنامه هشتصد روبل می‌گیرد. «حالا خودتان جمع بزنید ببینید ماهی پانزده کنسرت چقدر می‌شود.»

جمع زدَم. نتیجه ماهی دوازده هزار روبل بود. همان‌طور که این رقم را ضرب می‌کردم، و ده بر یکش را توی ذهنم نگه می‌داشتم، از پنجره به بیرون نگاه کردم. معلم موسیقی‌ام، آقای زاگورسکی، که شنش کمی موج می‌زد، و حلقه‌های موی قرمز رنگ از زیر کلاه نرمش بیرون آمده بود، تکیه به عصا از حیاط سیمانی ما گذشت. نمی‌شود گفت خیلی زود متوجه غیبتم شده بود: از روزی که ویولنم روی کف ماسه‌ای دریا کنار موج‌شکن آرمیده بود، بیشتر از سه ماه می‌گذشت.

1. Deribasovskaya

2. Grecheskaya

3. Rbyn

4. Mendelson



زاگورسکی به درِ جلویی خانه‌مان رسید. من دویدم طرف درِ پشتی. شب قبل آن را تخته کوبیده بودند که راه دزدها را ببندند. این بود که رفتم توی دستشویی و در را قفل کردم. در عرض نیم ساعت تمام افراد خانواده‌ام بیرون درِ دستشویی جمع شدند. زن‌ها گریه می‌کردند. زن‌دایی بوبکا<sup>۱</sup> هق‌هق می‌کرد و می‌لرزید، و شانهٔ گوشتالویش را به در فشار می‌داد. پدرم ساکت بود. آرام‌تر و شمرده‌تر از هر زمانی در تمام عمرش شروع کرد به حرف زدن.

گفت: «من یک کارمند عالی‌رتبه‌ام. آب و ملکی دارم. با اسب می‌روم شکار. موژیک‌ها به من اجاره می‌دهند. من پسر را به آموزشگاه نظام فرستاده‌ام. هیچ دلیلی ندارد که نگران پسر باشم.»

ساکت شد. زن‌ها فین‌فین می‌کردند. آن‌وقت ضربهٔ سهمگینی به درِ دستشویی خورد. پدرم خودش را با تمام هیكل روی در می‌انداخت؛ می‌دوید و خودش را محکم به آن می‌کوبید.

نعره می‌زد: «من یک کارمند عالی‌رتبه‌ام! سواره می‌روم شکار! می‌کُشمش! دخلش را می‌آورم!»

قلاّب از جا کنده شد، ولی چفت هنوز مقاومت می‌کرد، به یک دانه میخ بند بود. زن‌ها خودشان را انداختند زمین، و پاهای پدرم را محکم گرفتند. پدرم عریده می‌کشید و سعی می‌کرد خودش را آزاد کند. مادر بزرگ پیرم، مادرِ پدرم، با شنیدن این قشقرق سراسیمه آمد تو.

به ییدیش به پدرم گفت: «پسر. مصیبت ما عظیم است، اندازه ندارد. فقط همیشه مانده که توی خانه‌مان خون بریزد. من نمی‌خواهم توی خانه‌مان خون بینم!»

پدرم نالید. صدای قدم‌هایش را شنیدم که دور شد. چفت هنوز به آخرین میخش آویزان بود. تا شب توی قلعه‌ام نشستم. وقتی همه به رختخواب رفتند، زن‌دایی بوبکا مرا به خانهٔ مادر بزرگ برد. راه زیادی بود. مهتاب بر بوته‌های

ناشناخته، بر درختهای بی‌نام می‌تابید. پرنده‌ای نامرئی یک بار سوت زد و ساکت شد، شاید خوابش برده بود. چه‌جور پرنده‌ای بود؟ اسمش چه بود؟ آیا شبها شنیم وجود داشت؟ صورت فلکی دُبِ اکبر کجای آسمان بود؟ خورشید از کدام طرف بیرون می‌آمد؟

در خیابان پاچتووا<sup>۱</sup> پیاده می‌رفتیم. زن‌دایی بوبکا دستم را محکم گرفته بود که فرار نکنم. حق داشت. من به فکر فرار بودم.

## در زیرزمین

من پسر بچهٔ دروغگویی بودم. بس که کتاب می‌خواندم. تخیلم همیشه کار می‌کرد. در طول کلاس، بین کلاسها، در راه خانه، و شبها زیر میز، پنهان زیر رومیزی که تا زمین می‌رسید، کتاب می‌خواندم. از بس سرم توی کتاب بود، از تمام موقعیتهایی که در دنیای دور و برم پیش می‌آمد غافل می‌شدم: جیم شدن از کلاس برای رفتن به بندر، ظهور میزهای بیلیارد در کافه‌های خیابان گریچسکایا، آبتنی در لانژرون<sup>۱</sup>. هیچ دوستی نداشتم. کی دلش می‌خواست وقتش را با آدمی مثل من بگذراند؟

یک روز کتابی دربارهٔ اسپینوزا را توی دست زرنگترین شاگرد کلاسمان، مارک بورگمان<sup>۲</sup>، دیدم. تازه آن را خوانده بود و داشت می‌مُرد که برای پسرهای دور و برش دربارهٔ دادگاه تفتیش عقاید اسپانیا حرف بزند. آنچه برایشان تعریف می‌کرد فقط وراجی علمی بود. در حرفهای بورگمان ظرافتی وجود نداشت. بی‌اختیار حرفش را قطع کردم. برای همهٔ کسانی که حاضر بودند گوش کنند دربارهٔ آمستردام قدیم، دربارهٔ ملال گِئو، دربارهٔ تراشکارهای الماس فیلسوف صحبت کردم. به چیزهایی که توی کتابها خوانده بودم کلی شاخ و برگ دادم.

---

۱. Langeron، ساحلی در اودسا که به یاد الکساندر لانژرون، کنت فرانسوی که از ۱۸۱۶ تا ۱۸۲۲ فرماندار کل اودسا بود، نامگذاری شده بود.

2. Mark Borgman

دست خودم نبود. تخیلیم به صحنه‌های شورانگیز آب و تاب می‌داد، پایانها را عوض می‌کرد، به آغازها رمز و راز بیشتری می‌بخشید. مرگ اسپینوزا، مرگ غریبانه‌اش در آزادی، در خیال مبارزه جلوه می‌کرد. سنه‌درین تلاش کرده بود مرد محتضر را وادار به استغفار کند، ولی او به عقیده‌اش وفادار مانده بود. اینجا بود که روبنس<sup>۱</sup> را وارد ماجرا کردم. مجسم کردم روبنس بالای تختخواب اسپینوزا ایستاده، و از صورت جنازه برای ماسک مرگ قالب می‌گیرد.

هم‌شاگردیهایم با دهان باز به داستان عجیب و غریب من گوش می‌کردند. داستانم را با شور و حرارت تعریف می‌کردم. زنگ که خورد، با اکراه متفرق شدیم. بورگمان زنگ تفریح بعد آمد سراغم، دست انداخت زیر بازویم، و رفتیم با همدیگر قدم بزنیم. طولی نکشید که دوست صمیمی شدیم. بورگمان از آن بچه‌زنگهای عوضی نبود. برای ذهن قدرتمند او درسهای دبیرستان چیزی نبود جز یادداشتی سراسری در حاشیه کتاب زندگی. و بورگمان این کتاب را با اشتیاق دنبال می‌کرد. همه ما، حتی در همان بلاهت دوازده سالگی، خیلی خوب می‌دانستیم چه زندگی شگفت‌انگیز و فاضلانه‌ای در انتظار اوست. حتی برای کلاسها درس حاضر نمی‌کرد، فقط می‌نشست توی کلاس و گوش می‌کرد. این پسر بچه تودار جدی به دلیل مهارتم در آب و تاب دادن به مسائل، حتی ساده‌ترین مسائلی که می‌توانید تصورش را بکنید، به سوی من کشیده شده بود.

آن سال به کلاس سوم می‌رفتیم. کارنامه من پر از سه منفی<sup>۲</sup> بود. با آن همه فکرهای نامعقول پرت و پلا که در ذهنم می‌چرخید، به قدری عجیب و غریب بودم که معلمهایم، بعد از تأمل بسیار، تصمیم گرفتند به من دو ندهند.

اول تابستان، بورگمان از من دعوت کرد به خانه ییلاقی آنها بروم. پدرش رئیس بانک تجارت جهانی روسیه بود. یکی از آن آدمهایی بود که داشتند اودسا را به ماری یا ناپل تبدیل می‌کردند. مغز تجار قدیمی اودسا را داشت. از آن

---

1. Rubens

۲. پنج بالاترین و یک پایین‌ترین نمره بود.

آدمهای خوشگذران نازنین ولی شکاک بود که حاضر نبودند روسی حرف بزنند، و زبان بریده بریده ناخداهای لیورپولی را ترجیح می‌دادند. در ماه آوریل که یک اپرای ایتالیایی به اودسا آمد، بورگمان همه گروه بازیگران را به شام دعوت کرد. بانکدار پف کرده، آخرین بازمانده تجار اودسا، رابطه نامشروع کوچولوی دوماهه‌ای با ستاره تپل اپرا داشت. این زن خاطراتی را با خود برد که روی وجدانش سنگینی نمی‌کردند، به علاوه گردنبندی که با سلیقه انتخاب شده بود ولی آن قدرها گران‌قیمت نبود.

پیرمرد در ضمن کنسول آرژانتین هم بود، و ریاست کمیته بورس اوراق بهادار را هم به عهده داشت. و من به خانه او دعوت شده بودم. زن دایی بوبکای من دوید توی حیاط و این خبر را جار زد. بهترین لباسی را که داشتم تنم کرد. سوار قطار شدم و در ایستگاه شانزدهم در بولشوی فوتتان<sup>۱</sup> پیاده شدم. خانه ییلاقی روی صخره سرخ‌رنگ کوتاهی کنار ساحل واقع بود. باغچه‌ای پر از گل‌های آویز و سروهای خمره‌ای هرس‌شده صخره را می‌پوشاند.

من از خانواده پرجمعیت و فقیری بودم. از دیدن خانه ییلاقی بورگمان مبهوت شدم. صندلیهای حصیری سفید در راههای باریک غرق گل و گیاه برق می‌زد. میز شام پُر از گل بود، چارچوب پنجره‌ها سبز بود. ردیف ستونهای چوبی کوتاهی جلو خانه به چشم می‌خورد.

رئیس بانک شبها به خانه ییلاقی می‌آمد. بعد از شام، صندلی حصیری‌اش را لب صخره رو به پهنه دریای متلاطم می‌گذاشت، پاهایش را با آن شلوار سفیدرنگ دراز می‌کرد، سیگار برگی آتش می‌زد، و مشغول خواندن گاردین منچستر<sup>۲</sup> می‌شد. مهمانها، بانوان اودسا، توی مهتابی پوکر بازی می‌کردند. سماور باریکی با دسته‌های عاج کنج میز پت پت می‌کرد.

زنها - شکم پرستهای قمارباز، عشوه گرهای بی‌بند و بار، و عیاشهای پنهانکار،

۱. Bolshoy Fontan، یا «چشمه بزرگ»، گردشگاه ساحلی زیبایی بیرون اودسا.

با لمبرهای بزرگ و لباس‌زیرهای عطراگین - بادبزنهاي سیاه را تکان می‌دادند و سرِ طلاهایشان قمار می‌کردند. خورشید از میان بیشه‌زار تاکهای وحشی به سویشان راه می‌گشود. گوی آتشینش خیلی بزرگ بود. جرقه‌های مس‌رنگ بر موی سیاه زن‌ها می‌نشست. روشنایی غروب در الماسهایشان رخنه می‌کرد - الماسهایی که همه‌جا می‌درخشیدند: در قاچ عمیق میان سینه‌هایی که به زور از هم جدا شده بودند، روی لاله‌گوشهای پودرزده، و بر انگشتان تپل و کبودرنگ زنانه.

شب شد. خفاشی خش‌خش‌کنان در آسمان پرواز کرد. دریا، تیره‌تر، پای صخره سرخ می‌غلطید. در قلب دوازده ساله‌ام، نشاط و آسایش ثروت دیگران می‌جوشید. من و دوستم دست در دست هم سلانه سلانه در راههای باریک طویل قدم می‌زدیم. بورگمان به من گفت می‌خواهد مهندس پرواز شود. شایع بود که قرار است پدرش به سمت نماینده بانک تجارت جهانی روسیه در لندن منصوب شود. قرار بود بورگمان در انگلستان تحصیل کند.

در خانه ما، خانه زن‌دایی بوبکا، هیچ‌کس درباره این جور چیزها حرف نمی‌زد. چیزی نداشتم که با این شکوه بی‌پایان مقایسه کنم. برای همین به بورگمان گفتم که وضعیت خانه ما خیلی فرق دارد، ولی پدر بزرگم لوی-ییتسوخوک و دایی‌ام به تمام دنیا سفر کرده‌اند و هزاران ماجرا را از سر گذرانده‌اند. این ماجراها را پشت هم تعریف می‌کردم. در عرض چند ثانیه، تماسم را با واقعیت به کلی از دست دادم، و دایی‌ولف<sup>۱</sup> را از جنگ روسیه و عثمانی به اسکندریه و مصر بردم.

شب بر سپیدارها فروافتاد، ستاره‌ها به شاخه‌های خمیده سر می‌ساییدند. حین صحبت، تند و تند سر و دستم را تکان می‌دادم. انگشتان مهندس پرواز آینده توی دستم می‌لرزید. به زحمت خودش را از این توهم بیرون کشید، و قول داد یکشنبه آینده به خانه‌مان بیاید. قول او روحیه‌ام را تقویت کرده بود، سوار لنج

مسافر بر شدم و به خانه زن دایی بوبکا برگشتم. سرتاسر هفته بعد خیال می کردم رئیس بانکم. ترتیب میلیونها معامله با سنگاپور و پُرت سعید را دادم. قایقی خریدم، و تک و تنها با آن دریانوردی کردم. روز شبات، واقعیت به من هجوم آورد. قرار بود بورگمان کوچک فردای آن روز به دیدنمان بیاید. هیچ کدام از چیزهایی که به او گفته بودم وجود خارجی نداشت. آنچه وجود داشت به مراتب عجیب و غریب تر از چیزهایی بود که از خودم درآورده بودم، اما در دوازده سالگی هیچ نمی دانستم چگونه باید با واقعیتِ دنیایم دست و پنجه نرم کنم. بابا بزرگ لوی-ییتسخوک، هم به نظر همسایه ها و هم به نظر پسر بچه های خیابان، دیوانه بود، خاخامی که به دلیل جعل امضای کُنت برانیتسکی<sup>۱</sup> روی سفته ها از محله یهودها بیرونش کرده بودند. چشم دیدن دایی سیمون - ولف را هم نداشتیم، به خاطر رفتار عجیب و غریب زننده اش که آکنده از خشم دیوانه وار، عربده کشی و اذیت و آزار بود. زن دایی بوبکا تنها کسی بود که می توانستم رویش حساب کنم. او به دوستی من با پسر یک رئیس بانک خیلی افتخار می کرد. به نظر او، این دوستی مقدمه ی یک شغل عالی بود و برای مهمانان کیک میوه ای و کلوچه خشخاشی پخت. تمام شور و احساس طایفه مان را توی این کلوچه ریخت، شور و احساسی که در برابر این همه مصیبت تاب آورده بود. پدر بزرگم را، با آن کلاه سیلندر رنگ و رورفته و پاهای ورم کرده ای که دورشان کهنه پاره پیچیده بود، پیش همسایه هایمان، خانواده آپلخوت<sup>۲</sup>، پنهان کردیم، و به او التماس کردم که تا مهمانان نرفته آفتابی نشود. با سیمون-ولف هم کنار آمدم. همراه رفقای سودجویش به میخانه میدوید<sup>۳</sup> رفت که چای بخورد. آنجا چای را با ودکا غلیظ می کردند، و این فرض با عقل جور درمی آمد که سیمون-ولف به این زودبها برنگردد. این را هم باید گفت که خانواده من خانواده یهودی نمونه ای نبودند. در خانواده ما آدمهای دائم الخمر پیدا می شدند، ما با دخترهای ژنرالها فرار کرده بودیم و بعد آنها را رها کرده و از مرز گذشته بودیم.

1. Bronitsky

2. Apelkhot

3. Medved

و پدربزرگمان امضا جعل کرده بود و برای زنهای بوالهوس نامه نوشته و حق‌السکوت خواسته بود.

همهٔ هم و غم من صرف آن شد که سیمون-ولف را تمام روز بیرون نگه دارم. سه روبلی را که با هزار مصیبت پسرانداز کرده بودم به او دادم. خرج کردن سه روبل پول مدتی طول می‌کشید، سیمون-ولف دیر برمی‌گشت، و پسر رئیس بانک هرگز نمی‌فهمید که داستانهای مهربانی و قدرت دایبی‌ام از سر تا ته دروغ بود. با این حال، این را هم باید گفت که اگر قرار بود آدم مسائل را فقط با دلش بسنجد، آن وقت می‌شد داستان من را حقیقت دانست و به هیچ‌وجه دروغ محسوب نمی‌شد. ولی اولین بار که با سیمون - ولف تندخو و کثیف روبه‌رو می‌شدید، این حقیقت نامحسوس را نمی‌شد تشخیص داد.

یکشنبه صبح، بوبکا لباس قهوه‌ای کتان‌اش را پوشید. پستانهای بزرگ مهربانش مدام بالا و پایین می‌پرید. چارق‌گل‌سیاهش را به سر بست، از آن چارقدهایی که در یوم کیپور و روش هسانا در کنیسه به سر می‌بندند. بوبکا کلوچه‌ها، مربا و چوب‌شورها را روی میز چید و منتظر ماند. ما توی زیرزمین زندگی می‌کردیم. بورگمان وقتی روی کف پست و بلند راهرو راه می‌رفت، ابروهایش را بالا برد. بشکهٔ آبی کنار در ورودی بود. به محض آنکه بورگمان پایش را گذاشت توی خانه، من با هرچه در چنته داشتم مشغول سرگرم کردن او شدم. ساعت شماطه‌داری را نشانش دادم که تک‌تک پیچه‌هایش را پدربزرگم ساخته بود - چراغی به ساعت آویزان بود و سر هر ساعت و هر نیم ساعت روشن می‌شد. چلیکِ کوچک واکس کفشان را هم نشانش دادم. دستور این واکس کفش از اختراعات بابابزرگ لوی - ییتسخوک بود، و حاضر نبود آن را برای هیچ‌کس فاش کند. آن وقت من و بورگمان چند صفحه از دستنوشته پدربزرگم را خواندیم. به زبان ییدیش روی کاغذهای زردرنگ مربع‌شکل بزرگ به اندازهٔ نقشه نوشته بود. عنوان این دستنوشته مرد بدون سر بود. در این دستنوشته، توصیف همهٔ همسایه‌های لوی - ییتسخوک طی یک دورهٔ شصت‌ساله



– اول در اسکویرا<sup>۱</sup> و بلایا تسرکوف<sup>۲</sup>، بعد در اودسا – وجود داشت. مأموران کفن و دفن، تک‌خوانها، یهودی‌های دائم‌الخمر، آشپزهای ختنه‌سورانه‌ها، و دکترهای قلابی‌ای که این عمل جراحی آیینی را انجام می‌دادند – شخصیت‌های یوی – بیتسخوک اینها بودند. همگی آدم‌های تندخو و مهاجمی بودند، آدم‌های بددهن با دماغ‌های گوشتی، صورت‌های پر از جوش، و پشتهای خمیده.

همان‌طور که سرگرم خواندن بودیم، بوبکا با لباس قهوه‌ای‌اش پیدایش شد. آهسته وارد شد. پستانهای بزرگ مهربانش قبل از خودش آمد تو، سینی‌ای به دست داشت که رویش سماوری بود. آنها را به هم معرفی کردم. بوبکا گفت: «از ملاقات‌تان خوشوقتم» و انگشت‌های عرق‌کرده زمختش را آورد جلو و خَش‌خَش‌کنان تعظیم کوچکی کرد. از این بهتر نمی‌شد. همسایه‌هایمان، آپلخوت‌ها، نمی‌گذاشتند پدر بزرگ از خانه‌شان بیاید بیرون. همه گنجینه‌هایش را یکی‌یکی بیرون کشیدیم: کتابهای صرف و نحو هر زبانی که تصورش را بکنید، و شصت‌وشش جلد تلمود. بورگمان از دیدن چلیک واکس کفش، ساعت شماطه‌دار شگفت‌انگیز، و کوه تلمودها – چیزهایی که هیچ‌وقت در هیچ خانه دیگری پیدا نمی‌شد – مات و مبهوت شده بود.

هر کدام ما با یک میوه‌ای‌مان دو استکان چای خوردیم. بوبکا زفت بیرون، سرش را خم کرد و، درحالی که پاهایش را لُخ‌لُخ می‌کشید، عقب‌عقب از اتاق خارج شد. حال خوشی پیدا کردم، ژست گرفتم، و مشغول دکلمه کردن ابیاتی شدم که در این دنیا بیشتر از هر چیزی دوست داشتم. آنتونی روی جنازه سزار خم شده و با مردم روم سخن می‌گوید.

دوستان، رومی‌ها، هموطنان، به من گوش فرادهید؛  
من برای تدفین سزار می‌آیم، نه برای ستایش او.

آنتونی نقشش را این‌طور شروع می‌کند. به نفس‌نفس افتادم و دستم را روی

قلبم گذاشتم.

او دوست من بود، نسبت به من وفادار و منصف بود:  
 اما بروتوس می‌گوید او جاه‌طلب بود؛  
 و بروتوس مردی شریف است.  
 او اسرای بسیاری به روم آورده است  
 که فدیۀشان خزانه‌ها را پر کرده:  
 آیا این کار سزار جاه‌طلبانه می‌نمود؟  
 هرگاه فقیران ناله برآورده‌اند، سزار گریسته است:  
 جاه‌طلبی باید از جنس سخت‌تری باشد:  
 اما بروتوس می‌گوید او جاه‌طلب بود؛  
 و بروتوس مردی شریف است.

صورت بروتوس پیش چشمهایم، میان سایه‌ها و غبارهای جهان، معلق بود.  
 صورتش از گچ هم سفیدتر شد. مردم روم تهدیدکنان به من نزدیک می‌شدند.  
 دستم را بلند کردم - نگاه مطیعِ بورگمان آن را دنبال کرد - مشت بسته‌ام  
 می‌لرزید، دستم را بلند کردم، و از پنجره دایمی‌سیمون-ولف را دیدم که همراه  
 لیکاخ<sup>۱</sup> خنزرنزری از حیاط می‌گذشت. یک جالباسی شاخ‌گوزن را با خودشان  
 می‌آوردند، و صندوق قرمزرنگی را با دسته‌هایی به شکل پنجهٔ شیر. بوبکا هم  
 آنها را از پنجره دید. یادش رفت من مهمان دارم، دوان‌دوان آمد توی اتاق و با  
 دستهای لرزان مرا گرفت.

«وای، بوبل<sup>۲</sup>! باز رفته اسباب اثاثیه خریده!»

بورگمان با اونیفورم مدرسه‌اش از جا بلند شد، و حیرت‌زده به زن‌دایی بوبکا  
 تعظیم کرد. آنها داشتند به در می‌کوبیدند. صدای تاپ‌تاپ پوتینها و ترق توروق  
 صندوقی که روی زمین می‌کشیدند، از سرسرا بلند بود. صداهای رعدآسای سیمون

- ولف و لیکاخ موقرمز گوش را کر می‌کرد. هر دو مست بودند.  
 سیمون- ولف نعره زد: «بوبکا! اگر گفتی بالای این شاخها چقدر پول داده‌ام!»  
 صدایش عین صدای شیپور بود، ولی ردّی از عدم اطمینان در آن احساس می‌شد. مست بود، ولی می‌دانست ما چقدر از لیکاخ موقرمز نفرت داریم چون مدام او را تشویق می‌کرد اسباب و اثاثیه بخرد، و سیلی از وسایل به دردخور و عجیب و غریب به خانه‌مان سرازیر می‌کرد.  
 بوبکا ساکت آنجا ایستاده بود. لیکاخ خِس خِس کنان چیزی به سیمون- ولف گفت. برای آنکه فِش فِش مارمانند او و هیجان خودم را تحت الشعاع قرار بدهم، بنا کردم به فریاد کردن حرفهای آنتونی.

دیروز کلام سزار می‌توانست  
 در برابر تمامی جهان بایستد؛ اما او اکنون آنجا آرمیده است.  
 و هیچ‌کس آن‌سان نیازمند نیست که به او ادای احترام کند.  
 ای خداوندگاران، اگر من مشتاق بودم تا شورش و خشم را  
 در قلبها و مغزهایتان به جوشش درآورم،  
 به بروتوس ظلم کرده بودم، و به کاسیوس،  
 که همه می‌دانید مردانی شریفند...

ناگهان صدای گرومپی آمد. بوبکا افتاده بود، از ضربه شوهرش نقش زمین شده بود. لابد گوشه کنایه‌ای درباره شاخهای گوزن زده بود. مناسک روزانه شروع شد. صدای گوشخراش سیمون- ولف آسمان را به لرزه درمی‌آورد.  
 نعره زد: «تو داری خون من را توی شیشه می‌کنی! داری خون من را توی شیشه می‌کنی که بچپانی توی شکم آن بچه‌خوک‌هایت! از بس کار کرده‌ام، اعصاب ندارم. دیگر چطور می‌توانم کار کنم، نه دست برایم مانده، نه پا! تو یک سنگ آسیاب به گردنم انداخته‌ای، یک سنگ آسیاب کوفتی!»  
 فحشهای ییدیش بود که نثار من و بوبکا می‌کرد، آرزو می‌کرد چشمهایمان از کاسه دربیاید، بچه‌هایمان بپوسند و توی رِجِم مادرشان بیلاسند، آن‌قدر زنده

نمانیم که همدیگر را دفن کنیم، و ما را از موهایمان بگیرند و توی قبر گداها بیندازند.

بورگمان کوچک از جا بلند شد. به دور تا دور اتاق نگاه کرد، رنگش پریده بود. به زیر و بم ناسزاهای یهودی وارد نبود، ولی با فحشهای روسی آشنایی کامل داشت. و سیمون - ولف از گریز زدن به زبان روسی ابا نداشت. پسر رئیس بانک ایستاده بود آنجا و کلاهش را توی دستش می‌چلاند. در آن حال که تقلا می‌کردم تا تمام پلیدیهای دنیا را با فریاد بیرون برانم، چشمهایم او را دوتا می‌دید. عذاب هولناک من و مرگ سزار درهم آمیختند. مرده بودم و فریاد می‌کشیدم. خِس خِسی از اعماق وجودم بیرون می‌آمد.

اگر اشکی در چشم دارید، آماده باشید تا اکنون آن را فرو ببارید  
 همه شما این ردا را می‌شناسید: به یاد دارم  
 نخستین بار که سزار آن را بر تن کرد؛  
 شب تابستانی بود، در خیمه‌اش،  
 آن روز که بر نیروی<sup>۱</sup> پیروز شد:  
 بنگرید، دشنه کاسیوس اینجا را دریده است:  
 ببینید کاسکا<sup>۲</sup>ی بدخواه چه چاکی داده است:  
 از درون این چاک بروتوس محبوب دشنه را فرود آورده است؛  
 و آنگاه که تیغه شوم خود را بیرون کشیده  
 بنگرید که چگونه خون سزار در پی آن روان شده...

هیچ‌کس قدرت آن را نداشت که صدای سیمون - ولف را تحت‌الشعاع قرار بدهد. بوبکا نشست روی زمین، هق‌هق می‌کرد و دماغش را می‌گرفت. لیکاخ، خونسرد، صندوق را می‌کشید پشت پاراوان. و درست در همین لحظه پدر بزرگ دیوانه‌ام به دلش برات شد که بیاید مرا نجات بدهد. از دست آپلخوت‌ها در

همسایگی دررفت، خودش را سینه‌خیز به پنجره رساند، و بنا کرد به آرشه کشیدن به ویولنش، به احتمال زیاد برای آنکه مردم فحشهای سیمون-ولف را نشنوند. بورگمان از پنجره، که در طبقهٔ همکف بود، به بیرون نگاه کرد، و از ترس عقب‌عقب رفت. پدربزرگ بیچاره‌ام دهان خشک کبودرنگش را کیج و کوله می‌کرد و شکلکهای عجیب و غریب درمی‌آورد. کلاه سیلندر کیج و معوجش روی سرش بود و ردای سیاه پنبه‌دوزی‌اش را با دگمه‌های استخوانی به تن داشت؛ بقایای چیزی که زمانی کفش بود، به پاهای مثلِ فیلش چسبیده بود. ریش دوده‌گرفته‌اش ریش‌ریش شده بود و از پنجره می‌آمد تو. بورگمان دوید طرف در. همان‌طور که به سوی آزادی می‌دوید، زیرلب می‌گفت: «خواهش می‌کنم نگران نباش. خواهش می‌کنم نگران نباش.»

اونیفورم و کلاه لبه‌دارش توی حیاط برق می‌زد.

با رفتن بورگمان، اضطرابم کم‌کم از بین رفت. صبر کردم تا شب شد. وقتی پدربزرگ توی تخت سفری‌اش دراز کشید و خوابش برد – البته بعد از سیاه کردن یک صفحه کاغذ با خرچنگ قورباغه‌های ییدیش (در توصیف آپلخوت‌ها که با تمهیدات من تمام روز را در خانه‌شان گذرانده بود) – رفتم بیرون توی راهرو. کفِ راهرو خاک بود. توی تاریکی، پابره‌نه، با لباس خواب بلند و صله‌دار راه می‌رفتم. قلوه‌سنگها، مثل نيزه‌های نور، لای شکاف تخته‌ها می‌درخشیدند. بشکهٔ آب مثل همیشه همان گوشه بود. رفتم توی بشکه. آب مرا به دو نیم کرد. سرم را بردم زیر آب، به حال خفگی افتادم، و آمدم بالا که نفس بکشم. گریه‌مان، از بالای تاقچه‌ای، خواب‌آلود نگاهم می‌کرد. بار دوم بیشتر دوام آوردم. آب دور و برم فشرش می‌کرد، ناله‌ام را فرومی‌خورد. چشمهایم را باز کردم و دیدم پیراهنم، که توی آب موج می‌زد، به پاهایم چسبیده است. باز هم به اندازهٔ کافی قدرت نداشتم. آمدم بالا. پدربزرگم با پیراهن خواب کنار بشکه ایستاده بود. آن یک دانه دندان‌ش توی دهانش تکان می‌خورد.

«نوهٔ عزیزم» شمرده شمرده و با اکراه حرف می‌زد. «من می‌روم کمی روغن کرچک بخورم تا چیزی داشته باشم که روی قبرت خالی کنم.»

بنا کردم به فریاد زدن و تقلا کردن، و با تمام قدرت در آب فرو رفتم. دست نحیف پدر بزرگم مرا بیرون کشید. آن روز برای اولین بار گریه کردم، و دنیای اشکها چنان گسترده و زیبا بود که همه چیز غیر از اشکهایم از پیش چشمهایم محو شد.

به هوش که آمدم، لای پتو روی تخت خوابم دراز کشیده بودم. پدر بزرگ توی اتاق بالا و پایین می‌رفت و سوت می‌زد. بوبکای چاق دستهایم را روی سینه‌اش گرم می‌کرد.

گفت: «وای، ببینید پسر کوچولوی لوس ما چه جوری می‌لرزد! چه قدرتی دارد که می‌تواند این جوری بلرزد؟»

پدر بزرگ دستی به ریشش کشید، سوت زد، و باز شروع کرد به بالا و پایین رفتن در اتاق. توی اتاق بغلی، سیمون - ولف بریده بریده خُر خُر می‌کرد. در طول روز، مدام داد و هوار راه می‌انداخت و عقده دلش را خالی می‌کرد، و برای همین شبها هرگز بیدار نمی‌شد.

## گاپا گوژوا

گاپا گوژوا<sup>۱</sup> نخستین فصل از رمان ولیکایا کرینیتسا<sup>۲</sup> است که بابل اوایل دهه ۱۹۳۰ سرگرم نوشتن آن بود. دوستان بابل گفته‌اند که فصلهای بعدی این رمان را هم دیده‌اند، ولی تنها دو فصل آن – «گاپا گوژوا» و «کولیووشکا»<sup>۳</sup> – باقی مانده است. هم این داستان و هم «کولیووشکا» (که در زمان حیات بابل منتشر نشده بودند) به تأثیرات هولناک مالکیت اشتراکی اجباری در دوران استالین می‌پردازند که در آن ایام موضوع خطرناکی برای رمان محسوب می‌شد.

در سال ۱۹۳۰، شش عروسی در ولیکایا کرینیتسا واقع در اشرووتید<sup>۴</sup> برگزار شد. عروسیهای شاد و پر سر و صدایی بودند، از آن عروسیهایی که مدتهای مدید کسی نظیرشان را ندیده بود. آداب و رسوم قدیمی دوباره زنده شد. پدر یکی از دامادها مست کرد و تقاضا کرد به او اجازه بدهند عروس خانم را امتحان کند، رسمی که حدود بیست سال بود ورافتاده بود. پدرشوهر دیگر شالش را از کمر باز کرده و روی زمین انداخته بود. عروس خانم، که تمام هیكلش از خنده می‌لرزید، ریش پیرمرد را می‌کشید. پیرمرد سینه‌اش را جلو داد و به عروس خانم نزدیک و نزدیکتر شد، زد زیر خنده، و با چکمه‌هایش به زمین کوبید. ولی کار آن قدرها

---

1. Gapa Gushva

2. Velikaya Krinitsa

3. Kolyuvushka

4. Shrovetide

هم شاق نبود که پیرمرد نگرانش باشد. از شش تا ملافه‌ای که فردای شب عروسی بالای کلبه‌ها آویزان کرده بودند، فقط روی دوتایشان لکهٔ خون باکرگی دیده می‌شد - بقیهٔ عروسها شبِ دیروقت رفته بودند هواخوری و با دامن لکه‌دار برگشته بودند. یکی از این ملافه‌ها را یک سرباز ارتش سرخ قاپید که آمده بود مرخصی، و گاپا گوژوا از دیوار کلبه بالا رفت تا آن یکی را بردارد. همان‌طور که مردهای پشت سرش را با لگد دور می‌کرد، پرید روی بام، و از تیرک چوبی که زیر بار وزنش خم شده بود و تاب می‌خورد بالا رفت. پارچهٔ کهنهٔ قرمز شده را کشید و پاره کرد و از تیرک سُر خورد پایین. میز و چهارپایه‌ای بالای بام روی سه‌گوشی کنار شیروانی بود، و روی میز یک بطری نیم‌لیتری ودکا بود با ورقه‌های گوشت سرد. گاپا بطری را سرازیر کرد توی دهانش، و با دستِ آزادش ملافه را تکان داد. جماعتی که آن پایین بودند، عربده کشیدند و رقصیدند. چهارپایه از زیرش در رفت، تکان‌تکان خورد، و از هم وارفت. چوپانهای بیریزان، که با گاریهای گاوکش خود به کیُف می‌رفتند، مات و مبهوت به این زن که روز روشن بالای بام ودکا می‌خورد نگاه می‌کردند.

دهاتیها به آنها گفتند: «این یکی زن نیست. این بیوهٔ ما شیطان را درس می‌دهد، باور کنید!»

گاپا از بالای بام نان و سرشاخه و بشقاب پرت می‌کرد. ته ودکا را بالا آورد و بطری را کوبید به لبهٔ دودکش و خُرد کرد. موژیک‌هایی که آن پایین جمع شده بودند، عربده کشیدند. بیوه‌زن از بالای بام پرید پایین، افسار مادیان شکم‌گنده‌اش را که کنار نردهٔ چوبی ایستاده بود و چرت می‌زد باز کرد، و رفت شراب‌گیر بیاورد. وقتی برگشت، پشتش زیر بار بطریها خم شده بود، مثل مردهای چرکس که پشتشان زیر بار مهمات خم می‌شود. اسبش سخت نفس‌نفس می‌زد و دهنه‌اش را می‌کشید. شکم سنگینِ آبه‌تنش می‌لرزید و ورم می‌کرد، و در چشمهایش جنون اسبها موج می‌زد.



در این جشنهای عروسی، دهاتیها دستمال به دست، با چشمهای به زمین دوخته، میرقصیدند و چکمه‌هایشان را در یک نقطه به زمین می‌کشیدند. فقط گاپا، آن‌طور که در شهرها مرسوم است، دور می‌چرخید. با فاسقش گریشکا ساوچنکو<sup>۱</sup> میرقصید. طوری همدیگر را بغل می‌کردند که انگار داشتند کشتی می‌گرفتند. با خشم و لجاجت شانه همدیگر را می‌کشیدند. چکمه‌هایشان را به زمین می‌کوبیدند، و جوری خودشان را می‌انداختند زمین که انگار از پا درآمده بودند.

سومین روز جشنهای عروسی شروع شد. ساقدوشهای عروس و دامادها پوستین‌هایشان را پشت و رو پوشیدند، سر تا پا دوده توی دهکده می‌دویدند و به درِ اجاقها می‌کوبیدند. توی خیابانها آتش روشن می‌کردند. مردم، که روی پیشانی‌شان شاخ کشیده بودند، از میان آتشفشانها می‌پریدند. اسبها را به آخورهایی بسته بودند و این آخورها را به سرعت از میان شعله‌های آتش روی کپه‌های علف می‌کشیدند. خواب بر مردها چیره می‌شد و به زمین می‌افتادند. زنهای خانه‌دار کاسه‌بشقابهای شکسته را توی حیاطها پرت می‌کردند. تازه عروس و دامادها پاهایشان را می‌شستند و می‌رفتند توی تختخوابهای بلند، و فقط گاپا تک و تنها هنوز توی انبار خالی علوفه میرقصید. تیرک قیراندود قایقی را به دست داشت، و با موهای افشان دور می‌چرخید. تیرک را به دیوارها می‌کوبید و لکه‌های چسبناک سیاه به جا می‌گذاشت و انبار علوفه با صدای گرومپ گرومپ به لرزه در می‌آمد.

گاپا تیرک را بالای سرش تکان می‌داد و زمزمه می‌کرد: «ما آتش و مرگ می‌آوریم.»

دیوارها که فرو می‌ریخت، بارانی از تراشه چوب و کاه بر او فرو می‌بارید. با موهای افشان میان ویرانه‌ها میرقصید، در هیاهو و گرد و خاک فروریختن چپر گل‌اندود و پرواز تراشه‌های الوارهایی که می‌شکستند. چکمه‌های

ظریفش با لبه دوزی قرمز در میان ویرانه‌ها می‌چرخید و بر زمین می‌کوفت. شب شد. آت‌ها کم‌کم در چاله‌های برف که آب می‌شدند، رو به خاموشی می‌رفتند. انبار علوفه به شکل توده درهم‌گوریده‌ای روی تپه قرار داشت. چراغی در کلبه شورای ده در آن سوی خیابان سوسو زد. گاپا تیرکش را به کناری انداخت و به طرف کلبه دوید.

دوید توی اتاق و فریاد زد: «ایواشکو! بیا یک کمی با ما خوش بگذران، بیا بنوشیم و دنیا را فراموش کنیم!»

ایواشکو نماینده کمیته محلی مالکیت اشتراکی بود. دو ماه بود که سعی می‌کرد دهاتی‌ها را به مالکیت اشتراکی ترغیب کند. نشسته بود جلو کُپ‌ای کاغذ مچاله و پاره پوره، و دست‌هایش را گذاشته بود روی میز. پوست پیشانی‌اش یکپارچه چین و چروک بود، و مردمک چشم‌هایش به مردمک چشم‌های گربه‌ای مریض احوال می‌مانست. بالای این چشم‌ها، قوس حدقه‌های بی‌موی صورتی‌رنگش بیرون زده بود.

گاپا پایش را به زمین کوبید و نعره زد: «دهقان‌های ما را مسخره می‌کنی؟»  
ایواشکو با دلتنگی گفت: «نه، مسخره نمی‌کنم. ولی درست نیست که به شماها ملحق شوم.»

گاپا رقص‌کنان از کنار او گذشت، با پاهایش روی زمین ضرب می‌گرفت و دست‌هایش را تکان می‌داد.

به او گفت: «بیا یک لقمه با ما بخور. آن وقت فردا هر کاری بگویی می‌کنیم، رفیق نماینده! فردا، نه امروز!»

ایواشکو گفت: «درست نیست با شماها غذا بخورم. شماها آدم نیستید – عین سگ پارس می‌کنید! از وقتی آمده‌ام اینجا، هشت کیلو لاغر شده‌ام!»

لبش را به دندان‌گزید و چشم‌هایش را بست. دستش را دراز کرد، توی تاریکی کورمال کورمال دنبال کیف برزنتی‌اش گشت، از جا بلند شد، و همان‌طور که پیلی‌پیلی می‌خورد و پاهایش را روی زمین می‌کشید به طرف در رفت، انگار توی خواب راه می‌رفت.

بعد از رفتن او، خارچنکو<sup>۱</sup>، دبیر شورا، گفت: «رفیق ایواشکو طلای ناب است. آدم مهربانی است، ولی اهالی ده ما خیلی با او بد تا کرده‌اند.»

چتر زلف بوری بالای دماغ کوفته و جوشهای خارچنکو آویزان بود.<sup>۲</sup> داشت روزنامه می‌خواند، و پاهایش را گذاشته بود روی نیمکت.

خارچنکو روزنامه‌اش را ورق زد و گفت: «فقط صبر کن تا قاضی از ورنکوف<sup>۳</sup> بیاید. آنوقت همه‌تان آدم می‌شوید.»

گاپا آهسته یک کیسه تخمه آفتابگردان از چاک سینه‌اش بیرون کشید. پرسید: «رفیق دبیر، چطور است که شما تمام فکر و ذکرتان انجام وظیفه است؟ چرا از مرگ می‌ترسید؟ تا حالا کی شنیده که موزیک از مرگ روگردان باشد؟»

بیرون، آسمان آستنی تیره‌ای دور برج ناقوس دهکده می‌خروشید، و کلبه‌های خیس کز می‌کردند و می‌لرزیدند. ستاره‌ها تلاش می‌کردند آسمان بالای سرشان را روشن کنند، و باد روی زمین می‌خزید.

گاپا صدای پیچ خفه ناآشنا و گرفته‌ای را از اتاق جلویی کلبه‌اش شنید. زن زائری آمده بود شب را آنجا بگذارند و نشسته بود روی سکوی بالای بخاری و پاهایش را زیرش جمع کرده بود. زبانه‌های سرخ‌رنگ شعله چراغ شمایل شبکه‌ای روی دیوار می‌انداخت. آرامش بر کلبه پاکیزه حکمفرما بود. عطریکور سیب از دیوارها و پاراوانها بیرون می‌تراوید. دخترهای لب‌قلوهای گاپا سرک کشیده و به زن گدا خیره شده بودند. موهای سرشان کوتاه و مثل موی اسب بود، و لبهایشان کلفت و گوشتالو. برق چرب بی‌جلایی بر پیشانیهای کوتاهشان نشسته بود.

گاپا به دیوار تکیه داد و گفت: «ننه راخیونا<sup>۴</sup>، باز هم چاخان کن. من مرده

1. Kharchenko

۲. بین روستایان اوکراین مرسوم بود که سرشان را می‌تراشیدند و فقط چتر زلفی باقی می‌گذاشتند. ۳. Voronkov، شهری در جنوب شرقی کیئف.

4. Rakhivna

چاخانه‌های هستم.»

راخیونا نشست روی سکوی بالای بخاری، سرش به سقف کوتاه می‌سایید، موهایش را بافت، و بعد گیسهایش را بالای سر کوچکش جمع کرد. پاهای شسته بدقواره‌اش را روی لبه بخاری گذاشته بود.

پیرزن صورت چروکیده‌اش را پایین آورد و گفت: «توی این دنیا سه‌تا سراسقف هست. حکومت ما سراسقف مسکو را انداخته زندان، سراسقف اورشلیم هم پیش ترکها زندگی می‌کند. حالا این سراسقف آنتیوخ<sup>۱</sup> است که بر تمام مسیحیت حکومت می‌کند. او چهل‌تا کشیش یونانی را فرستاده به خاک اوکراین تا این کلیساها را نفرین کنند، همین کلیساهایی که حکومت ما ناقوسشان را آورده پایین. این کشیشهای یونانی از خالودنی‌یار<sup>۲</sup> گذشته‌اند، آنها را در آستراگراتسک<sup>۳</sup> دیده‌اند، و یکشنبه آینده که بیاید به ولیکایا کرینیتسا می‌رسند!» راخیونا چشمهایش را بست و ساکت شد. نور چراغهای شمایل روی گودی پاهایش می‌لرزید.

پیرزن ناگهان گفت: «این قاضی‌ای که از ورنکوف می‌آید، یک‌روزه سرتاسر ورنکوف را اشتراکی کرده. نه تا ارباب را چپانده توی یک سلول سرد، و قرار بوده فردای آن روز هم زنجیرها را پای پیاده تا ساخالین<sup>۴</sup> ببرند. به تو بگویم، دخترجان، مردم همه‌جا هستند، مسیح را همه‌جا پرستش می‌کنند! این اربابها را تمام شب توی یک دخمه سرد نگه داشته‌اند – بعد نگهبانها می‌آیند تو که آنها را ببرند، درهای سیاهچال را باز می‌کنند، و چشمهایشان در روشنایی روز به چی می‌افتد؟ به ده تا ارباب که با کمربندهایشان از تیرهای سقف آویزانند!»

راخیونا قبل از آنکه خوابش ببرد مدت زیادی توی جایش وول می‌زد، لباسهای پاره‌پوره‌اش را مرتب می‌کرد، طوری با خدایش نجوا می‌کرد که انگار با شوهر پیرش که کنارش خوابیده حرف می‌زد. بعد یکدفعه نفسهایش سبک شد.

1. Antioch

2. Kholodny Yar

3. Ostrograusk

4. Sakhalin

گریشکا ساوچنکو، شوهر یکی از زنهای ده، روی نیمکتی کنار دیوار خوابیده بود. خودش را گلوله کرده و درست لب نیمکت خوابیده بود انگار خیلی ناراحت و تحت فشار باشد، پشتش تا شده بود، جلیقه‌اش روی آن جمع شده بود، و سرش توی بالشها فرو رفته بود.

گاپا سیخونکی به او زد و تکانش داد و گفت: «عشقِ مرد. من عشقِ مرد را خوب می‌شناسم. به زنشان پشت می‌کنند و می‌زنند به چاک، مثل این یکی! این نرفته خانه پیش زنش آدارکا<sup>۱</sup>، نه، نرفته!»

آنها نیمی از شب را توی تاریکی روی نیمکت غلت و واغلت می‌زدند، با لبهای محکم برهم نهاده، و آغوش گشوده در تاریکی. گیس گاپا روی بالش پرواز می‌کرد. سپیده که زد، گریشکا از جا پرید، ناله کرد، و با غرغری به خواب رفت. گاپا به شانه‌های آفتاب سوخته، پیشانیهای کوتاه، لبهای گوشتالو، و سینه‌های تیره دخترهایش نگاه کرد.

با خودش گفت: «عجب شترهایی! چطور ممکن است اینها از شکم من بیرون آمده باشند؟»

تاریکی از پنجره در قاب چوب بلوطش عقب نشست. سپیده دم پرتو بنفشی بر ابرها تاباند. گاپا رفت بیرون توی حیاط. باد او را چون آب سرد رودخانه در خود پیچید. به سورتمه‌اش اسب بست و کیسه‌های گندم را توی آن گذاشت - در مدت جشنهای عروسی، همه آردشان تمام شده بود. جاده در میان مه و غبار سپیده دم می‌لغزید.

تمام روز برف بارید. در آسیاب، تا شب بعد نمی‌توانستند آسیا کردن را شروع کنند. بیرون دهکده، یوشکو ترافیم<sup>۲</sup> پا کوتاه، که کلاه خیس آبچکانی به سر داشت، از میان شمدی از برف بیرون آمد و خودش را به گاپا رساند. شانه‌هایش، زیر دریایی از دانه‌های برف، بالا می‌رفت و پایین می‌آمد.

زیر لب گفت: «خب، بالاخره بیدار شدند.» آمد جلو سورتمه گاپا و صورت

استخوانی سیاهش را بالا گرفت و روبه‌روی او ایستاد.

گاپا از او پرسید: «این کار یعنی چه؟» و دهنه‌ها را کشید.

ترافیم گفت: «همهٔ آدمهای مهم دیشب آمدند به ده ما. حالا دیگر آن کلفت پیری را که توی کلبهٔ تو می‌خوابد کشیده‌اند بیرون و دستگیرش کرده‌اند. رئیس کمیتهٔ مالکیت اشتراکی و دبیر کمیتهٔ منطقه‌ای حزب. آنها ایواشکو را گرفته‌اند و حالا قرار است قاضی و رانکوف بیاید و به قضیه رسیدگی کند.»

ترافیم راهش را کشید و رفت، سیل‌های فیل دریایی‌اش تکان می‌خورد، دانه‌های برف از آنها پایین می‌لغزید. گاپا دهنه‌ها را تکان داد، ولی بعد دوباره آنها را محکم کشید.

«ترافیم! این کلفت پیر را برای چی گرفته‌اند؟»

ترافیم ایستاد و از فاصلهٔ دور، از میان دانه‌های چرخان و رقصان برف، فریاد زد.

«گفتند به خاطر اقدامات تبلیغاتی‌اش بوده، چون که گفته دنیا دارد به آخر

می‌رسد.»

ترافیم دوباره راه افتاد، یک پایش می‌لنگید، و در عرض یک لحظه آسمان که در زمین گم می‌شد، پشتِ بهنش را بلعید.

گاپا با سورتمه تا کلبه‌اش رفت و با شلاقش به پنجره کوبید. دخترهایش دور میز لمیده بودند، شال به دوش انداخته و کفش پوشیده بودند انگار رفته باشند مهمانی.

دختر بزرگتر گفت: «ماما. وقتی رفته بودی بیرون، آدارکا آمد و شوهرش را

برد خانه.»

دخترها میز را چیدند و سماور را روشن کردند. گاپا غذا خورد، و بعد رفت به شورای ده که ریش‌سفیدهای ده آنجا ساکت کنار دیوارها نشسته بودند. پنجره را، که شیشه‌اش مدتی پیش در جریان بحثی شکسته بود، تخته کوبیده بودند، حباب چراغ‌ها کهنه و نازک شده بود، و علامتی را که رویش نوشته بود «سیگار نکشید» به دیوارِ سوراخ سوراخ میخ کرده بودند. قاضی و رانکوف، با شانه‌های

خمیده، نشسته بود پشت میز و مشغول خواندن بود. دفتر ثبت شورای ده ولیکایا کرینیتسا را می‌خواند. یقه پالتو کوتاه مندرسش را بالا زده بود. خارچنکو، دبیر شورا، بغل دستش نشسته بود و شکوایه‌ای رسمی علیه ده خودش تنظیم می‌کرد. روی کاغذ ستون‌بندی‌شده همه جرائم، وجوه معوقه، و جریمه‌ها - همه جراحتهای، مرئی و نامرئی - را وارد می‌کرد. وقتی قاضی آسمولوفسکی<sup>۱</sup>، قاضی و رانکوف، به این ده رسیده بود، برخلاف نماینده‌های قبل از خودش، حاضر نشده بود جلسه عمومی تشکیل بدهد و اهالی را جمع کند. سخنرانی نکرده بود، فقط فهرستی از افراد بازار سیاه سهمیه و تجار سابق را خواسته بود، با ریز اموال، محصولات، و خانه‌های سر مزرعه‌شان.

ریش سفیدهای ولیکایا کرینیتسا ساکت روی نیمکتها نشسته بودند، و قلم پُر تکاپوی خارچنکو غیرغیرکنان سکوت را می‌شکست. وقتی گاپا وارد اتاق شد، همه به جنب و جوش افتادند. صورت یودوکیم نازارنکو<sup>۲</sup> با دیدن او روشن شد. یودوکیم زد زیر خنده و کف دستهایش را به هم مالید و گفت: «این هم فعال شماره یک ما، رفیق قاضی. این بیوه ما به طور فعال در کار فاسد کردن جوانهای ده ما بوده.»

گاپا کنار در ایستاد و چشمهایش را تنگ کرد. پوزخندی روی لبهای قاضی آسمولوفسکی نشست، و دماغ استخوانی‌اش را چین انداخت. رو به گاپا سر تکان داد و گفت: «صبح بخیر.»

یودوکیم گفت: «او اولین کسی بود که برای مزرعه اشتراکی ثبت‌نام کرد،» سعی می‌کرد با فورانی از کلمات، طوفانی را که داشت به پا می‌شد دور کند. «ولی بعد مردم خوب ده با او صحبت کردند، و منصرف شد.»

گاپا تکان نخورد. صورتش مثل لبو سرخ شد. با صدای رسایش گفت: «مردم خوب ده می‌گویند توی مزرعه اشتراکی همه باید زیر یک پتو بخوابند.»

چشمهایش توی صورت خشکش برق زد.

«خُب، من یکی که با گلّه‌ای خوابیدن میانه ندارم! لعنتی، ما دوست داریم جفت جفت بخوابیم، و عاشق و دکای خانگی مان هستیم!»

موژیک‌ها زدند زیر خنده، ولی بلافاصله ساکت شدند. گاپا به قاضی خیره شد. او سرش را بلند کرد و با چشمهای غضبناک به گاپا نگاه کرد و سر تکان داد. بعد باز هم بیشتر در جایش فرورفت، سرش را توی دستهای لاغرش که موهای سرخ داشت گرفت، و دوباره غرق در مطالعه دفتر ثبت ولیکایا کرینیتسا شد. گاپا چرخید، و باسن باشکوهش به سرعت از اتاق بیرون رفت.

توی حیاط، باباآبرام، کوه گوشت، روی چند الوار خیس نشسته و زانوهایش را بالا گرفته بود. زلف زردرنگی تا شانه‌هایش می‌رسید.

گاپا از او پرسید: «چی شده؟»

پیرمرد گفت: «غصه دارم.»

در خانه، دخترهایش دیگر توی تختخواب بودند. دیروقت شب، شعله کچ تاب کوچکی که زبانه جیوه‌ای‌اش می‌رقصید، آن طرف خیابان در کلبه نیستور تیاگای<sup>۱</sup>، از اعضای انجمن جوانان کمونیست، لرزید. قاضی آسمولوفسکی آنجا اقامت داشت. پوستینی را روی نیمکتی پهن کرده بودند، و شامش انتظارش را می‌کشید. کاسه‌ای ماست، یک دانه پیاز، و بُرش ضخیمی نان. قاضی عینکش را برداشت و کف دستهایش را روی چشمهای خسته‌اش گذاشت. در سرتاسر آن منطقه به رفیق دویست و شانزده درصد شهرت داشت - این درصد گندمی بود که از شهر شورشی و رانکوف بیرون کشیده بود. بر مبنای درصد آسمولوفسکی، داستانها، ترانه‌ها، و افسانه‌های محلی بساخته بودند.

نان و پیاز را جوید، و پراودا، دستورالعملهای کمیته منطقه، و گزارشهای کمیساریای خلق برای اشتراکی کردن کشاورزی را جلوی پهن کرد. دیروقت بود، ساعت از یک بامداد گذشته بود که در باز شد و گاپا، که شالش را دور سینه



بسته بود، آمد تو.

به او گفت: «قاضی، تکلیف فاحشه‌ها چی می‌شود؟»

آمولوفسکی سرش را بلند کرد، نور لرزان چراغ صورتش را روشن می‌کرد.

«دیگر فاحشه‌ای وجود نخواهد داشت.»

«اجازه نمی‌دهند فاحشه‌ها نانشان را دریاورند؟»

قاضی گفت: «چرا. ولی از یک راه دیگر، یک راه بهتر.»

گاپا با چشمهای مات به گوشه‌ای خیره شد. انگشتهایش با گردنبندی که

به سینه‌اش آویزان بود بازی می‌کرد.

«خوشحالم که این را می‌شنوم.»

گردنبندش جلنگ‌جلنگ صدا کرد. گاپا رفت بیرون و در را پشت سرش

بست.

شبِ پُر سوزِ جنون‌آمیز با بیشه‌های ابرهای پایین‌آویخته بر سرش آوار شد –

یخهای شناورِ پیچان که جرقه‌های رخشانِ سیاه روشنشان می‌کرد. سکوت بر

ولیکایا کرینیتسا دامن گسترده، بر صحرای هموار، ماتم‌زده، و یخبندانِ شبِ

دهکده.

## کولیووشکا

مردان ما وارد حیاط خانه ایوان کولیووشکا<sup>۱</sup> شدند: ایواشکو نماینده کمیته منطقه‌ای مالکیت اشتراکی، یودوکیم نازارنکو رئیس شورای ده، ژیتنیاک<sup>۲</sup> رئیس کولخوز<sup>۳</sup> تازه تأسیس، و آدریان مورینتس<sup>۴</sup>. آدریان موقع راه رفتن مثل برجی بود که خودش را جاگن کرده باشد و قدم رو برود. ایواشکو، درحالی که کیف دستی برزنتی‌اش را به پهلو می‌فشرد، شتابان از کنار انبارهای علوفه گذشته و ناگهان وارد خانه کولیووشکا شده بود. زن و دو دختر کولیووشکا نشسته بودند کنار پنجره و با دوکهای سیاه‌شده نخ می‌ریسیدند. با آن لچکها و پیراهنهای بالاتنه بلند و پاهای برهنه کوچک و تمیزشان به راهبه‌ها شباهت داشتند. عکسهایی از پرچمهای تزاری، خانم معلمها، و اهالی شهر در خانه‌های ییلاقی‌شان، بین حوله‌های سوزی‌دوزی و آینه‌های ارزان‌قیمت به دیوارها آویزان بود. ایوان کولیووشکا پشت سر مهمانهایش وارد خانه شد، و کلاهش را از سر برداشت. ایواشکو رو کرد به سایرین و پرسید: «کولیووشکا چقدر مالیات می‌دهد؟» یودوکیم، رئیس شورای ده، دستهایش را کرده بود توی جیبهایش و چرخش سریع دوکها را تماشا می‌کرد.

---

1. Ivan Kolyvushka

2. Zhitnyak

۳. Kolkhoz، مزرعه اشتراکی

4. Adrian Morinets

وقتی به ایواشکو گفتند که کولیووشکا دویست و شانزده روبل مالیات می‌دهد، غرید.

«حتماً می‌تواند بیشتر از این جور کند.»

«ظاهراً که نمی‌تواند.»

ژیتنیاک لب‌های خشکش را کشید و به خط نازکی تبدیل کرد. یودوکیم همچنان محو تماشای دوکها بود. ایوان کولیووشکا توی درگاه ایستاد و به زنش چشمک زد، که رفت و رسیدی را از پشت یکی از شمایلها بیرون کشید و به ایواشکو، نماینده کمیته مالکیت اشتراکی، داد.

ایواشکو با بی‌حوصلگی پایش را به چوبهای کف خانه می‌کشید. یکدفعه پرسید: «پس اندوخته بذر چه می‌شود؟»

یودوکیم سرش را بلند کرد و نگاهی به دورتادور اتاق انداخت.

گفت: «این خانوار قبلاً پاکسازی شده، رفیق نماینده. از آن خانوارها نیست که سهمشان را نمی‌دهند.»

دیوارهای سفیدکاری شده قوس برمی‌داشتند و بالای سر مهمانها به سقف گنبدی کوتاه و روشنی متصل می‌شدند. گلهای توی گلدانهای شیشه‌ای، قفسه‌های ساده، نیمکتهای واکس خورده، همه از تمیزی برق می‌زدند. ایواشکو از جا پرید و با عجله از در بیرون رفت، کیف‌دستی‌اش روی شانه‌اش تاب می‌خورد.

کولیووشکا دنبالش دوید و صدا زد: «رفیق نماینده! پس دستورالعملها را برایم می‌فرستند دیگر؟»

ایواشکو، که دستهایش موقع راه رفتن جلو و عقب می‌رفت، فریاد زد: «به شما اطلاع می‌دهند!» و با عجله رفت.

آدریان مورینتس غول‌پیکر دنبالش دوید. تیمیش، ضابط شاد و شنگول قانون، که با آن پاهای درازش با مکافات در گل و لای خیابانهای ده قدم برمی‌داشت، درست پشت سر ایواشکو از دروازه حیاط گذشت.

کولیووشکا صدایش زد، اشاره کرد که بیاید جلو و آستینش را گرفت: «این کارها یعنی چه؟» ضابط قانون، چوب خشک شاد و شنگول، خم شد جلو و دهانش را باز کرد؛ زبان بنفشی آن را پر کرده بود و دورتادورش ردیفهای مروارید چیده شده بود.

«می‌خواهند خانه‌ات را مصادره کنند.»

«خودم را چه کار می‌کنند؟»

«تو را می‌فرستند برای اسکان مجدد.»

تیمیش این را گفت و با قدمهایی شبیه به قدمهای درنا دنبال ایواشکو و سایرین دوید.

اسبی بسته به سورتمه در حیاط کولیووشکا ایستاده بود، و دهنه‌های قرمز رنگ افتاده بود روی چند کیسه گندم که توی سورتمه روی هم چیده بودند. کنده درختی که تبری در آن فرو رفته بود، وسط حیاط، کنار درخت لیموی خمیده‌ای افتاده بود. کولیووشکا انگشتهایش را روی کلاهش کشید، آن را عقب زد، و گرفت نشست. مادیان، که سورتمه را دنبال خودش می‌کشید، آمد طرف او. زبانش را بیرون آورد و بعد آن را لوله کرد و کشید تو. آستن بود، و شکمش حسابی باد کرده بود. با شیطنت پوزه‌اش را به شانه صاحبش مالید. کولیووشکا به پاهای خودش نگاه کرد. امواج کوچک برف لگدمال‌شده دور کنده درخت جمع شده بود. کولیووشکا دولا شد و تبر را برداشت، یک لحظه آن را در هوا نگه داشت، و بعد بر پیشانی اسب فرود آورد. یکی از گوشهای مادیان عقب رفت، آن یکی سیخ شد و بعد پایین افتاد. مادیان نالید و به پهلوی غلتید، و سورتمه چپ شد و نوارهای پیچان گندم روی برف به پرواز درآمد. حیوان پوزه‌اش را عقب کشید و پاهای جلوییش را به هوا بلند کرد، و لای پژه‌های کلوخ‌کوب کنار انبار علوفه گیر افتاد. چشمهایش زیر لایه روانی از خون خیره مانده بود. ناله غم‌انگیزی کشید. کره توی شکمش چرخید. رگی روی شکمش بیرون زد.

ایوان گفت: «مرا ببخش!» و دستش را به طرف مادیان دراز کرد. «عزیز دلم،

مرا ببخش!»

کف دستش را به طرف او گرفت. گوش مادیان شُل و ولّ آویزان بود، چشمهایش چرخید، خون دورشان حلقه زد، و پوزه‌اش در امتداد گردنش قرار گرفت. با ناامیدی لب بالایش را جمع کرد. گردنش را دراز کرد و خودش را کشید جلو. کلوخ‌کوب را، که از جا کنده شده بود، دنبال خودش می‌کشید. ایوان تبر را برد بالای سرش. ضربه بین چشمهای مادیان فرود آمد، کوزه‌اش دوباره توی شکم لغزانش چرخید. ایوان رفت آن طرف حیاط توی انبار علوفه و چنگال بوجاری را بیرون کشید. تبر را با ضربه‌های کوتاه و آهسته فرود می‌آورد، دستگاه را خرد کرد و به جان غلتک و پره‌های ظریف چرخهایش افتاد. زنش با پیراهن بالاتنه بلندش آمد بیرون توی ایوان.

کولیووشکا صدای خفه‌اش را شنید: «مادر! مادر! دارد همه چیز را درب و داغان می‌کند!»

در باز شد. پیرزنی با شلوار کرباس از خانه بیرون آمد، به عصایی تکیه داشت. موی زردش روی گونه‌های گودافتاده‌اش ریخته بود، و پیراهنش مثل کفن به پیکر نحیفش چسبیده بود. پیرزن با جورابه‌های پشمی رفت توی برف. تبر را از دست پسرش گرفت و به او گفت: «قاتل! پدرت را فراموش کرده‌ای؟ برادرهایت را توی اردوگاههای کار اجباری فراموش کرده‌ای؟»

همسایه‌ها کم‌کم توی حیاط جمع می‌شدند. موزیک‌ها در نیم‌دایره‌ای ایستادند و رویشان را برگرداندند. زنی دوید جلو و بنا کرد به جیغ کشیدن. شوهرش به او گفت: «خفه‌شو، گوشالّه احمق!»

کولیووشکا ایستاده بود و تکیه داده بود به دیوار. صدای گوش‌آزارِ نفس‌هایش در حیاط می‌پیچید. انگار سخت مشغول کار بود و نفس‌نفس می‌زد. عموترنتی<sup>۱</sup> کولیووشکا با دروازه حیاط ورمی‌رفت، سعی می‌کرد آن را قفل کند.

کولیووشکا یکدفعه رو کرد به آدمهای دور و برش و گفت: «من آدمم، آدم!

مثل شماها مال این ده هستم! تا حالا آدم ندیده‌اید؟»

ترنتی دهاتیها را از حیاط هُل داد بیرون. دروازه جیرجیر کرد و بسته شد. شب دوباره باز شد، و سورت‌های مملو از اسباب و اثاثیه آهسته از حیاط بیرون خزید، زنها مثل پرنده‌های یخ‌زده روی بقچه‌بندیلها نشسته بودند. گاوی که به شاخش طناب بسته بودند دنبال سورت‌ها می‌دوید. سورت‌ها از حاشیه دهکده گذشت و در بیابان هموار پوشیده از برف ناپدید شد. باد در این بیابان مثل مار می‌پیچید، می‌کوبید و زوزه می‌کشید، و امواج آبی‌رنگش را می‌پراکند؛ پشت این موجها پهنه آسمان تیره گسترده بود که توری از الماسهای درخشان در آن می‌چرخید.

کولیووشکا در خیابان پیاده به طرف شورای ده به راه افتاد، چشمهایش مستقیم به جلو دوخته شده بود. در آنجا، جلسه کولخوز جدیدی به نام «رنسانس» در جریان بود. ژیتنیاکِ گوژپشت نشسته بود پشت میز و قوز کرده بود.

گفت: «تغییر بزرگ زندگی ما - این تغییر بزرگ زندگی ما کدام است؟»

دستهای گوژپشت به تنه‌اش فشرده شد، و بعد به پرواز درآمد.

«رفقای روستایی! ما داریم مسیر زندگیمان را تغییر می‌دهیم و به تولید لبنیات و صیفی‌کاری رومی‌آوریم! این موضوع بسیار مهم است! پدرها و پدربزرگهای ما با چکمه‌هایشان روی گنجهای عظیمی راه می‌رفتند، و حالا نوبت ماست که این گنجها را از دل زمین بیرون بکشیم! این مایه خفت نیست، اهانت‌آمیز نیست که ما، با وجود آنکه شصت و رست بیشتر با مرکز منطقه فاصله نداریم، هنوز زراعت‌مان را با شیوه‌های علمی تجهیز نکرده‌ایم؟ رفقای روستایی، چشمهای ما بسته بوده، ما از خودمان گریزان بوده‌ایم! شصت و رست یعنی چه؟ کسی می‌داند؟ در کشور ما معادل یک ساعت است - ولی همین یک ساعت هم به ما تعلق دارد! یک دنیا می‌ارزد!»

در شورای ده باز شد. کولیووشکا آمد تو و با پالتو پوست گل و گشاد و کلاه پوست گوسفند درازش رفت سمت دیوار. انگشتهای ایواشکو ناگهان به حرکت

درآمدند و در تودهٔ کاغذهای مقابلش فرورفتند.

همان‌طور که سرش توی کاغذها بود گفت: «باید از همهٔ کسانی که حق رأی ندارند تقاضا کنیم فوراً این جلسه را ترک کنند.»

بیرون پنجره، در آن سوی شیشهٔ کثیف، پرتو غروب نهرهای سبز زمردین را روشن می‌کرد. در تاریک‌روشن کلبهٔ دهاتی، جرقه‌ها در ابرهای تازه‌برخاسته تنباکوی تند درخشش بی‌رمقی داشتند. ایوان کولیووشکا کلاهش را از سر برداشت، و خرمن موهای سیاهش بیرون ریخت.

رفت سمت میزی که اعضای کمیته دورش نشسته بودند: ایوگا مووچان<sup>۱</sup>، زنی که کارگر کشاورزی بود، یودوکیم، رئیس شورای ده، و آدریان مورینتس<sup>۲</sup> کم‌حرف. ایوان کولیووشکا گفت: «هم‌ولایتیها!» دستش را دراز کرد و دسته‌کلیدی را روی میز انداخت. «هم‌ولایتیها، من همهٔ پیوندهایم را با شما قطع می‌کنم!» کلیدهای آهنی جلنگ‌جلنگ کردند و روی تخته‌های سیاه شده افتادند. چهرهٔ تکیدهٔ آدریان از درون تاریکی پیدا شد.

«کجا می‌روی، ایوان؟»

«هم‌ولایتیهایم مرا نمی‌خواهند، شاید خاک مرا بخواهد!»

کولیووشکا بی‌سرو صدا رفت بیرون، سرش پایین بود.

به محض آنکه در بسته شد، ایواشکو فریاد زد: «این کلک است! یک اقدام تحریک‌آمیز است! رفته تفنگش را بیاورد، باور کنید! رفته تفنگش را بیاورد!» ایواشکو با مشتش روی میز کوبید. کلماتی دربارهٔ ترس و وحشت و نیاز به حفظ آرامش سعی کردند از میان لبهایش بیرون بیایند.

چهرهٔ آدریان دوباره به کنج تاریکش عقب نشست. از درون تاریکی گفت: «نه، رفیق! رئیس گمان نمی‌کنم رفته باشد تفنگش را بیاورد.»

ایواشکو فریاد زد: «من پیشنهادی دارم!»

پیشنهاد این بود که نگهبانی بیرون خانهٔ کولیووشکا مستقر شود. رأی دادند

که این نگهبان تیمیش، ضابط قانون، باشد. تیمیش با اخم و تخم یک صندلی چوبی را کشید بیرون توی ایوان، تلی روی آن نشست، و تفنگ و باتومش را کنار پایش گذاشت. تیمیش بالای آن ایوان، روی تخت سلطنت دهکده‌اش، به دخترها متلک می‌گفت، سوت می‌زد، فریاد می‌کشید، و تفنگش را به زمین می‌کوبید. شب، مثل بلور کوهستانی روشنی، بنفش و سنگین بود. رگه‌های جویبارهای یخ‌زده در آن می‌دوید. ستاره‌ای در چاهی از ابرهای سیاه فرورفت.

صبح روز بعد، تیمیش گزارش داد که هیچ اتفاقی نیفتاده. کولیووشکا شب را در کلبهٔ بابا آبرام گذرانده بود، پیرمردی که کوهی از گوشت بود.

موقع غروب، آبرام لنگ‌لنگان رفته بود سرِ چاه.

کولیووشکا پرسید: «بابا آبرام، برای چی می‌روی آنجا؟»

بابا آبرام گفت: «می‌خواهم سماور را روشن کنم.»

آنها دیر خوابیدند. دود از بالای کلبه به آسمان می‌رفت. در کلبه‌شان همچنان بسته بود.

ایواشکو در جلسهٔ کولخوز گفت: «فرار کرده! می‌خواهید برایش اشک بریزیم؟ اهالی ده، چی فکر می‌کنید؟»

ژیتنیاک نشست پشت میز، آرنجهای تیز لرزانش را دور از هم گذاشته بود و جزئیات مربوط به اسبهای مصادره‌شده را وارد می‌کرد. سایهٔ قوز پشتش روی دیوار تکان می‌خورد.

ژیتنیاک همان‌طور که می‌نوشت با لحن فیلسوف‌مآبان‌های گفت: «قرار است چقدر دیگر توی گلویمان بچپانیم؟ حالا یکدفعه هرچه توی این دنیا هست لازم داریم! ماشین آبپاش لازم داریم، گاواهن لازم داریم، تراکتور و پمپ لازم داریم. این حرص و طمع است! حرص و طمع سرتاسر مملکت ما را گرفته.»

اسبهایی که ژیتنیاک اسمشان را توی دفتر وارد می‌کرد همه گهر یا ابلق بودند، با اسمهایی مثل «پسریچه» و «خانم کوچولو». ژیتنیاک صاحبهای اسبها را مجبور می‌کرد جلو اسم فامیلشان امضا کنند.

صدایی در کارش وقفه انداخت، صدای گُرپ گُرپ خفه و دوردستِ سُمها.



موجی عظیم به سوی ولیکایا استاریتسا<sup>۱</sup> می‌غلطید و بر آن آوار می‌شد. جمعیتی به خیابان سحرزده سرازیر شد که چلاقهای بی‌پا پیشاپیش آن حرکت می‌کردند. بیرقی نامرئی بالای سرشان در اهتزاز بود. به شورای ده که رسیدند، از سرعت قدمهایشان کاستند و جمع شدند. دایره‌ای در میانشان باز شد، دایره‌ای از برف لگدمال‌شده، همچون جایی برای کشیش در میان هیئت پیروان کلیسا. کولیووشکا توی این دایره ایستاده بود، پیراهنش شل و ول زیر جلیقه آویزان بود، سرش یکدست سفید بود. شب بر جعدهای کولی‌وارش گرد نقره پاشیده بود، یک تار موی سیاه هم باقی نمانده بود. دانه‌های برف، پرنده‌های بی‌رمقی که باد با خود می‌برد، در آسمان رو به گرمی دستخوش جریان باد بودند. پیرمردی با پاهای شکسته به زحمت راهش را به سوی جلو باز کرد و با غضب به موی سفید کولیووشکا خیره شد.

پیرمرد دستهایش را بلند کرد و گفت: «به ما بگو، ایوان. به ما بگو توی دلت چی می‌گذرد!»

کولیووشکا به دور و برش نگاه کرد و آهسته گفت: «هم‌ولایتیها، کجا دنبالم می‌آید؟ کجا را دارم که بروم؟ من اینجا بین شما به دنیا آمده‌ام.» صدای غرش جمعیت بلند شد. موریتس با آرنج راهش را به سمت جلو باز کرد.

با صدایی آهسته و لرزان گفت: «بگذارید بماند.» فریاد در سینه قدرتمندش حبس شده بود. «بگذارید بماند! جای کی را تنگ می‌کند؟» ژیتنیاک گفت: «جای من را!» و زد زیر خنده. لخلخ‌کنان رفت طرف کولیووشکا و به او چشمک زد.

گوژپشت گفت: «من دیشب را با زنی گذراندم. وقتی بیدار شدیم، او کلوچه

---

۱. Velikaya Staritsa. دهکده‌ای که بابل در بهار ۱۹۳۰ به آن سفر کرد و تصمیم گرفت آن را مبنای رمانش قرار دهد. در فصل اول این رمان، «گاپا گوژوا»، همین دهکده با نام ولیکایا کرینیتسا ظاهر می‌شود. بابل تصمیم گرفته بود نام این دهکده را تغییر بدهد تا به ساکنانش توهین نشود.

درست کرد، و من و او عین آدمهای شکمباره همه را لمباندیم – هه، تا دلت  
 بخواهد گوزیدیم...»

گوژپشت وسط جمله مکث کرد، قهقهه‌اش قطع شد، و رنگ از رویش پرید.  
 آهسته پرسید: «پس آمده‌ای ما را بگذاری بیخ دیوار؟ آمده‌ای با آن کَلّه  
 سفیدت ما را بترسانی و شکنجه کنی؟ ولی ما نمی‌گذاریم، زمانه شکنجه کردن  
 گذشته!»

گوژپشت با پاهای لاغر خمیده‌اش باز هم به او نزدیک شد. در درونش  
 چیزی مثل پرنده چهچه می‌زد.

فکری از ذهنش گذشت و زیرلب گفت: «تو را باید کُشت. می‌روم تفنگم را  
 بیاورم و کارِت را تمام کنم.»

صورتش روشن شد. با شهامت ضربه‌ای به دست کولیووشکا زد و دوید توی  
 خانه که تفنگ تیمیش را بیاورد. کولیووشکا یک لحظه تردید کرد، و بعد راهش  
 را کشید و رفت. کَلّه سفیدش در میان شبکه درهم‌گوریده خانه‌ها ناپدید شد.  
 موقع راه رفتن، تلوتلو می‌خورد، ولی کم‌کم قدمهایش محکم‌تر شد. جاده کِسِنفکا<sup>۱</sup>  
 را در پیش گرفت.

و دیگر هیچ‌کس او را در ولیکایا استاریتسا ندید.

## جاده

در نوامبر ۱۹۱۷ جبهه را، که در حال سقوط بود، ترک کردم. در خانه، مادرم توی چمدانم زیرشلواری و نان خشک گذاشت. روزی به کیئف رسیدم که فردایش موراویف گلوله باران این شهر را شروع کرد.<sup>۱</sup> می‌خواستم خودم را به پترزبورگ برسانم. دوازده شبانه روز همراه حییم تسیریولنیک<sup>۲</sup> در زیرزمین هتلش، هتل بسارابکا<sup>۳</sup>، پنهان شدم. فرمانده کیئف شوراها برگ عبوری برایم صادر کرد که بتوانم از شهر خارج شوم.

در تمام دنیا منظره‌ای دلگیرتر از ایستگاه راه آهن کیئف وجود ندارد. سالیان سال است که سربازخانه‌های چوبی موقتی منظره حومه این شهر را خراب کرده. شپش روی الوارهای خیس ترق ترق می‌کرد. فراریها، قاچاقچیها و کولیها همه با هم توی ایستگاه ازدحام کرده بودند. پیرزنهای گالیتسیایی سرپا روی سکوی ایستگاه می‌شاشیدند. آسمان دلگیر را ابرهای پراز باران و دلتنگی شیار می‌انداخت.

اولین قطار سه روز بعد حرکت کرد. اولش هرورست توقف می‌کرد؛ بعد سرعت گرفت، چرخهایش تندتر تلق و تلو ق می‌کردند، و آوازی بلند سرمی‌دادند.

---

۱. Mikhail Artemevich Muravyov (۱۸۸۰ - ۱۹۱۸) فرمانده کل جبهه انقلابی جنوبی بود و به این منظور کیئف را گلوله باران می‌کرد که آن را به تصرف بلشویک‌ها درآورد.

2. Chaim Tsiryulnik

3. Hotel Bessarabka

این موضوع دل همه را در واگن ما شاد کرد. در سال ۱۹۱۸، سفر سریع دل مردم را شاد می‌کرد. شب قطار تکانی خورد و ایستاد. در واگن ما باز شد، و تلالو سبزرنگ برف را پیش رویمان دیدیم. تلگرافچی ایستگاه با چکمه‌های قفقاژی نرم و پالتو پوستی که بندی به کمرش بسته بود، سوار شد. تلگرافچی دستش را دراز کرد و با انگشت به کف دست گشوده‌اش زد. «همه مجوزه‌های سفر را بگذارید اینجا!»

درست کنار در، پیرزنی خودش را میچاله کرده و بی‌سرو صدا روی چندتا بقچه خوابیده بود. می‌رفت لیوبان<sup>۱</sup> پیش پسرش که کارگر راه‌آهن بود. معلم مدرسه‌ای به اسم یهودا واینبرگ<sup>۲</sup> و زنش بغل‌دست من چرت می‌زدند. معلم چند روز قبل ازدواج کرده بود، و داشت زن جوانش را به پترزبورگ می‌برد. در تمام طول سفر دربارهٔ روشهای جدید تدریس پیچ‌پیچ کرده بودند، و بعد خوابشان برده بود. حتی توی خواب هم دست همدیگر را ول نمی‌کردند.

تلگرافچی مجوزشان را که امضای لوناچارسکی<sup>۳</sup> زیرش بود خواند، ماوزر دهانه‌باریک و کتیفی را از زیر پالتویش بیرون کشید، و توی صورت معلم مدرسه شلیک کرد.

موژیک گوژپشت تنومندی با کلاه پوستی که روگوشیهایش آویزان بود، پشت سر تلگرافچی ایستاده بود. تلگرافچی به او چشمک زد، و موژیک فانوسش را گذاشت زمین، دگمه‌های شلوار مرد مرده را باز کرد، آلت تناسلی‌اش را با چاقوی جیبی برید، و توی دهان زنش چپاند.

موژیک گفت: «تَرَف<sup>۴</sup> برایت خوب نبود! حُب، حالا یک چیزی بخور که کاشر است!»

1. Lyuban

2. Yehuda Veynberg

۳. Anatoly Lunacharsky (۱۸۵۷ - ۱۹۳۳)، منتقد و نمایشنامه‌نویس مارکسیست که اولین

کمیسر تعلیم و تربیت اتحاد جماهیر شوروی بود.

۴. Tref (ییدیش)، غذایی که کاشر است، و در نتیجه خوردن آن بر اساس قوانین غذایی دین یهود حرام است.

گلوی لطیف زن باد کرد. جیکش درنیامد. قطار وسط استپ‌ها ایستاده بود. برفهای شیارخورده درخشی قطبی داشتند. یهودی‌ها را از توی واگنها پرت می‌کردند روی ریلها. هرازگاهی صدای تیر، مثل صدای فریاد، بلند می‌شد. موژیکی که کلاه پوستی با روگوشیهای آویزان سرش بود، مرا برد پشت یک تلّ هیزم و مشغول گشتن من شد. ماه از پشت ابرها بر ما می‌تابید. از دیواره یاس بنفش جنگل دود بلند می‌شد. انگشتهای چوبی یخ‌زده خشک روی تنم می‌خزیدند.

تلگرافچی از روی سکوی واگن فریاد زد: «جهود یا روس؟»  
 «آهان، روس!» موژیک همان‌طور که مرا می‌گشت زیر لب گفت: «آن‌قدر که می‌تواند یک خاخام درجه یک بشود.»

صورت چروکیده مضطربش را آورد نزدیک صورتم، چهار سکه ده‌روپلی طلا را که مادرم برای این سفر به زیرشلواری‌ام دوخته بود جر داد و کند، چکمه‌ها و پالتویم را گرفت، و بعد مرا چرخاند و با لبه دستش کوبید پس‌گردنم و به ییدیش گفت: «آنتولیف، حییم!»<sup>۱</sup>

دویدم، پاهای برهنه‌ام در برف فرومی‌رفت. احساس می‌کردم پشتم را هدف گرفته، و نوک نشانه‌اش وسط دنده‌هایم است. ولی موژیک شلیک نکرد. نوری در میان حلقه‌ای از دود بین درختهای کاج، در انبار سرپوشیده جنگل، سوسو می‌زد. به طرف آن کلبه دویدم. دود سوختن گرده‌های تپاله از بالای بامش به آسمان می‌رفت. جنگلبان، وقتی ناگهان وارد کلبه‌اش شدم، ناله‌ای کرد. خودش را در تکه‌های پوست و پالتوهای پاره پیچیده و روی راحتی حصیری دسته‌داری با کوسنهای مخمل نشسته بود و داشت روی زانوش تنباکو خرد می‌کرد. جنگلبان، در هاله‌ای از دود، دوباره نالید، و از جا بلند شد و تعظیم بلندبالایی کرد.  
 «تو نباید بیایی اینجا، دوست بسیار عزیزم! تو نباید بیایی اینجا، رفیق بسیار عزیزم!»

۱. «Antolyl, Chaim!» (ییدیش)، «بزن به چاک، حییم!»

مرا به سمت راهی هدایت کرد و چند تکه کهنه پاره به من داد که به پاهایم بپیچم. صبح روز بعد دیروقت به شهرک یهودی نشینی رسیده بودم. توی بیمارستان دکتری نبود که پای سرمارده‌ام را قطع کند. بخش را کارگر بیمارستان می‌چرخاند. هر روز صبح با نریان کوتاه سیاهش چهارنعل می‌تاخت و به بیمارستان می‌آمد، اسب را به تیرک مخصوص بستن حیوانات می‌بست، و یکپارچه شور و شوق، با چشمهایی که برق می‌زد، می‌آمد سروقت ما.

کارگر بیمارستان روی تختم خم می‌شد، مردمکهایش زغال گداخته بودند، و می‌گفت: «طبق تعالیم فریدریش انگلس، ملتها نباید وجود داشته باشند. ولی ما عکسش را می‌گوییم - ملتها باید وجود داشته باشند.»<sup>۱</sup>

همان‌طور که باندهای پایم را پاره می‌کرد، پشتش را صاف می‌کرد، و دندان قروچه می‌رفت و آهسته از من می‌پرسید: «بگو بینم این ملت تو دارد کجا می‌رود؟ کجا؟ چرا یک‌جا بند نمی‌شود؟ چرا دردسر درست می‌کند، آشوب به پا می‌کند؟»

شوروی‌ها ما را شبانه با گاری از آنجا بیرون بردند: بیمارهایی که با کارگر بیمارستان اتفاق نظر نداشتند و پیرزنهای یهودی کلاه گیس به سر، مادرهای کمیسرهای شهرک یهودی نشین.

پایم خوب شد. دوباره در آن جاده متروک به سمت ژلوبین، آرشا، و ویتبسک به راه افتادم. از ناوسوکولنیکی تا لاکنیا در پناه دهانه خمپاره‌اندازی بودم.<sup>۲</sup> سوار عراده توپ بدون روکشی بودیم. فدیوخا<sup>۳</sup>، همسفر تصادفی‌ام، که

۱. کارگر بیمارستان نظر انگلس را درباره ملت با ملیت قاتی می‌کند؛ در این مورد ملیت روس در مقابل ملیت یهودی.

۲. ژلوبین (Zhlobin)، آرشا (Orsha) و ویتبسک (Vitebsk)، که امروز در بلاروس واقع شده‌اند، شهرهایی هستند که راوی در مسیر خود به سمت شمال از کیئف به پترزبورگ از آنها گذشته است. ناوسوکولنیکی (Novosokolniki) و لاکنیا (Laknia) در روسیه، در آن سوی مرز بلاروس، واقع شده‌اند.

چاخان و شوخ و بذله گو بود، راهی سفر بزرگ فراریان بود. زیر لولهٔ پرصلابت کوتاه و رو به بالای خمپاره‌انداز می‌خوابیدیم، و خودمان را در چالهٔ برزنتی که مثل لانهٔ حیوانات پوشیده از کاه بود گرم می‌کردیم. از لاکتیا که گذشتیم، فِدیوِخا چمدانم را دزدید و غیش زد. آن چمدان را شورای شهرک یهودی‌نشین با دو تا زیرشلواری سربازی، و مقداری نان خشک و مبلغی پول به من داده بود. دو روز بدون غذا گذشت تا به پترزبورگ رسیدیم. در ایستگاه تسارسکویه سِلو<sup>۱</sup>، شاهد آخرین تیراندازی بودم. قطار ما که وارد ایستگاه شد، گروه دفاع تیر هوایی شلیک کرد. قاچاقچیه‌ها را بردند بیرون روی سکو و لباسهایشان را جر دادند، و لباسهای پلاستیکی لغزانِ پُر از ودکا از تنشان روی آسفالت افتاد.

کمی از ساعت هشت شب گذشته، ایستگاه پترزبورگ مرا از ازدحام پُرهیاهوی خود به بولوار زاگورودنی<sup>۲</sup> پرتاب کرد. دماسنجی روی دیوار داروخانه‌ای تخته‌کوب‌شده در آن سوی خیابان ۲۴- درجهٔ سانتیگراد را نشان می‌داد. باد در تونل خیابان گاراخوویا<sup>۳</sup> می‌غرید؛ فوران نور چراغهای گازی روی آب کانالها محو می‌شد. این ونیز بازالتی یخ‌زده در جای خود میخکوب شده بود. وارد خیابان گاراخوویا شدم؛ مانند دشتی از یخ بود که قلوه‌سنگها در پهنهٔ آن برهم انباشته شده باشند.

چکا<sup>۴</sup> در عمارت شمارهٔ دو، دفتر سابق فرماندار، مستقر شده بود. دو مسلسل، سگهای آهنی با پوزه‌های افراشته، در سرسرای ورودی قرار داشت. نامهٔ وانیا کالوگین<sup>۵</sup>، گروه‌بانم در هنگ شويسکی<sup>۶</sup>، را نشان فرمانده دادم. کالوگین مأمور مخفی چکا شده بود، و نامه‌ای برایم فرستاده بود که به دیدنش بیایم.

۱. Tsarskoe Selo، امروز شهر پوشکین، در ۲۴ کیلومتری جنوب سن پترزبورگ.

2. Zagorodny

3. Gorokhovaya

۴. Cheka، «کمیتهٔ فوق‌العاده» که در ۱۹۱۷ برای تحقیق دربارهٔ اقدامات ضد انقلابی تشکیل شد.

5. Vanya Kalugin

6. Shuysky

فرمانده به من گفت: «برو به کاخ آنیچکوف<sup>۱</sup>! الآن آنجاست.»  
با خودم گفتم: «هرگز موفق نمی‌شوم خودم را به آنجا برسانم، و به او لبخند زدم.»

نفسکی پروسپکت چون راه شیری به سوی دوردستها می‌رفت. اسبهای مرده مثل سنگ فرسخ‌شمار در طول مسیر افتاده بودند. پاهایشان، رو به هوا، آسمان پایین افتاده را نگه می‌داشت. شکمهای لُختشان تمیز و براق بود. پیرمردی که به نگهبانهای سلطنتی شباهت داشت، آهسته از کنارم گذشت. یک سورتمه اسباب‌بازی چوبی را پشت سرش می‌کشید، و چکمه‌هایش را به زحمت در برف به حرکت درمی‌آورد. کلاه اهالی تیروول<sup>۲</sup> را به سر داشت، و ریشش را با نخی بسته و در شالش فرو کرده بود.

به پیرمرد گفتم: «هرگز موفق نمی‌شوم خودم را به آنجا برسانم.»  
ایستاد. صورت چروکیده پُرمویش مملو از آرامش بود. یک لحظه مکث کرد، ولی بعد دوباره مشغول کشیدن سورتمه در طول خیابان شد.  
با خودم گفتم: «به این ترتیب، ضرورت فتح پترزبورگ منتفی می‌شود.» و سعی کردم اسم مردی را به خاطر بیاورم که در پایان سفرش زیر سُم نریانه‌های عرب از پا درآمده بود. اسمش یهودا هالوی<sup>۳</sup> بود.

دو مرد چینی با کلاههای لگنی، و قرصهای نان به زیر بغل، نبش خیابان سادووا<sup>۴</sup> ایستاده بودند. نانها را به فاحشه‌هایی که می‌گذشتند نشان می‌دادند، و با ناخنهای یخ‌زده بر رویه نان خطهایی می‌کشیدند. زنها خاموش از کنارشان می‌گذشتند.

1. Anichkov

۲. Tirol یا Tyrol، منطقه‌ای بسیار کوهستانی در اتریش امروز.

۳. Yehuda Halevi (۱۱۴۱ - ۱۰۷۵)، شاعر و فیلسوف مذهبی اهل تولیدو که در پایان عمر عازم زیارت فلسطین شد. آن‌طور که در افسانه‌ها آمده، او در مصر، در آستانه فلسطین، به دست مسلمانی دشمن خو هلاک شد.

4. Sadovaya



کنار پل آنچیکوف، روی پایه مجسمه اسبهای کلوت نشستم.<sup>۱</sup> آرنجم را زیر سرم گذاشتم و روی سنگ صیقلی دراز کشیدم، ولی سرمای گرانیّت منجمد تا مغز استخوانم نفوذ کرد، و مرا به جلو راند، به سوی کاخ، مرا هل داد و به حرکت درآورد.

در ضلع جانبی قرمز آتشین، در ورودی چهارتاق باز بود. نور آبی رنگ چراغ گازی روی نوکری می افتاد که در مبلی به خواب رفته بود. لب پایینش در صورت سیاه مشرف به موت و پر از چین و چروکش آویزان بود، و نیمتنه نظامی اش، که غرق نور بود، بدون کمر بند روی شلواری جگری با یراق دوزی طلایی افتاده بود. فلش لکه لکه ای، که با جوهر کشیده بودند، راه را به سوی فرمانده نشان می داد. از پله ها بالا رفتم و از اتاقهای خالی با سقفهای کوتاه گذشتم. زنهایی که با رنگ مشکی سیر کشیده بودند، روی سقفها و دیوارها دایره وار می رقصیدند. پنجره ها را شبکه های آهنی پوشانده بود، و چفتهای شکسته شان روی چارچوبها آویزان بود. در انتهای آن مجموعه اتاقها، کالوگین پشت میزی نشسته بود، چنان غرق در نور بود که انگار روی صحنه باشد، موی موژیک وار کاهی رنگی سرش را قاب گرفته بود. مقابلش روی میز، کپه ای اسباب بازی، لباسهای پاره پوره رنگ و وارنگ، و کتابهای مصور پاره ریخته بود.

کالوگین سرش را بلند کرد و گفت: «پس بالاخره آمدی! عالی شد! اینجا به وجودت احتیاج داریم.»

اسباب بازیهایی را که روی میز تلنبار شده بود کنار زدم، روی سطح صیقلی میز دراز کشیدم، و... روی کاناپه کوتاهی - شاید چند دقیقه، شاید چند ساعت بعد - بیدار شدم. نور چلچراغی بالای سرم در آبخاری از شیشه می رقصید. لباسهای پاره پوره خیزی که جر داده و از تنم درآورده بودند، توی چاله آبی روی زمین افتاده بود.

۱. مجسمه ای از یک دسته اسب اثر پتر کارلوویچ کلوت (Peter Karlovich Klodt؛ ۱۸۶۷ -

کالوگین، که کنار کاناپه ایستاده بود، به من گفت: «تو باید بروی حمام.» مرا از جا بلند کرد و به سمت وان حمامی برد. وانی بود قدیمی با دیواره‌های کوتاه. آب از شیرها بیرون نمی‌آمد. کالوگین با سطل روی من آب می‌ریخت. روی چهارپایه‌های حصیری، بر بالشتکهای ساتن که به زردی می‌زد، چند تکه لباس گذاشته بودند - ربدوشامبری با چند سگک، پیراهن و جورابهایی از ابریشم اعلا. زیرشلواری پاچه‌بلند تا کله‌ام می‌رسید، ربدوشامبر را انگار برای غول دوخته بودند، آستینهایش آن‌قدر دراز بود که زیر پایم گیر می‌کرد.

کالوگین همان‌طور که آستینهایم را بالا می‌زد گفت: «حالا دیگر آلكساندر آلكساندروویچ پیر را مسخره می‌کنی؟ پیرمرد دست‌کم نه پوت بوده.»<sup>۱</sup> بالاخره موفق شدم ربدوشامبر تزار آلكساندر سوم را به تن من بند کنیم، و برگشتیم به اتاقی که قبلاً توی آن بودیم. این اتاق کتابخانهٔ ماریا فیودورونا<sup>۲</sup> بود، اتاقی عطراگین، که قفسه‌های زرانود کتاب، پر از شیرازه‌های سرخ آتشین، کنار دیوارهایش چیده شده بود.

به کالوگین گفتم که از افراد هنگ شويسکی کی کشته شده، کی کمیسر شده، کی رفته کوبان.<sup>۳</sup> چای نوشیدیم، و ستاره‌ها روی جدار کریستال استکانهایمان می‌رقصیدند. بعد از چای، سوسیس گوشت اسب خوردیم که سیاه و بفهمی نفهمی خام بود. ابریشم ضخیم و زیبای پرده‌ای از دنیا جدایمان می‌کرد. خورشیدی که روی سقف نصب شده بود، بازمی‌تابید و می‌درخشید، و از لوله‌های بخار دستگاه حرارت مرکزی گرمای خفه‌کننده‌ای خارج می‌شد.

سوسیس گوشت اسبمان را که تمام کردیم، کالوگین گفت: «آدم فقط یک بار زندگی می‌کند.» و از اتاق رفت بیرون و با دو جعبه برگشت - هدیهٔ سلطان

۱. تزار آلكساندر سوم (۹۴ - ۱۸۴۵) در کاخ آنچکوف زندگی می‌کرد. نه پوت حدود ۱۴۷ کیلوگرم است.

۲. Maria Fyodorovna (۱۹۲۸ - ۱۸۴۷)، امپراتریس روسیه و همسر تزار آلكساندر سوم.

3. Kuban

عبدالحمید<sup>۱</sup> به فرمانروای روسیه. یکی از آنها از روی ساخته شده بود، آن یکی جعبه سیگار برگی بود که با روبان و نشانهای کاغذی مهر و مومش کرده بودند. روی درِ روحی حک شده بود: «*A sa majesté, l'Empereur de toutes les Russies*»، از طرف پسرعموی دوستدارش.

کتابخانه ماریا فیودورونا غرق در رایحه‌ای بود که ربع قرن پیش برای او آشنا بود. سیگارهای برگی به طول بیست سانتیمتر و به ضخامت انگشت پیچیده در کاغذ صورتی‌رنگ. نمی‌دانم هرگز کسی غیر از فرمانروای خودکامه سراسر روسیه چنین سیگار برگهایی کشیده بود یا نه، با این وصف یکی برداشتم. کالوگین نگاهم کرد و لبخند زد.

گفت: «آدم فقط یک بار زندگی می‌کند. خدا کند آنها را نشمرده باشند. نوکرها به من گفتند که آلکساندر سوم سیگاری قهاری بود. عاشق تنباکو و کواس<sup>۳</sup> و شامپاین بود. ولی روی میزش - یک نگاه بینداز - زیرسیگارهای سفالی پنج‌کوپکی هست، شلوارهایش هم وصله دارد!»

و البته ربدو شامبری که به تن من کرده بودند لک و پیس بود و از چربی برق می‌زد، و بارها رفو شده بود.

بقیه شب را به زیرورو کردن اسباب‌بازیهای نیکلای دوم، طبلها و لکوموتیوهایش، پیراهن غسل تعمیدش، و دفترچه‌هایش با خط‌خطیهای کودکانه‌شان گذرانیدیم. عکسهای گراندوک‌هایی که در دوران شیرخوارگی مرده بودند، حلقه‌های مویشان، دفترهای خاطرات پرنسس داگمار دانمارکی<sup>۴</sup>، نامه‌های خواهرش ملکه انگلستان، که بوی عطر و ویرانی می‌دادند و توی دستهایمان پودر می‌شدند. در صفحات عنوان انجیل و کتاب لامارتین<sup>۵</sup>، دوستانش و معلمهای سر خانهاش - دختران شهردارها و اعضای حکومت - در سطرهای کجِ مغلق با

۱. عبدالحمید دوم (۱۹۱۸-۱۸۴۲)، سلطان امپراتوری عثمانی.

۲. تقدیم به اعلیحضرت، امپراتور سراسر روسیه. ۳. kvass، آبجو روسی.

۴. Princess Dagmar، بعدها امپراتریس ماریا فیودورونا، همسر تزار آلکساندر سوم، شد.

۵. Alphonse de Lamartine (۱۸۶۹-۱۷۹۰)، شاعر رمانتیک و دولتمرد فرانسوی.

پرنسس عازم روسیه وداع می‌کردند. مادرش، لوییزا، ملکهٔ کشوری کوچک، نهایت سعی‌اش را کرده بود که بچه‌هایش سر و سامان بگیرند. یکی از دخترهایش را به ادوارد هفتم، امپراتور هندوستان و پادشاه انگلستان، داده بود، و دیگری را به یکی از اعضای خاندان رومانف. پسرش جرج به پادشاهی یونان رسیده بود. پرنسس داگمار در روسیه به ماریا تبدیل شده بود. کانالهای کپنهاگ و پازلفیهای شکلاتی‌رنگ شاه کریستیان در دوردست رنگ باخت. ماریا، زنی ریزنقش با سماجت روباه، که آخرین فرمانروایان را به دنیا می‌آورد، شتابان در میان حصارهای پیاده‌نظام پربا برآژنسکی حرکت می‌کرد. ولی بنا بود خون مادرانه او بر خاک گرانیتهی سازش‌ناپذیر و بی‌گذشت روسیه بریزد.

تا سحر نتوانستیم از آن وقایع‌نامهٔ ملال‌آور و شوم دل بکنیم. سیگار برگ عبدالحمید را تا آخر کشیده بودم. صبح کالوگین مرا به چکا در عمارت شمارهٔ دو خیابان گاراخوویا برد. چند کلمه‌ای با اوریتسکی<sup>۱</sup> صحبت کرد. من پشت پردهٔ سنگینی ایستاده بودم که روی زمین می‌کشید. حرفها را جسته‌گریخته می‌شنیدم.

کالوگین گفت: «از خودمان است. پدرش مغازه‌دار است، تاجر است، ولی از آنها بریده... چند زبان می‌داند.»

اوریتسکی درحالی‌که گیج‌گیج می‌خورد از دفترش بیرون آمد. پلکهای متورمش، که از بی‌خوابی می‌سوخت، پشت شیشهٔ عینک بی‌دسته‌اش پُف کرده بود.

ما مترجم بخش خارجی کردند. یک دست اونیفورم نظامی و مقداری کوپن غذا به من دادند. در گوشه‌ای از تالار شهر پترزبورگ که در اختیار من بود مشغول ترجمهٔ شهادت دیپلماتها، مأمور مخفیها، و جاسوسها شدم. فقط به فاصلهٔ یک روز همه چیز داشتم: لباس، غذا، کار، و رفقای که در

۱. Mikhail (Mosey) Solomonovich Urisky (۱۹۱۸ - ۱۸۷۳)، پسر یک تاجر یهودی، کمیسر امور داخلی منطقهٔ شمالی و رئیس چکای پتروگراد (پترزبورگ) بود.

دوستی و مرگ صادق بودند، رفقای که لنگه‌شان را غیر از مملکت خودتان هیچ کجای دنیا پیدا نمی‌کنید.

این جوری بود که سیزده سال پیش دوره‌ای شگفت‌انگیز، سرشار از تفکر و شادی، در زندگی‌ام آغاز شد.

## ایوان و ماریا

در تابستان ۱۹۱۸، سرگئی واسیلیویچ مالیشف<sup>۱</sup>، که بعدها رئیس کمیته نمایشگاه نیژنی - نووگوروت<sup>۲</sup> شد، اولین سفر ویژه مبادله محصول ملت ما را ترتیب داد. با تأیید لنین، اجناسی را که به درد کشاورزها می خورد بار چند قطار کرد، و این قطارها را به منطقه ولگا فرستاد تا آن اجناس را با گندم مبادله کنند.

من از بخش فروش این سفر ویژه سر درآوردم. منطقه نوو-نیکلایف<sup>۳</sup> را در شهرستان سامارا<sup>۴</sup> به عنوان مقر عملیات خود انتخاب کردیم. به نظر اهل فن، اگر در این شهرستان کشت و زرع درستی انجام می شد، می توانست غذای سراسر منطقه مسکو را تأمین کند.

نزدیک ساراتوف<sup>۵</sup>، دوباره این اجناس را در بارانداز رودخانه اووک<sup>۶</sup> بار قایقی کردند. انبار این قایق باری به فروشگاه موقتی بزرگی تبدیل شد. تصاویر لنین و مارکس را با سنجاق بین ترکه های انبار شناورمان وصل کردیم و با پوست ذرت قاب گرفتیم، و عدلهای چلوار، داسها، بسته های میخ، و اجناس چرمی، و حتی آکوردئون ها و بالالایکها، را در قفسه ها چیدیم.

---

۱. Sergei Vasilevich Malishev (۱۸۷۷ - ۱۹۳۸)، ملقب به «تاجر سرخ»، در نخستین سالهای حکومت شوراها از مدیران اصلی بخش تجارت بود.

2. Nizhny-Novgorod

3. Novo-Nikolayev

4. Samara

۵. Saratov، شهری در غرب روسیه بر کرانه رودخانه ولگا و تقریباً در اواسط این رودخانه.

6. Uvek

در اووِک قایق یدک‌کشی به ما دادند، ایوان توپیتسین<sup>۱</sup>. این اسم را به یاد یکی از تجار ولگا، که صاحب قبیله‌اش بود، روی آن گذاشته بودند. «کارکنان دفتری»، یعنی مالیشف و دستیارها و تحویلدارهایش، در این قایق یدک‌کش جا خوش کردند، ولی نگهبانها و فروشنده‌ها در قایق باری، زیر پیشخوانها می‌خوابیدند. یک هفته طول کشید تا جنسها را بارِ این قایق کردند. صبحِ روزی در ماه ژوئیه، ایوان توپیتسین، که توده‌های بزرگ دود بیرون می‌داد، شروع کرد به کشیدن ما روی ولگا به سمت بارانسک<sup>۲</sup>. آلمانی‌های مهاجر به این شهر می‌گویند کاتارینن‌اشتات<sup>۳</sup>. در حال حاضر مرکز منطقهٔ آلمانی ولگاست، منطقه‌ای شگفت‌انگیز با مردمی نیرومند و کم‌حرف.

استپ‌های بیرونِ بارانسک پوشیده از گندم سنگین طلایی است، از آن گندمهایی که فقط در کانادا پیدا می‌شود. پر از گل‌های آفتابگردان و کپه‌های خاک سیاه و چرب. از پترزبورگی که زبانه‌های گرانیتهی آن را به کام کشیده بود، به کالیفرنایی سفر کرده بودیم که از سر تا ته روسی، و در نتیجه به مراتب عجیب و غریب‌تر، بود. در کالیفرنای خودمان، قیمت یک کیلو گندم صد و بیست کوپک بود، نه بیست روبلی که در شمال بابتش می‌دادیم. با سبعتی که امروز قابل درک نیست، خودمان را روی قرصهای نان می‌انداختیم. دندانهای نیشمان را، که از فرط گرسنگی تیز شده بودند، در مغز لطیف نان فرومی‌بردیم. دو هفته در سرمستیِ رخوتناکِ سوء هاضمه ذوب می‌شدیم. خونی که در رگهایمان جاری بود، برای من طعم و رنگِ مربای تمشک را داشت.

محاسبات مالیشف درست بود: فروش خوبی داشتیم. جریانِ کُنْدِ گاریها آهسته از گوشه و کنار استپ‌ها به سوی کرانهٔ رود روان بود. خورشید بر پشت اسبهای پروار می‌خزید. آفتاب به نوک تپه‌های پوشیده از گندم می‌تابید. گاریها چون هزار نقطه به سوی ولگا می‌آمدند. غولهایی با ژاکتهای پشمی، فرزندان

---

1. Ivan Tupitsin

۲. Baronsk، بعدها نامش به مارکس تغییر یافت.

3. Katarinenstadt

کشاورزان هلندی که در زمان کاترین در منطقه ولگا سکنا گزیده بودند، با گامهای بلند کنار اسبها راه می‌رفتند. قیافه‌هایشان درست عین قیافه‌هایی بود که در زاندام<sup>۱</sup> و هارلم<sup>۲</sup> داشتند. دانه‌های فیروزه درخشان در میان شبکه‌ای از چین و چروک چرم‌مانند، زیر ابروهای پُرپشت آشفته، برق می‌زد. دودِ توتونِ پیپها در برق آبی‌گونی که بالای استپ‌ها می‌درخشید، محو می‌شد. مهاجرها آهسته از روی تخته پل وارد قایق می‌شدند. کفشهای چوبی‌شان چون ناقوسهای پیام‌آور قدرت و آرامش جلنگ جلنگ می‌کرد. جنسها را پیرزنهایی با کلاههای بی‌لبه آهارزده و پیراهنهای بالاتنه‌بلند قهوه‌ای انتخاب می‌کردند. خریدهایشان را توی گاریها می‌گذاشتند. نقاشهای دهکده بغل‌بغل گلهای وحشی و پوزه‌های صورتی‌رنگ گاوها را روی دیواره گاریها نقاشی کرده بودند - دیواره‌های خارجی را معمولاً به رنگ آبی سیر درآورده بودند، و سیبها و آلهای رنگبریده در آنها می‌درخشید، و جابه‌جا آفتاب بر آنها می‌تابید.

مردم از دوردستها سوار بر شتر می‌آمدند. این حیوانات در کرانه رودخانه می‌خوابیدند، و کوهانهای فروافتاده‌شان افق را می‌شکافت. داد و ستدِمان همیشه حوالی غروب تمام می‌شد. در فروشگاهمان را قفل می‌کردیم. نگهبانها - معلولین جنگ - و فروشنده‌ها لباسهایشان را درمی‌آوردند و از روی قایق در ولگا می‌پریدند. ولگا در غروب می‌سوخت. امواج قرمزرنگ گندم در استپ‌های دوردست می‌غلطید. دیواره‌های غروب در آسمان فرومی‌ریخت. کارکنان شناگر سفر ویژه مبادله محصول شهرستان سامارا (در مدارک رسمی ما را به این نام می‌خواندند) منظره غریبی بودند. مردان معلول در رودخانه جریانهای صورتی‌رنگ پُرگل و لای ایجاد می‌کردند. بعضی از نگهبانها یک پا داشتند، بقیه یک دست یا یک چشم نداشتند. دوتا دوتا به همدیگر قلاب می‌شدند که بتوانند شنا کنند. به این ترتیب، هر دو مرد بر روی هم دو پا داشتند، و با قسمت

۱. Zandaam، امروز Zaanstadt نام دارد.



باقیماندهٔ پایشان آب را به هم می‌زدند، و جریانهای گل‌آلود به سرعت بین بدنهایشان می‌چرخید. معلولها، غرغرکنان و نفس‌نفس‌زنان، بر ساحل رودخانه می‌غلطیدند، بالا و پایین می‌پریدند، باقیماندهٔ دست و پایشان را رو به آسمان مواج تکان می‌دادند، خودشان را با شن می‌پوشاندند، و دست و پای بریده‌شدهٔ همدیگر را می‌چسبیدند و کشتی می‌گرفتند. بعد از شنا، به میخانهٔ کارل بیدرمایر<sup>۱</sup> می‌رفتیم. صرف شام در آنجا روزمان را تکمیل می‌کرد. دو دختر با دستهای سرخ مثل آجر، آگوستا و آنا، برایمان پیراشکی گوشت می‌آوردند - سنگهای تخت قرمزرنگی که زیر حلقه‌های کرهٔ جوشان می‌لرزیدند و تلی از سیب‌زمینی سرخ‌کرده رویشان ریخته بود. به این کوه خوراک روستایی پیاز و سیر می‌زدند. شیشه‌های ترشی را جلویمان می‌چیدند. دود غروب از سمت بازار، از میان پنجره‌های گرد و کوچکِ نزدیک سقف، داخل می‌شد. بوی ترش‌ها رفته‌رفته در آن دود سرخ آتشین می‌پیچید، بوی ساحل دریا می‌دادند. گوشت را با شراب سیب فرومی‌دادیم. ما ساکنانِ پِسکی<sup>۲</sup> و آختا<sup>۳</sup>، مردان حومه‌های پترزبورگ که شاش زرد به سر تا پایمان یخ‌زده بود، هر شب بار دیگر احساس فاتحان را پیدا می‌کردیم. پنجره‌های کوچک، در دیوارهای سیاه به قدمت قرن‌ها، شبیه پنجرهٔ کشتی بودند. از درون آنها حیاط، تر و تمیز، می‌درخشید، حیاط آلمانی کوچکی با بوته‌های گل سرخ و افاقای بنفش، و سراسیمِ بنفش‌رنگِ اصطبل با درهای باز. پیرزن‌ها با پیراهنهای بالاتنه‌بلند در ایوانها نشسته بودند، و برای گالیور جوراب می‌بافتند. گله‌ها از چراگاه‌ها برمی‌گشتند. آگوستا و آنا کنار گاوها روی چهارپایه نشسته بودند. چشمهای درخشانِ گاوی در تاریک‌روشن برق می‌زد. انگار هرگز جنگی روی زمین درنگرفته بود. و، با این حال، جبههٔ قزاقهای اورال بیست و رست بیشتر با بارانسک فاصله نداشت. <sup>۴</sup> کارل بیدرمایر فکرش را هم نمی‌کرد که امواج جنگ داخلی به سوی خانهٔ او در حرکت باشد.

1. Karl Biedermayer

2. Peski

3. Okhta

۴. ارتش سرخ با نیروهای ضد انقلابی سفید مرکب از لشگرهای قزاقهای اورال و چک در جنگ بود.

شب با سلتسکی<sup>۱</sup>، که او هم مثل من فروشنده بود، به انبار کالای خودمان در قایق باری برمی‌گشتم. وقتی راه می‌رفتیم، او آواز می‌خواند. کله‌هایی با شب‌کلاه از پنجره‌های نيزه‌ای به بیرون نگاه می‌کردند. مهتاب در مجراهای سرخ سفال بامها جاری بود. صدای پارس خفه سگها بر فراز این زاندام روسی می‌پیچید. آگوستاها و آناهای مجذوب به آواز سلتسکی گوش می‌کردند. صدای بم کلفت او ما را تا استپ‌ها، تا حصارهای قدیمی انبارهای گندم می‌برد. تیرهای افقی مهتاب روی آب رودخانه می‌لرزید، و خنکای تاریکی بر شنهای کرانه رودخانه می‌لغزید. کرمهای قوس و قزحی در شبکه تور پاره‌ای می‌لولیدند.

صدای سلتسکی قدرتی غیرطبیعی داشت. مردی غول‌پیکر بود، از نسل آن چالیاپین<sup>۲</sup>‌های دهاتی که از بخت بلند ما تعداد زیادی از آنها در سراسر روسیه پیدا شده‌اند. حتی قیافه‌اش هم شبیه چالیاپین بود، بخشی سورچی اسکاتلندی، بخشی نجیب‌زاده عصر کاترین کبیر. سلتسکی، بر خلاف نمونه عالی نخستینش، مردی ساده بود، ولی صدایش طنینی بی‌پایان و ویرانگر داشت، و روح را از حلاوت خود-ویرانگری و نسیان کولی‌وا می‌انباشت. سلتسکی آوازهای محکومان را به آریاهای ایتالیایی ترجیح می‌داد. آواز «مرگ» گریچانینف<sup>۳</sup> را اول بار از او شنیدم. در شب بر آب تیره طنینی رعب‌آور، بی‌پایان و پر شور داشت.

از یاد نخواهد برد، نزد تو خواهد شتافت  
تا ابد تو را نوازش خواهد کرد، در آغوش خواهد گرفت و دوست  
خواهد داشت.  
ولی تاج گلی از خار بر سر خواهد داشت.

1. Seltsky

۲. Fyodor Ivanovich Chaliapin (۱۸۷۳ - ۱۹۳۸) خواننده افسانه‌ای باس؛ از مشهورترین خوانندگان اپرای اوایل قرن بیستم.

۳. Alexander Tichonovich Grichaninov (۱۸۶۴ - ۱۹۵۶)، آهنگساز و ترانه‌سرای روس که آثار مذهبی و موسیقی کودکانش معروف است.

این آواز چون آبهای ابدیت در پوسته بی‌دوام انسان جاری می‌شود. همه چیز را می‌شوید و با خود می‌برد، همه چیز از آن متولد می‌شود.

جبهه بیست و رست تا آنجا فاصله داشت. قزاقهای اورال، که گردان چک سرگرد وازینلیک<sup>۱</sup> هم به آنها پیوسته بود، سعی می‌کردند گروههای پراکنده سرخ را از نیکلایفسک بیرون برانند. دورتر در شمال، نیروهای کامچوک<sup>۲</sup> - کمیته اعضای مجلس مؤسسان - از سامارا پیشروی می‌کردند. واحدهای پراکنده و تعلیم‌نیافته ما در کرانه چپ رودخانه دوباره به هم ملحق می‌شدند. موراویف تازه به ما خیانت کرده بود. واتستیس به مقام فرمانده کل شوروی منصوب شده بود.<sup>۳</sup> تسلیحات جبهه را از ساراتوف می‌آوردند. هفته‌ای یکی دو بار کشتی بخار صورتی و سفید ایوان و ماریا در بارانسک لنگر می‌انداخت. بارش توپ و تفنگ بود. عرشه‌اش پر از جعبه‌هایی بود که رویشان با شابلون نقش جمجمه انداخته و زیرش نوشته بودند «خطر مرگ».

ناخدای این کشتی، کاروستلیف<sup>۴</sup>، مردی بود مسحور الک، با موهای بور بی‌حالت. آدم ماجراجویی بود، از آن جانهای بی‌قرار، ولگرد و خانه‌به‌دوش. با کشتیهای بادبانی در دریای سفید سفر کرده بود، طول و عرض روسیه را زیر پا گذاشته بود، به زندان رفته بود و در صومعه‌ای توبه کرده بود.

در راه برگشت از میخانه بیدرمایر، اگر چراغهای عرشه ایوان و ماریا هنوز روشن بود، همیشه سری به او می‌زدیم. یک شب که از کنار انبارهای گندم و شیح سحرزده آبی و قهوه‌ای قلعه‌هاشان می‌گذشتیم، مشعلی را دیدیم که بر فراز آسمان

1. Vozenilek

۲. Komchuk، حکومتی که حزب سوسیالیستی ضد شوروی در ۱۸ ژوئن ۱۹۱۸ در سامارا تشکیل داد.

۳. Mikhail Artemevich Muravyov (۱۹۱۸ - ۱۸۸۰) فرمانده کل جبهه انقلابی جنوبی بود، ولی در دهم ژوئیه ۱۹۱۸ شورشی ضد شوروی را در سیمیرسک آغاز کرد. او روز بعد کشته شد. Ioachim Ioachimovich Vatsetis (۱۹۳۸ - ۱۸۸۳) بلافاصله پس از رویگردانی موراویف از حکومت شوروی جانشین او شد.

4. Korostelyof

شعله می‌کشید. من و سلتسکی با روحیه شاد و شنگولی به سمت قایق باری خود برمی‌گشتیم، روحیه‌ای که فقط در این سرزمین شگفت‌انگیز، با جوانی و شب و حلقه‌های مذاب آتش بر آب رودخانه، به آسانی پدید می‌آید.

ولگا خاموش جریان داشت. هیچ چراغی در ایوان و ماریا روشن نبود، و لاشه کشتی، تیره و بی‌جان، روی آب افتاده بود، فقط آن مشعل بر فرازش می‌سوخت. شعله مشعل بالای دکل زبانه می‌کشید و دود می‌کرد. سلتسکی آواز می‌خواند، رنگش پریده بود، سرش را انداخته بود عقب. به کنار رودخانه که رسیدیم، آوازش را قطع کرد. از روی تخته پل بدون نگاهان گذشتیم. جعبه‌ها و عراده‌های توپ را اینجا و آنجا روی عرشه چیده بودند. در کابین ناخدا را زد، و در خود به خود باز شد. چراغ نفتی حلبی بدون حبابی روی میز می‌سوخت. روی میز مشروب ریخته بود. حلقه فلزی دور فتیله داشت ذوب می‌شد. روی پنجره‌ها تخته‌های کج و معوج کوبیده بودند. عطر گوگردی و دکای خانگی از حلبهای زیر میز بیرون می‌زد. ناخدا کاروستلیف با پیراهن کرباس روی زمین میان جویهای سبز رنگ استفراغ نشسته بود. موی نمدمانند شبیه به راهبان دور سرش سیخ ایستاده بود. خیره مانده بود به لارسون، کمیسر اهل لتونی‌اش، که نشسته بود و نسخه‌ای پراودا را در پوشه مقوایی گشوده مایل به زردی به دست داشت، و در نور لرزان چراغ نفتی می‌خواند.

ناخدا کاروستلیف از روی زمین گفت: «تو داری ذات را نشان می‌دهی! داشتی چی می‌گفتی؟ باز هم بگو... حالا که چاره‌ای نداری، باز هم ما را عذاب بده.» لارسون جواب داد: «چرا همه‌اش من باید حرف بزنم؟» و رویش را برگرداند و پشت پراودا پنهان شد. «ترجیح می‌دهم به حرفهای تو گوش کنم.»  
موزیک موقر مزی روی کاناپه مخملی نشسته بود و پاهایش آویزان بود و تاب می‌خورد.

ناخدا به او گفت: «لیسویی! ودکا!»

لیسیبی گفت: «تمام شده. این طرفها هم گیر نمی‌آید.»  
لارسون روزنامه‌اش را پایین گذاشت و زد زیر خنده، انگار بر طبل می‌کوبید.  
مرد لتونیایی با آن لهجه غلیظش گفت: «مرد روس مشروب لازم دارد، روح  
مرد روس شادخواری می‌خواهد، ولی این طرفها یک چکه عرق هم پیدا نمی‌شود.  
تازه اسم خودش را هم می‌گذارد ولگا!»

ناخدا کاروستلیف گردن لاغر پسرانه‌اش را کش و قوس داد، و پاهایش در  
شلوار کرباس روی زمین ولو شد. در چشمهایش سردرگمی رقت‌انگیزی موج می‌زد، و  
بعد برقی در آنها درخشید. گردنش را کش و قوس داد، و با صدایی که به زحمت  
شنیده می‌شد به مرد لتونیایی گفت: «ما را عذاب بده. ما را عذاب بده، کارل.»  
لیسیبی دستهای کُپلش را به هم کوبید و به مرد لتونیایی خیره شد. «ها! دارد  
به ولگا فخر می‌فروشد. نه، رفیق، تو به ولگای ما فخر نمی‌فروشی، پشت سرش  
حرف نمی‌زنی! مگر آن آوازی را که ما می‌خوانیم بلد نیستی: ولگای مادر،  
تزارینای همه رودخانه‌ها؟»

من و سلتسکی هنوز دم در ایستاده بودیم. توی این فکر بودم که فلنگ را ببندیم.  
لارسون گفت: «خُب، این دیگر از فهم من خارج است!» رویش را کرده بود  
طرف ما، ولی مشخص بود که همان بحث را ادامه می‌دهد. «شاید این رفقا  
بتوانند برای من توضیح بدهند که چرا بتون مسلح از چوب غان و سپیدار بدتر  
است، و چرا بالون از تاپاله کالوگا<sup>۱</sup> بدتر است؟»

کَلَه لیسیبی توی یقه پنبه‌دوزی‌اش چرخید. پاهایش به زمین نمی‌رسید. با  
انگشتهای کُپلش، که آنها را به شکمش می‌فشرد، توری نامرئی می‌بافت.  
لیسیبی با لحن آرامش‌بخشی پرسید: «هه! اصلاً تو از کالوگا چی می‌دانی،  
دوست من؟ باید به اطلاعات برسانم که توی کالوگا آدمهای مشهوری زندگی  
می‌کنند! بله، آدمهای درست و حسابی!»

ناخدا کاروستلیف روی زمین زیر لب غرغر کرد: «یک چکه ودکا.»

لارسون باز هم کلهٔ خوک‌مانندش را انداخت عقب و با صدای بلند خندید. پراودا را نزدیکتر گرفت و زیرلب گفت: «بله، آدم گاهی می‌برد، گاهی هم می‌بازد. بله، گاهی می‌برد، گاهی هم می‌بازد.»

به پیشانی‌اش عرق نشسته بود، و رگه‌های روغنی آتش در موهای ژولیدهٔ خاک‌آلودش می‌رقصید.

لارسون دوباره غرغر کرد: «آدم گاهی می‌برد، گاهی هم می‌بازد. بله، گاهی می‌برد، گاهی هم می‌بازد.»

ناخدا کاروستلیف با انگشتهایش آهسته به کفِ کابین زد. بنا کرد سینه‌خیز جلو رفتن. خودش را با دستهایش به زور جلو می‌برد، و هیکل استخوانی‌اش را در پیراهن کرباس به دنبال می‌کشید.

خزید طرف لتونیایی و زیرلب گفت: «دیگر نینیم از روسیه بد بگویی، کارل.» و با مشت گره کرده‌اش به صورت او کوبید، و بعد یکدفعه جیغی کشید، و بنا کرد دستهایش را رو به او تکان دادن. رگهای گردن لتونیایی ورم کرد و از بالای عینک کج‌شده‌اش نگاهی به ما انداخت. آن‌وقت یک دسته موی نقره‌ای کاروستلیف را دور انگشتش پیچید و سر او را به زمین کوبید. بعد سرش را یکدفعه کشید بالا و دوباره به زمین کوبید.

لارسون پیکر استخوانی ناخدا را به گوشه‌ای پرتاب کرد و با تغییر گفت: «بفرما! از اینها باز هم هست!»

ناخدا خودش را روی دستهایش بلند کرد و مثل سگ روی چهاردست و پا ایستاد. خون از سوراخهای بینی‌اش جاری بود، و چشمهایش چپ شده بود و در حلقه می‌چرخید. یکدفعه از جا بلند شد و زوزه‌ای کشید و خودش را پرت کرد زیر میز.

از زیر میز آهسته گفت: «روسیه!» و بنا کرد به لگد انداختن و دست تکان دادن. «روسیه!»

با پاهای برهنهٔ مثل بیلش لگد می‌انداخت. در جیغ و ویغ زوزه‌مانندش فقط یک کلمه مفهوم بود.

می‌نالد: «روسیه!» دستهایش را دراز می‌کرد، و سرش را به زمین می‌کوبید. لیسینی موقرمرز هنوز روی کاناپهٔ مخمل نشسته بود. رو کرد به من و سِلِتسکی و گفت: «این داستان از ظهر تا حالا ادامه دارد. کتک‌کاری برای روسیه، افسوس خوردن برای روسیه.» کاروستلیف با صدای کلفتی از زیر میز گفت: «ودکا!» سینه‌خیز آمد بیرون و بلند شد ایستاد. موهای خون‌چکانش روی گونه‌هایش ریخته بود. «لیسینی، این ودکا چی شد؟»

«ودکا، دوست من، چهل ورست از اینجا فاصله دارد، توی وازنِسنسکو است – از رودخانه یا خشکی چهل ورست راه است. آنجا حالا یک کلیسا هست، پس حتماً ودکای خانگی هم پیدا می‌شود. آسمان بروی زمین بیایی، این آلمانی‌ها یک چکه ودکا هم ندارند.»<sup>۲</sup>

ناخدا کاروستلیف چرخید و با پایهای خشکِ حواصیل‌وار از کابین بیرون رفت. لارسون یکدفعه نعره زد: «ما اهل کالوگا هستیم!» لیسینی آه کشید. «هر جوری به قضیه نگاه کنی، این بابا هیچ احترامی برای کالوگا قائل نیست. ولی من را که می‌بینی، در کالوگا بوده‌ام! آدم‌هایی که آنجا زندگی می‌کنند سرشان به تنش‌شان می‌ارزد، مشهورند...» بیرون، یک نفر فریاد زد و دستوری داد، و صدای جرینگِ جرینگِ لنگر بلند شد – داشتند لنگر را می‌کشیدند. لیسینی ابروهایش را بالا انداخت. «نکند داریم می‌رویم وازنِسنسکو، ها؟»

لارسون سرش را عقب برد و زد زیر خنده. من از کابین بیرون دویدم. کاروستلیف پابرنه روی پل ایستاده بود. پرتو مس‌رنگ ماه بر چهرهٔ مجروحش می‌تابید. تخته‌های پل روی ساحل رودخانه افتاد. ملوانها به سرعت در تقلا

1. Voznesensko

۲. منظور لیسینی این است که مهاجرنشین آلمانی وازنِسنسکا در کرانهٔ ولگا، که روس‌ها به آن وازنِسنسکو می‌گفتند، حالا یک جامعهٔ روس – و در نتیجهٔ کلیسای ارتدکس – دارد. و روس‌ها هر جا باشند ودکای خانگی هم هست، که نزد آلمانی‌ها، که عمدتاً منونیت بودند، پیدا نمی‌شود.

بودند و طنابهای مهار را باز می‌کردند.

سِلَتسکی خطاب به کاروستلیف فریاد زد: «دیمیتری آلکسیویچ، اقلأً بگذار ما پیاده شویم! ما را برای چه می‌خواهی با خودت ببری؟»

موتورها غرش کردند و هیاهوی کوبیدن از آنها برخاست. چرخ پره‌دار در رودخانه فرورفت. تختهٔ پوشیده‌ای روی اسکله آهسته جیرجیر کرد. ایوان و ماریا سینه‌اش را چرخاند.

لیسیبی از کابین آمد بیرون و گفت: «پس دیگر راه افتادیم. داریم می‌رویم وازنِسنسکو عرق خانگی گیر بیاوریم.»

چرخ پره‌دار ایوان و ماریا کم‌کم باز می‌شد و سرعت می‌گرفت. جرینگ جرینگ و خِش‌خِش و غِژغِژِ روغنی موتور دم‌به‌دم بیشتر می‌شد. در تاریکی به سرعت حرکت می‌کردیم، مستقیم پیش می‌رفتیم، در میان بویه‌های شناور، چراغهای دریایی، و علامتهای قرمزرنگ، دل آب را می‌شکافتیم. آب زیر پره‌ها کف می‌کرد و چون بالهای طلایی پرنده‌ای می‌درخشید و عقب می‌جست. ماه در گردابه‌ای آب تیره فرو می‌رفت. «ولگا راه آبی پر پیچ و خمی است.» این جمله از یک کتاب درسی در خاطرم مانده بود. «سواحل شنی فراوان دارد.» ناخدا کاروستلیف روی پل این پا و آن پا می‌کرد.

پوست کبودرنگِ بَرّاقِ روی گونه‌هایش کشیده شده بود.

توی لولهٔ بلندگو گفت: «با حداکثر سرعت به جلو.»

صدای نامرئی خفه‌ای جواب داد: «اطاعت، با حداکثر سرعت به جلو!»

«می‌خواهم بخار را باز هم زیادتر کنید!»

از موتورخانه جوابی نیامد.

صدا، بعد از یک لحظه سکوت، گفت: «موتور منفجر می‌شود.» مشعلِ علامت از بالای دکل افتاد و با موجهای غلتان رفت. کشتی بخار تکان خورد. انفجاری بدنةٔ کشتی را لرزاند. موشکی از کرانهٔ رودخانه به هوا رفت، و یک توپ ۷۵ میلیمتری مشغول کوبیدن ما شد. گلولهٔ توپی صفیرکشان از میان دکلها گذشت. پسرک جاشو، که سماوری را روی عرشه می‌کشید، سرش را بلند کرد.



سماور از دستش سُر خورد و از پله‌ها پایین غلتید، درش باز شد، و جویی درخشان روی پله‌های کثیف سرازیر شد. پسرک جاشو غرغر کرد، تلو تلو خوران به طرف پله‌ها رفت، و افتاد و خوابش برد. بوی تند ودکای خانگی از دهانش بیرون می‌زد. زیر عرشه، در میان سیلندرهای روغنی، سوخت‌اندازها با بالاتنه برهنه عربده می‌کشیدند، دستهایشان را تکان می‌دادند، و روی زمین می‌غلتیدند. چهره‌های کج و معوج در تَلالُ صدفی پیستونها می‌درخشیدند. خدمه ایوان و ماریا مست بودند. فقط سکان‌دار محکم پشت سکانش ایستاده بود. چرخید و به من نگاه کرد.

صدایم زد: «هی، جهود! تکلیف این بچه‌ها چه می‌شود؟»  
«کدام بچه‌ها؟»

سکان‌دار همان‌طور که سکان را می‌چرخاند فریاد زد: «همان بچه‌هایی که مدرسه نمی‌روند. این بچه‌ها دزد می‌شوند!»  
استخوانهای سخت و آبی‌رنگ گونه‌اش را آورد نزدیک صورتم و دندان‌قروچه کرد. آرواره‌هایش مثل سنگهای آسیاب به هم ساییده می‌شد. انگار دندانهایش داشت پودر می‌شد.

«تکه‌تکه‌ات می‌کنم!»

با احتیاط از او دور شدم. لیسیمی داشت روی عرشه راه می‌رفت.  
«اینجا چه خبر شده، لیسیمی؟»

موژیک موقرمز گفت: «گمان کنم ناخدا ما را تا آنجا برساند.» و گرفت روی نیمکتی نشست.

به وازنِ سینسکو که رسیدیم، او را به خشکی فرستادیم. نه «کلیسا»یی پیدا بود، نه چراغی، نه چرخ‌وفلکی. کرانهٔ شبیدار رودخانه تاریک بود، و سقف کوتاه آسمان بر آن فروافتاده بود. لیسیمی در تاریکی فرورفت. بیشتر از یک ساعت از رفتنش می‌گذشت که دوباره سر و کله‌اش لب آب پیدا شد، چند حلب بزرگ را به زحمت می‌کشید. زن آبله‌رویی، تنومند مثل اسب، دنبالش می‌آمد. بلوز بچگانه‌ای که به تن داشت، برایش خیلی تنگ بود و روی سینه‌اش حسابی

می‌کشید. کوتوله‌ای با کلاه نوک‌تیز و چکمه‌های کوچک ظریف آن نزدیک ایستاده بود و با دهان باز ما را تماشا می‌کرد که حلبها را با زور و زحمت روی عرشه می‌کشیدیم.

لیسویی حلبها را گذاشت روی میز و گفت: «عرق آلو. بهترین عرق خانگی!» و سفر سریع السیر کشتی اشباح ما دوباره شروع شد. حوالی سپیده‌دم به بارانسک رسیدیم. رودخانه تا بیکران گسترده بود. آب بر کرانه‌اش پخش می‌شد، و سایه لغزنده آبی‌رنگی به جا می‌گذاشت. اشعه صورتی‌رنگی بر مه آویخته روی بوته‌های کوتاه و بلند تابید. دیوارهای رنگ‌خورده دلگیر انبارها و برجهای باریکشان آهسته آهسته چرخیدند و به سوی ما آمدند. در میان هیاهوی آواز به سمت بارانسک می‌رفتیم. سلتسکی سینه‌اش را با یک بطر عرق خانگی فرداعلا صاف کرده بود، و از ته دل آواز می‌خواند. کک موسورگسکی<sup>۱</sup>، قهقهه مفیستوفلس<sup>۲</sup>، و آریای آسیابان دیوانه، «من زاغم، آسیابان نیستم»، توی آوازش بود.

ناخدای پابرنه روی نرده پل ولو شده بود. سرش آویزان بود، پلکهایش را محکم روی هم گذاشته بود، و صورت مجروحش، که لبخند کودکانه محوی در آن می‌چرخید، رو به آسمان بود. وقتی کشتی سرعت کم می‌کرد، به هوش آمد.

توی لوله بلندگو فریاد زد: «آلیوشا<sup>۳</sup>! با حداکثر سرعت به جلو!» و با حداکثر سرعت مثل برق به طرف اسکله پیش رفتیم. تخته پلی که شب قبل موقع لنگر کشیدن خرد و خمیرش کرده بودیم، به هوا پرتاب شد. موتورهای درست به موقع خاموش شدند.

سر و کله لیسویی بغل دست من پیدا شد و گفت: «دیدي، ما را برگرداند. آن وقت تو آن قدر نگران بودي.»

عزاده‌های مسلسل چاپایف<sup>۴</sup> کم‌کم در کرانه رودخانه صف می‌کشیدند. قوسهای رنگین‌کمان در ساحل رودخانه، که مد از آن فرونشسته بود، به تیرگی

1. Mussorgsky, *Flea*

2. Mephistopheles

3. Alyosha

۴. Vasilii Ivanovich Chapayev (۱۹۱۹ - ۱۸۸۷) فرمانده لشکر پوگاچف که در آن منطقه با

نیروهای ضد انقلاب می‌جنگید.

می‌گراییدند و محو می‌شدند. کنار اسکله، تلی از جعبه‌های فشنگ بود که قایق‌هایی که آمده و رفته بودند به جا گذاشته بودند. ماکیف<sup>۱</sup>، فرمانده یکی از گردانهای چاپایف، بدون کمر بند، با پیراهن کشاورزها و کلاه پوستی دراز، روی جعبه‌ای نشسته بود. ناخدا کاروستلیف با بازوان گشوده به سوی او رفت. با لبخند کودکانه‌ای گفت: «کوستیا، باز هم خریم گل کرد. تمام سوخت را مصرف کردم!»

ماکیف یکوری روی جعبه نشسته بود، موهای کلاه پوستش روی قوس زردرنگ و بدون ابروی بالای چشمهایش آویزان بود. ماوزری با قنداق رنگ‌نخورده روی زانوهایش بود. بی‌آنکه رویش را برگرداند به کاروستلیف شلیک کرد، ولی تیرش خطا رفت.

کاروستلیف، که چشمهایش گشاد شده بود و برق می‌زد، آهسته گفت: «چه می‌توانم بگویم؟ پس از دستم عصبانی هستی؟» بازوان لاغرش را بیشتر از هم باز کرد. «چه می‌توانم بگویم؟»

ماکیف از جا پرید، چرخید، و همه گلوله‌های ماوزرش را شلیک کرد. صدای تیرها خیلی سریع طنین انداخت. کاروستلیف می‌خواست چیز دیگری هم بگوید، ولی نتوانست. آه کشید و به زانو افتاد. پرت شد روی طوقه چرخ عراده مسلسل، صورتش لت‌وپار شد و رشته‌های شیری‌رنگ مغز روی چرخ پاشید. ماکیف خم شده بود جلو و سعی می‌کرد آخرین گلوله را که در خشاب تفنگش گیر کرده بود، شلیک کند.

به انبوه افراد ارتش سرخ و بقیه ما که کنار تخته پل جمع شده بودیم نگاه کرد و گفت: «خیال می‌کردند شوخی بامزه‌ای است!»

لیسویی قوز کرد و با پتوی اسبی که توی دستش بود پاورچین پاورچین به طرف کاروستلیف رفت، و روی او را که مثل درخت قطع‌شده‌ای آنجا افتاده بود پوشاند. گهگاه صدای تیری از کشتی بخار بلند می‌شد. سربازان چاپایف می‌دویدند روی

عرشه، و خدمه را دستگیر می‌کردند. زن آبله‌رو دستش را روی گونه‌اش گذاشته و کنار نرده ایستاده بود و با چشمهای ریزِ مات به ساحل نگاه می‌کرد. ماکیف رو به او فریاد زد: «به تو هم نشان می‌دهم! سوخت حرام کردن را یادت می‌دهم!»

ملوانها را یکی‌یکی می‌آوردند پایین. مهاجرهای آلمانی یواش‌یواش از خانه‌ها و از پشت انبارهایشان بیرون می‌آمدند. کارل بیدرمایر وسط کس و کارش ایستاده بود. جنگ به آستانهٔ درِ خانه‌اش رسیده بود.

آن روز خیلی کار داشتیم. اهالی دهکدهٔ بزرگ فریدنتال<sup>۱</sup> برای داد و ستد آمده بودند. یک قطار شتر کنار رودخانه خوابیده بود. در دوردست، آسیابهای بادی در افق بیرنگ فلزگون می‌چرخیدند.

تا موقع شام، گندم فریدنتال را توی کشتی‌مان بار می‌زدیم، و حوالی غروب مالیشف فرستاد پی من. داشت روی عرشهٔ ایوان توپیتسین حمام می‌کرد. مرد معلولی با آستین سنجاق‌شده، با پارچ روی او آب می‌ریخت. مالیشف گونه‌هایش را زیر آب گرفت و خُرْخُر کرد و نخودی خندید. خودش را با حوله خشک کرد و، آشکارا در ادامهٔ گفتگویی، به معاونش گفت: «کاملاً درست است! تو می‌توانی بهترین آدم این دنیا باشی، خودت را توی صومعه‌ها حبس کرده باشی، با کشتی از دریای سفید گذشته باشی، تبهکار حرفه‌ای باشی – ولی لطفاً، هرکاری می‌کنی، سوخت حرام نکن!»

من و مالیشف رفتیم توی کابین. من مدارک مالی را گذاشتم جلویم، و مالیشف چرخید طرف من و شروع کرد به دیکته کردن تلگرامی که قرار بود برای ایلچ ارسال شود.

«مسکو. کرملین. رفیق لنین.»

در این تلگرام، ارسال نخستین محموله‌های گندم را به پرولتاریای پترزبورگ و مسکو گزارش می‌کردیم: دو بارِ قطار، هر کدام بیست هزار پوت گندم.

## گی دو موپاسان

در زمستان ۱۹۱۶، با مدارک جعلی و جیب خالی از پترزبورگ سر درآوردم. آلکسی کازانتسِف<sup>۱</sup>، استاد فقه‌اللغه روسی، به من پناه داد.

در خیابانی یخ‌زده، متعفن، و زردرنگ در پسکی<sup>۲</sup> زندگی می‌کرد. برای افزایش درآمد ناچیزش، از زبان اسپانیایی ترجمه می‌کرد – آن روزها بلاسکو ایوانیس<sup>۳</sup> در اوج شهرت بود.

کازانتسِف هرگز به اسپانیا نرفته بود، حتی یک بار، ولی وجودش سرشار از عشق به این کشور بود – همهٔ کاخها، پارکها و رودخانه‌های اسپانیا را می‌شناخت. غیر از من، عدهٔ زیادی زن و مرد که به مخمسه افتاده بودند، دورش جمع شده بودند. در فقر هولناکی زندگی می‌کردیم. گهگاه نوشته‌هایمان دربارهٔ رویدادهای روز با حروف ریز در روزنامه‌های پُرتیراژ چاپ می‌شد.

صبحها توی سردخانه‌ها و پاسگاههای پلیس می‌پلکیدم. ولی کازانتسِف از همهٔ ما سعادتمندتر بود. وطنی داشت – اسپانیا.

---

1. Aleksi Kazantsev

۲. Peski، از حومه‌های فقیرنشین پترزبورگ.

۳. Vicente Blasco Ibáñez (۱۹۲۸ - ۱۸۶۷)، رمان‌نویس و سیاستمدار اسپانیایی مخالف سلطنت. رمانهای او، با مضامین جنگ و بی‌عدالتی اجتماعی، به ویژه در روسیهٔ شوروی محبوبیت داشتند.

در نوامبر، شغلی به عنوان کارمند دفتری در کارخانهٔ آبخوفسکی<sup>۱</sup> به من پیشنهاد شد. شغل بدی نبود، از مزایایش این بود که آدم از خدمت نظام معاف می‌شد.

حاضر نشدم کارمند دفتری بشوم.

حتی همان روزها، در بیست سالگی، به خودم می‌گفتم: بهتر است گرسنگی و زندان و بی‌خانمانی را تحمل کنم تا اینکه روزی ده ساعت پشت میز اداره بنشینم. بستن این عهد و پیمانها جسارت لازم ندارد، ولی تا امروز آن را نشکسته‌ام، و نخواهم شکست. خرد نیاکانم در من رسوب کرده بود: ما به دنیا آمده‌ایم که از کار و جنگ و عشق لذت ببریم. برای همین به دنیا آمده‌ایم، نه هیچ چیز دیگر.

کازانتسف، در همان حال که به سخنرانی من گوش می‌کرد، به کرکهای کوتاه و زردرنگ سرش دست می‌کشید. هراسی که در چشمهایش موج می‌زد به شعف آمیخته بود.

در ایام کریسمس، خوشبختی به ما لبخند زد. بندرسکی<sup>۲</sup>، وکیلی که صاحب بنگاه انتشاراتی هالسیون<sup>۳</sup> بود، تصمیم گرفته بود چاپ جدیدی از آثار موپاسان منتشر کند. بنا بود همسرش، رایسا، مترجم این آثار باشد. ولی این اقدام خطیر هنوز ثمری نداده بود.

از کازانتسف، به عنوان مترجم زبان اسپانیایی، پرسیده بودند آیا کسی را می‌شناسد که بتواند به رایسا میخائیلوونا<sup>۴</sup> کمک کند. کازانتسف هم مرا پیشنهاد کرده بود.

روز بعد، با کت عاریه، به سمت خانهٔ بندرسکی به راه افتادم. نبشِ نفسکی پروسپکت کنار رودخانهٔ متیکاه<sup>۵</sup> زندگی می‌کردند، در خانه‌ای از گرانیبِ فنلاندی

۱. Obukhovsky، کارخانهٔ ذوب فولاد که در ۱۸۶۳ تأسیس شد. حدود دوازده هزار کارگر این کارخانه نقش مهمی در انقلاب ایفا کردند.

2. Bendersky

3. Halcyon

4. Raisa Mikhailovna

5. Moika

که با ستونها، مَزَعَلها، و نشانه‌های سنگی صورتی‌رنگ تزئین شده بود. قبل از جنگ، بانکدارهای بی‌کس و کار یا بی‌اصل و نسب - یهودی‌های مسیحی‌شده که از راه تجارت به پول و پَله رسیده بودند - تعداد زیادی از این خانه‌های اعیانی به ظاهر مجلل بی‌سلیقه در پترزبورگ ساخته بودند.

فرش قرمزرنگی روی پله‌ها پهن بود. خرسهای بُر از کاه در پاگردها روی پاهای عقبشان ایستاده بودند. چراغهای کریستال در میان آرواره‌های گشوده‌شان می‌درخشیدند.

خانوادهٔ بندرسکی در طبقهٔ سوم زندگی می‌کردند. در را مستخدمه‌ای با کلاه سفید و سینه‌های نوک‌تیز باز کرد. مرا به اتاق نشیمنی هدایت کرد که به سبک قدیمی اسلاوی تزئین شده بود. نقاشیهای آبی‌رنگِ روئریک<sup>۱</sup>، صخره‌ها و هیولا‌های ماقبل تاریخ، به دیوارها آویزان بود. شمایل‌های قدیمی روی پایه‌های کوچکی در گوشه‌های اتاق قرار داشت. مستخدمه‌ای که سینه‌های نوک‌تیز داشت، با رعایت تشریفات دور اتاق چرخید. قوی‌جثه، نزدیک‌بین و متفرعن بود. هرزگی در چشم‌های دریدهٔ خاکستری‌اش دَلَمه بسته بود. حرکاتش سست و رختناک بود. فکر کردم لابد موقع عشقبازی با چابکی تقلا می‌کند. پردهٔ سوزن‌دوزی آویخته جلوی در تکان خورد. زنی سیاه‌مو، با چشم‌های صورتی، که سینه‌هایش جلوتر از خودش می‌آمد، وارد اتاق نشیمن شد. یک لحظه کافی بود که بفهمم بندرسکایا از نژاد دلربای زن‌های یهودی‌کیُف یا پالتاواست، شهرهای اشباع‌شدهٔ استپ‌ها که درخت‌های افاقیا و شاه‌بلوط در آنها فراوان است. این زن‌ها پول شوهرهای مدبرشان را به پیه صورتی‌رنگ و شاداب روی شکم‌ها، پشته‌ها، و شانه‌های گِردشان تبدیل می‌کنند. لبخندهای رخوت‌آلودشان، ملیح و شیطنت‌آمیز، هوش از سر افسران پادگان می‌رباید.

رایسا به من گفت: «مویاسان یگانه عشق زندگی من است.»

۱. Nikolai Konstantinovich Roerich (۱۹۴۷ - ۱۸۷۴)، نقاش و عارف پُرتطرفدار روس که

به دلیل صحنه‌هایی که برای باله‌های روسی دی‌اگیلف طراحی کرد مشهور است.

درحالی‌که سعی می‌کرد جلو تکان خوردن لمبرهای بزرگش را بگیرد، از اتاق بیرون رفت و با ترجمه‌اش از «میس هری‌یت»<sup>۱</sup> برگشت. ترجمه هیچ نشانی از نثر روان موپاسان و روح قدرتمند عشق نداشت. بندرسکایا با دقتی طاقت‌فرسا و بی‌روح و عاری از سبک می‌نوشت - آن‌طور که یهودی‌ها سابقاً روسی را می‌نوشتند.

دست‌نوشته را با خودم به خانه بردم، به خانه زیرشیروانی کازانتسف، و در آنجا سراسر شب، در میان دوستان خفته، مشغول قلع و قمع ترجمه بندرسکایا بودم. این کار آن‌قدرها هم که به نظر می‌آید بد نیست. وقتی عبارتی متولد می‌شود، در عین حال هم خوب است هم بد. راز موفقیتش در گرهی است که به زحمت می‌توان تشخیص داد. باید کلید را با نوک انگشتها گرفت، و آرام آرام گرم کرد. آن‌وقت باید کلید را یک بار چرخاند، نه دو بار.



صبح روز بعد، دست‌نوشته اصلاح‌شده را برگرداندم. رایسا در مورد عشقش به موپاسان دروغ نگفته بود. داستان را که برایش می‌خواندم، با دستهای قلاب‌شده نشسته و خشکش زده بود. بازوهای نرمش به سوی زمین آویزان شد، و رنگ پیشانی‌اش پرید؛ تورِ میان سینه‌های در تقلایش تکان می‌خورد و می‌لرزید.

«چطور این کار را کردید؟»

برایش درباره سبک صحبت کردم، درباره لشگر کلمات، لشگری که در آن همه جور سلاح هست. هیچ نیزه آهنینی نمی‌تواند قلب انسان را مانند نقطه‌ای در جای مناسب بشکافد. با سرِ یکووری و لبهای ماتیک‌زده باز گوش می‌کرد. در موهای برآقش که آنها را فرق باز کرده و صاف به عقب کشیده بود، جرقه سیاهی درخشید. ساقهای پوشیده در جورابش، با آن ماهیچه‌های نیرومند ظریف، دور از هم روی فرش قرار گرفته بود.

مستخدمه سینی صبحانه را آورد؛ چشمهایش، که هرزگی در آنها دَلَمه بسته

1. «Miss Harriet»



بود، به سوی دیگری می‌نگریست.

خورشید شیشه‌ای پترزبورگ روی فرش ناصاف رنگ و رورفته لم داده بود. بیست‌ونه کتاب موپاسان در قفسه‌ای کنار میز قرار داشت. خورشید انگشتان لطیفش را بر عطف چرم مراکش کتابها - این سرداب باشکوه قلب انسان - می‌کشید.

برایمان در فنجانهای کوچک آبی‌رنگ قهوه آوردند، و مشغول ترجمه «آرامش»<sup>۱</sup> شدیم. مگر می‌شود داستان آن نجار جوان گرسنه را فراموش کرد که سینه‌های پُرشیر دایه چاق را می‌مکید. این ماجرا در قطاری اتفاق می‌افتاد که از نیس به مارسلی می‌رفت، در نیمروزی شرجی در سرزمین گل‌های سرخ، در سرزمین گل‌های سرخ که باغهای گل تا سواحل دریا گسترده است.

خانه بندرسکی را با یک پیش‌پرداخت بیست‌و پنج روبلی ترک کردم. آن شب، جمع ما در پسکی مثل یک دسته غاز شنگول مست کرد. عاشق فاشق خاویار اعلا برمی‌داشتیم و پشت سرش کالباس جگر می‌لمباندیم. من که کله‌ام گرم شده بود، شروع کردم به رجز خواندن علیه تالستوی.

«او ترسید، بله، کُنت ما ترسید! شهامت نداشت! ترس باعث شد به مذهب رو بیاورد! کُنت ما از ترس سرما، از ترس پیری، برای خودش ژاکتی از ایمان بافت!»

کازانتسوف سر پرنده‌مانندش را تکان داد و گفت: «ادامه بده.»

روی زمین کنار تخت‌خوابهایمان خوابمان برد. خواب کاتیا را دیدم، زن رختشوی چهل‌ساله‌ای که طبقه پایین ما زندگی می‌کرد. صبحها می‌رفتیم و از او آب جوش می‌گرفتیم. هیچ‌وقت درست و حسابی به قیافه‌اش نگاه نکرده بودم، ولی فقط خدا می‌داند که من و کاتیا در خوابم چه کردیم. سر تا پای همدیگر را بوسه‌باران کردیم. صبح روز بعد، سرازپا نمی‌شناختم که بروم پایین و از او آب جوش بگیرم.

با زن پڑمرده‌ای روبه‌رو شدم که شالی دور سینه‌اش بسته بود، زنی با موهای ژولیده خاکستری و دستهای خیس.



از آن به بعد، هر روز در خانه بندرسکی صبحانه می‌خوردم. حالا در خانه زیرشیروانی‌مان یک بخاری نو، و ماهی ساردین و شکلات داشتیم. رایسا دوبار مرا با اتومبیل به جزایر برد<sup>۱</sup>. نمی‌توانستم جلو خودم را بگیرم و دربارهٔ کودکی‌ام برایش حرف نزنم. خودم هم متعجب بودم که داستانم غم‌انگیز از کار درمی‌آمد. چشمهای وحشت‌زدهٔ درخشانش از زیر کلاه پوست به من خیره می‌ماند. مژه‌های مایل به قرمزش با حالتی ماتم‌زده می‌لرزید.

با شوهر رایسا آشنا شدم، یهودی زردنبویی بود با کلهٔ طاس و هیكلی ترکه‌ای و نیرومند که انگار همیشه آماده بود به هوا بپرد. شایع بود به راسپوتین نزدیک است. منفعتهایی که در کار تدارکات نظامی نصیبش شده بود، قیافهٔ دیوانه‌ها را به او بخشیده بود. چشمهایش سرگردان بود - بافت واقعیت در ذهنش دریده شده بود. رایسا خجالت می‌کشید شوهرش را به آشنایان جدید معرفی کند. چون جوان بودم، یک هفته بیشتر از حد معمول طول کشید تا به این قضیه پی‌بردم. بعد از سال نو، دو خواهر رایسا از کیئف آمدند. روزی با دست‌نوشتهٔ «اعتراف» به خانه‌اش رفتم، و چون پیدایش نکردم، عصر دوباره سری به آنجا زدم. در اتاق ناهارخوری سرِ میز شام نشسته بودند. شیشه‌های زیر و شفاف و غرشهای رعدآسا و سرخوشانهٔ مردان را می‌شنیدم. شام خوردن در خانهٔ ثروتمندان بی‌اصل و نسب همیشه پُرهیاوست. این هیاهو یهودی بود، با قهقهه‌های رعدآسا و خنده‌های گوش‌نواز. رایسا با لباس شب آمد بیرون پیش من، پشتش برهنه بود. با کفشهای ورنی لُق‌و پُقی که به پا داشت تلوتلو می‌خورد. «وای، من چقدر مستم!» این را گفت و دستهایش را، که پوشیده از زنجیرهای پلاتین و ستاره‌های زمرد بود، جلو آورد.

۱. جزایر نووا و خلیج فنلاند که سن پترزبورگ روی آنها بنا شده بود.

بدنش مثل بدن ماری که با نوای موسیقی به سوی سقف برود، پیچ و تاب می‌خورد. کلهٔ فرفری‌اش را تکان داد، انگشترهایش جرینگ‌جرینگ کردند، و یکدفعه روی یک مبلِ کهنه‌کاریِ قدیمی روسی افتاد. آثار زخم روی پشت بودرزده‌اش برق می‌زد.

باز هم صدای شلیک خندهٔ زن‌ها از اتاق مجاور بلند شد. خواهرهای سبیل‌ویش، که درست مثل رایسا سینه‌های درشت و قد بلند داشتند، از اتاق ناهارخوری بیرون آمدند. سینه‌هایشان جلو آمده بود، موهای سیاهشان دورشان ریخته بود. هر دو با بندرسکی‌های خودشان ازدواج کرده بودند. اتاق از نشاطِ پُریاهوی زنانه پُر شد، نشاطِ زنان بالغ. شوهرها خواهرها را در پالتوهای پوست فُک، در شالهای آرنبورک<sup>۱</sup> پیچیدند، و چکمه‌های سیاه به پایشان کردند. از زیر سایبان برف‌نشستهٔ شالهایشان، گونه‌های سرخِ سرخاب‌مالیده و دماغ‌های مرم‌ری‌شان، و چشم‌هایی با برقی سامی و نزدیک‌بین بیرون آمده بود. با هیاهویی پُرنشاط عازم تئاتر شدند، در آن نمایش چالیاپین در جودیت ایفای نقش می‌کرد<sup>۲</sup>.

\* \* \*

رایسا بازوهای برهنه‌اش را جلو آورد و تندتند گفت: «می‌خواهم کار کنم. یک هفتهٔ تمام را از دست داده‌ایم.»

یک بطری و دوتا گلاس از اتاق ناهارخوری آورد. سینه‌هایش در کیسهٔ ابریشمینِ لباسش آزاد بود. نوک سینه‌هایش سفت شده و از پشت ابریشم معلوم بود.

رایسا همان‌طور که شراب می‌ریخت گفت: «یک شراب عالی. موسکاتل<sup>۳</sup> ۸۳. شوهرم وقتی بفهمد، مرا می‌کشد.»

۱. شالهای توری ظریفی که آن زمان در روسیه مد روز بود و تاتارهای آرنبورک آنها را از پشم بز می‌باfterند.

۲. Chaliapin، خوانندهٔ مشهور اپرا. *Judith* ابرایی است اثر آلكساندر نيكولاويچ سبروف (۱۸۷۱-۱۸۲۰).

تا آن موقع موسکاتل ۸۳ گریم نیامده بود، و بدون تأمل سه گیلان را پشت سر هم خالی کردم. بلافاصله حواسم رفت به خیابان فرعی باریکی که شعله‌های نارنجی‌رنگ در آن می‌رقصیدند و نوای موسیقی از آن به گوش می‌رسید.

«وای، من چقدر مستم... امروز قرار است چه کار کنیم؟»

«امروز قرار است «L'aveu»<sup>۱</sup> را ترجمه کنیم.»

به کلام دیگر، «اعتراف». قهرمان این داستان خورشید است، *le Soleil de France*<sup>۲</sup> قطره‌های فروزان آفتاب بر سیست<sup>۳</sup> موقرمز می‌چکد و به کک‌ومک بدل می‌شد. شراب، شراب سیب، و خورشید با اشعه سوزانش چهره پولیت<sup>۴</sup> سورچی را جلا داده بود. هفته‌ای دوبار، سیست با درشکه به شهر می‌رفت تا مرغ و تخم‌مرغ و خامه بفروشد. ده سو برای این سواری و چهار سو برای حمل سبدش به پولیت می‌داد. و هر بار پولیت به او چشمک می‌زد و می‌پرسید: «کی می‌خواهیم کمی تفریح کنیم، *ma belle*؟»<sup>۵</sup>

«موسیو پولیت، این حرف یعنی چه؟»

پولیت روی نیمکتش جابه‌جا می‌شد و می‌گفت: «تفریح کردن یعنی تفریح کردن دیگر! یک زن و یک مرد، بدون نیاز به موسیقی!»  
سیست جواب می‌داد: «من از این شوخیها خوشم نمی‌آید، موسیو پولیت،» و دامنش را، که روی ساقهای نیرومند پوشیده در جورابه‌های سرخس افتاده بود، از مرد جوان کنار می‌کشید.

ولی پولیت بلا قاه‌قاه می‌خندید و سرفه می‌کرد. «بالاخره یک روز تفریح می‌کنیم، *ma belle*» و اشکهای شادی بر چهره‌اش، که به رنگ قرمز سوخته خون و شراب بود، جاری می‌شد.

گیلاس دیگری از آن موسکاتلِ عالی نوشیدم. رایسا گیلان را به گیلان من زد.

۱. اعتراف. ۲. خورشید فرانسه.

3. Celeste

4. Polyte

۵. خوشگل من.

مستخدمه با چشموهای دلمه‌بسته عرض اتاق را طی کرد و ناپدید شد.  
 «*Ce diable de Polyte*»<sup>۱</sup> ... طی یک دوره دو ساله، سیلست چهل‌وهشت فرانک به او داد. دو فرانک کمتر از پنجاه فرانک. در پایان سال دوم، یک روز که توی درشکه تنها بودند، پولیت که قبل از راه‌افتادن چند گیلان شراب سیب بالا انداخته بود، طبق معمول از او پرسید: «مادموازل سیلست، چطور است امروز کمی تفریح کنیم؟»

«من در خدمت شما هستم، موسیو پولیت.»  
 رایسا افتاد روی میز و با صدای بلند خندید. «*Ce diable de Polyte*»  
 درشکه را به یابوی سفیدی بسته بودند. یابوی سفید، که لبهایش به دلیل کهولت صورتی شده بود، آهسته راه می‌رفت. آفتاب شادی‌بخش فرانسه درشکه را در میان گرفته بود، روکش قهوه‌ای رنگ و رورفته‌ای آن را از دنیا جدا می‌کرد. آن مرد جوان و آن دختر - هیچ نیازی به موسیقی نداشتند.

\* \* \*

رایسا گیلانی به دستم داد. پنجمی بود.  
 «به سلامتی موپاسان، *Mon Vieux*!»<sup>۲</sup>  
 «نمی‌خواهیم امروز کمی تفریح کنیم، *ma belle*»  
 خودم را کشیدم طرف رایسا و لبهایش را بوسیدم. لبهایش لرزید و باد کرد.  
 رایسا، همان‌طور که تلوتلو می‌خورد و عقب می‌رفت، آهسته از لای دندانهایش گفت: «شما چقدر بامزه‌اید.»

خودش را چسباند به دیوار، و بازوهای برهنه‌اش را باز کرد. لکه‌های قرمزی روی بازوها و شانه‌هایش نمایان شد. از میان همه خدایانی که تا کنون به صلیب کشیده شده‌اند، او از همه دلربا تر بود.

«لطف کنید و بنشینید، موسیو پولیت.»  
 صندلی راحتی اسلاوی آبی‌رنگی را با پشتی متحرک نشان داد.

---

۱. این پولیت بلا. ۲. دوست من.

بِشْتِیِ صندلی از چوب کنده کاری بود و چندتا دُم روی آن کشیده بودند. تلوتلوخوران رفتم طرف صندلی.

شب با یک بطر موسکاتل<sup>۸۳</sup> و بیست و نه جلد کتاب، بیست و نه چاه مملو از شفقت و نبوغ و عشق، راه بر جوانی ام بسته بود. از جا پریدم، و صندلی راحتی را انداختم و خوردم به قفسه. بیست و نه جلد کتاب پرت شد روی فرش، کتابها روی عطفشان می افتادند و صفحاتشان به هوا بلند می شد... و یابوی سفید سرنوشت من آهسته قدم برمی داشت.

رایسا خُرخر کرد: «شما چقدر بامزه اید.»

ساعت از یازده گذشته بود که خانه گرانیته کنار رودخانه مئیکا را ترک کردم، درست قبل از آنکه شوهرش و خواهرهایش از تئاتر برگردند. هوشیار بودم و می توانستم روی الوار باریکی راه بروم، ولی تلوتلو خوردن به مراتب بهتر بود. از این طرف به آن طرف تاب می خوردم، و به زبانی که خودم همان موقع اختراع کرده بودم آواز می خواندم. مه در تونلهای خیابانها، که یک ردیف چراغ در آنها کشیده بودند، موج می زد. هیولاها پشت دیوارهای موج می غریزند. راههای درشکهر، پاهایی را که در آنها قدم می گذاشتند قلم می کردند.

به خانه که برگشتم، کازانتسف خواب بود. نشسته خوابش برده بود، و پاهای لاغرش را با آن چکمه های نمدی دراز کرده بود. کُرک قناری مانند روی سرش پف کرده بود. کنار بخاری، روی نسخه ای از دن کیشوت چاپ ۱۶۲۴ قوز کرده و خوابش برده بود. در صفحه عنوان تقدیم نامه ای به دوک دو برولیو<sup>۱</sup> وجود داشت. بی سرو صدا دراز کشیدم که کازانتسف را بیدار نکنم، چراغ را کشیدم طرف خودم، و مشغول خواندن کتاب ادوئارد دومینیال شدم، زندگی و آثار گی دو موپاسان.<sup>۲</sup>

لبهای کازانتسف تکان خورد، سرش به جلو آویزان شد.



1. Duke de Broglio

2. *La vie et l'oeuvre de Guy de Maupassant* (1906), Édouard de Maynial

آن شب با خواندن کتاب ادوئارد دومینیال فهمیدم که گی دو موپاسان در ۱۸۵۰ به دنیا آمده. پدرش از اشراف نورمان و مادرش لور لو پوئاتون<sup>۱</sup>، دختر عموی فلوبر، بوده. در بیست و پنج سالگی، دچار اولین حملهٔ سفلیس مادرزادی شده. او با همهٔ نیرو و توانش با این بیماری مبارزه کرد. در آغاز، گرفتار سردرد و حمله‌های بیماری‌هراسی بود. بعد شبخ نابینایی در برابرش سر برآورد. دید چشمش ضعیف‌تر شد. بدگمان، مردم‌گریز، و پرخاشگر شد. به شدت مبارزه می‌کرد، با قایق تفریحی‌اش در مدیترانه سفر کرد، به تونس، مراکش و افریقای مرکزی رفت، و بی‌وقفه نوشت. در چهل سالگی، که دیگر به شهرت رسیده بود، گلوی خود را برید، دچار خونریزی شدیدی شد، ولی زنده ماند. او را در تیمارستانی محبوس کردند. چهار دست و پا راه می‌رفت و مدفوع خود را می‌خورد. آخرین یادداشت پروندهٔ پزشکی او از این قرار است: «موسیو موپاسان رفته‌رفته سقوط می‌کند و دچار یک وضعیت حیوانی می‌شود.» او در چهل و دو سالگی از دنیا رفت. مادرش بیشتر از او عمر کرد.

کتاب را تا آخر خواندم و از روی تخته بلند شدم. مه تا پنجره رسیده، و دنیا را پنهان کرده بود. قلبم فشرده شد. یک‌جور پیش‌آگاهی از واقعیت مرا متأثر کرده بود.

## نفت

خبرهای زیادی برایت دارم، مثل همیشه به سابسوویچ<sup>۱</sup> در پالایشگاه جایزه داده‌اند، به خودش می‌رسد و با لباسهای «خارجی» پر زرق و برق دور می‌چرخد، ترفیع هم گرفته. مردم جریان ترفیعش را که شنیدند، بالاخره قضیه دستگیرشان شد: این پسر دارد از نردبان بالا می‌رود. برای همین است که دیگر با او بیرون نمی‌روم. این پسر «حالا که از نردبان بالا رفته»، خیال می‌کند از حقایق خبر دارد که از ما انسانهای فانی حقیر پنهان است، شده «رفیق نمونه»، به قدری (به قول خارچنکو<sup>۲</sup>) درست‌آیین که دیگر حتی نمی‌شود با او حرف زد. دو روز پیش که تصادفاً همدیگر را دیدیم، از من پرسید چرا به او تبریک نگفته‌ام. پرسیدم به کی باید تبریک بگویم، به او یا به حکومت شوروی. فوراً متوجه منظورم شد، مَن و مَن کرد و گفت: «خُب، به مَن تلفن بزن.» ولی زنش خیلی سریع ردّ قضیه را گرفت. دیروز تلفنم زنگ زد. «کلاودیا<sup>۳</sup>، عزیزم، اگر لباس زیر لازم داری، ما حالا ارتباطهای خیلی خوبی در فروشگاه ویژه داریم.» گفتم امیدوارم تا شروع انقلاب جهانی همین کوپنهای سهمیه لباس زیرِ خودم کفاف بدهد.

حالا چند کلمه دربارهٔ خودم بگویم. لابد تا به حال دیگر شنیده‌ای که من در سندیکای نفت رئیس قسمت هستم. مدتها به من اصرار می‌کردند که این پست را قبول کنم، ولی من زیر بار نمی‌رفتم. دلیل: آمادگی کار اداری نداشتم، در ضمن



می‌خواستم در مدرسه عالی صنعتی ثبت‌نام کنم. چهار بار در جلسات اداره از من خواستند این پُست را قبول کنم، تا آنکه دیگر چاره‌ای برابم نماند. و باید بگویم از این کار پشیمان نیستم. از این جایی که هستم تصویر روشنی از کلّ مؤسسه دارم، و موفق شده‌ام یکی دو کار را به سامان برسانم. یک سفر تحقیقاتی به بخش خودمان در ساخالین<sup>۱</sup> ترتیب دادم، اکتشاف را افزایش دادم، و کلیّ با مؤسسه نفت سر و کار دارم. زینایدا<sup>۲</sup> هم با من است. حالش خوب است. به زودی وضع حمل می‌کند، و خیلی مصیبت کشیده است. دیگر توی ماه سوم بود که قضیه حاملگی را به ماکس آلکساندروویچ<sup>۳</sup> اش (من اسمش را گذاشته‌ام ماکس-و-موریتس<sup>۴</sup>) گفت. او در ظاهر شور و شوق نشان داد، بوسه یخی به پیشانی زینایدا چسباند، و بعد خواهش کرد که درک کند او در آستانه یک کشف علمی است، که افکارش از زندگی روزمره خیلی دور است، و بعید است کسی پیدا بشود که کمتر از او، ماکس آلکساندروویچ سالوموویچ<sup>۵</sup>، به درد زندگی خانوادگی بخورد، ولی لازم به گفتن نیست که بدون ذره‌ای تردید همه چیز را فدا می‌کند، و غیره و غیره. زینایدا، که زنی است متعلق به قرن بیستم، زد زیر گریه ولی آرامشش را حفظ کرد. شب تا صبح نخوابید، نفس‌نفس می‌زد، و سرش را به این طرف و آن طرف تکان می‌داد. به محض آنکه هوا روشن شد، لباس کهنه پاره‌پوره‌ای پوشید و خودش را، با قیافه وحشتناک و موهای ژولیده، دوان دوان به مؤسسه تحقیق رساند. در آنجا قشقرقی به پا کرد، به او التماس می‌کرد که همه اتفاقات شب قبل را فراموش کند، می‌گفت بچه را می‌اندازد ولی هرگز این دنیا را نمی‌بخشد - فکرش را بکن، چنین الم‌شنگه‌ای توی راهروهای پراز آدم مؤسسه تحقیق! ماکس-و-موریتس اول عین لبو سرخ می‌شود، و بعد رنگش می‌پرد. زیر لب می‌گوید: «تلفنی در این مورد صحبت می‌کنیم، قرار می‌گذاریم با هم

1. Sakhalin

2. Zinaida

3. Max Alexandrovich

۴. Max-and-Moritz، در داستانی به همین نام اثر طنزنویس آلمانی ویلهلم بوش، دو پسر بچه که با شوخیهای عملی بامزه خود محله را دچار رعب و وحشت می‌کنند.

5. Solomovich

حرف بزنیم.»

زیناییدا حتی نگذاشت او حرفش را تمام کند، دوید بیرون و خودش را دوان دوان به من رساند.

گفت: «من فردا نمی‌آیم سرِ کار!»

از کوره در رفتم، و چون دلیلی نمی‌دیدم که خودم را کنترل کنم، سرش فریاد زدم. فکرش را بکن - زیناییدا سی سالش گذشته، برو روی ندارد، هیچ مردی که سرش به تنش بیارزد حاضر نیست حتی دماغش را با او پاک کند، و آن وقت این یارو ماکس - و - مورتیس پیدایش می‌شود (نه اینکه دلش برای زیناییدا رفته باشد، دلش برای این رفته که او یهودی نیست و اجدادش از اشراف بوده‌اند)، و زیناییدا کار دست خودش می‌دهد و شکمش بالا می‌آید، خُب، حالا که این طور است بهتر است بچه را نگه دارد و بزرگش کند. همان طور که همه می‌دانیم، دورگه‌های یهودی خیلی خوب از کار در می‌آیند - فقط به نمونه‌ای که آلا<sup>۱</sup> تولید کرده نگاه کن. تازه اگر حالا بچه‌دار نشود، کی می‌خواهد بچه‌دار شود - حالا که ماهیچه‌های شکمش هنوز کار می‌کند و سینه‌هایش هنوز می‌تواند شیر تولید کند؟ ولی هرچه می‌گویم، او یک جواب بیشتر ندارد: «طاقت ندارم بینم بچه‌ام بی‌پدر بزرگ شود.» به من می‌گوید اوضاع هنوز هم مثل قرن نوزدهم است، «پاپا ژنرال، با اخم و تَخَم، شمایل به دست، از اتاق کارش می‌آید بیرون و نفرینم می‌کند (شاید هم بدون شمایل - نمی‌دانم آن زمانها چطور نفرین می‌کردند)، و آن وقت زنها بچه را می‌برند یتیمخانه یا می‌فرستند پیش دایه‌ای در روستا.»

به او می‌گویم: «این حرفها مزخرف است، زیناییدا! زمانه عوض شده، بدون ماکس - و - مورتیس هم اموراتمان می‌گذرد.»

هنوز جمله‌ام را تمام نکرده بودم که برای شرکت در جلسه صدایم زدند. آن موقع، باید فوراً به مسئله ویکتور آندریویچ<sup>۲</sup> رسیدگی می‌شد. کمیته مرکزی تصمیم گرفته بود برنامه پنج‌ساله قبلی را لغو کند و استخراج نفت را در ۱۹۳۲

به چهل میلیون تن برساند. این ارقام را برای تحلیل به برنامه‌ریزان، به عبارت دیگر به ویکتور آندریویچ، دادند. او در دفترش را به روی خودش می‌بندد، بعد مرا صدا می‌زند و این نامه را نشانم می‌دهد. خطاب به هیئت رئیسه شورای عالی اقتصادی ملی. مضمون: اینجانب بدین وسیله از هرگونه مسئولیتی در بخش برنامه‌ریزی اعلام انصراف می‌نمایم. به نظر من، رقم چهل میلیون تن به کلی نامعقول است. قرار است بیش از یک سوم این مقدار از مناطق اکتشاف نشده تأمین شود، این موضوع مثل آن است که پوست خرس را زمانی بفروشید که نه تنها آن را شکار نکرده‌اید، بلکه هنوز ردّ خرس را هم پیدا نکرده‌اید! از این گذشته، برنامه جدید از ما انتظار دارد تعداد پالایشگاه‌هایمان را تا پایان برنامه پنج‌ساله از سه پالایشگاهی که در حال حاضر فعالند به صد و بیست پالایشگاه فعال برسانیم. آن هم با توجه به کمبود فلز و این واقعیت که ما هنوز به سیستم فوق‌العاده پیچیده پالایشگاه تسلط پیدا نکرده‌ایم. و نامه را این‌طور تمام کرده بود: من هم، مانند همه انسانهای فانی، ترجیح می‌دهم از ارقام تولید بالا حمایت کنم، ولی بنابر احساس وظیفه، و غیره و غیره. نامه‌اش را تا آخر خواندم.

آن وقت او از من می‌پرسد: «این را بفرستم یا نه؟»

و من به او می‌گویم: «ویکتور آندریویچ! به نظر من، دلایل و نگرش شما به کلی غیرقابل قبول است، ولی خودم را در جایگاهی نمی‌بینم که بتوانم به شما توصیه کنم نظرتان را کتمان کنید.»

خلاصه، نامه را فرستاد. مو به تن اعضای شورای عالی اقتصادی ملی سیخ شد. جلسه‌ای تشکیل دادند. شخص باگرنوفسکی<sup>۱</sup> از شورا آمد. نقشه اتحاد جماهیر شوروی را به دیوار آویزان کردند، و محل لایه‌های جدید و خط لوله‌های نفت خام و تصفیه‌شده را به طور دقیق مشخص کردند. باگرنوفسکی نقشه را نشان می‌داد و می‌گفت: «کشوری که در رگهایش خون تازه جریان دارد.»

در جلسه، مهندسهای جوان از نوع «همه‌چیزخوار» می‌خواستند ویکتور

آندریوویچ را درسته قورت بدهند. من پیشقدم شدم و یک سخترانی چهل و پنج دقیقه‌ای ایراد کردم: «من در دانش و حسن نیت پروفیسور کلاسوفسکی<sup>۱</sup> تردید ندارم، و حتی برای ایشان نهایت احترام را قائلم، ولی این پرستش آمار و ارقام، که ایشان را مسحور کرده است، از نظر من مردود است!» جان کلام من این بود. «ما نباید جدولهای ضرب خود را رهنمود تدبیر و درایت حکومتی قرار دهیم. آیا امکان داشت صرفاً بر مبنای آمار و ارقام پیش‌بینی کنیم که موفق خواهیم شد سهمیه استخراج نفت خام پنج‌ساله را فقط در عرض دو سال و نیم تأمین کنیم؟ آیا امکان داشت صرفاً بر مبنای آمار و ارقام پیش‌بینی کنیم که تا سال ۱۹۳۱ میزان صادرات نفتمان را تا نه برابر افزایش خواهیم داد، و پس از ایالات متحده در مقام دوم قرار خواهیم گرفت؟»

مرادیان بلند شد و بعد از من صحبت کرد، و از مسیر خط لوله نفت از دریای کاسپین تا مسکو انتقاد کرد. ویکتور آندریوویچ ساکت نشسته بود و یادداشت برمی‌داشت. گونه‌های رنگ سرخی چهره پیرمرد را گرفته بود، سرخی خون سیاهرگی. دلم برایش سوخت. تا آخر جلسه نماندم و به دفترم برگشتم. زیناییدا هنوز با دستهای قلاب‌شده همان‌جا نشسته بود.

از او پرسیدم: «بالاخره می‌خواهی این بچه را دنیا بیاوری یا نه؟» سرش می‌لرزید، با چشمهای مات نگاهم کرد و چیزی گفت، ولی صدا از دهانش بیرون نیامد.

به من می‌گوید: «کلاودیا، من با غم و غصه‌هایم تک و تنها هستم، انگار همین الآن در تابوتم را میخ کرده‌اند. آدم چه زود فراموش می‌کند – حتی یادم نمی‌آید آدمها بدون غم و غصه چطور زندگی می‌کنند.»

این چیزی بود که به من گفت، دماغش قرمز شد و درازتر، و استخوانهای گونه دهاتی‌اش (بله، استخوان گونه بعضی از اشراف‌زاده‌ها هم این‌طور است!) بیرون زد. با خودم می‌گویم، بعید می‌دانم ماکس-و-موریتس وقتی تو را به این حال ببیند

ککش هم بگزد. شروع کردم سرش فریاد زدن، و فرستادمش آشپزخانه سیب‌زمینی پوست بکنند. نخند - تو هم که بیایی اینجا، وادارت می‌کنم سیب‌زمینی پوست بگتی! مهلتی که برای طراحی کارخانه اورسکی<sup>۱</sup> به ما داده‌اند آن قدر کم است که کارکنان ساختمان و نقشه‌کشها شب و روز کار می‌کنند، و واسیونا<sup>۲</sup> برایشان سیب‌زمینی و ماهی حشینه می‌پزد و املت درست می‌کند، و آنها دوباره می‌روند سر کار.

خلاصه، او رفت توی آشپزخانه، و یک دقیقه بعد صدای جیغی شنیدم. دویدم - زیناییدا افتاده زمین و نبض ندارد - فقط سفیدی چشمهایش پیداست. نمی‌توانم برایت بگویم چه به سرمان آورد - به سر من، ویکتور آندریویچ، و واسیونا! دکتر خبر کردیم. شب به هوش آمد و دستم را گرفت. زیناییدا را که می‌شناسی، می‌دانی چه قلب مهربانی دارد. می‌دیدم که همه چیز در درونش از بین رفته و حالا است که احساس جدیدی بجوشد و فوران کند. نباید وقت تلف می‌کردم.

به او می‌گویم: «زینوشا، به رزا میخائیلوونا<sup>۳</sup> تلفن می‌کنیم (او هنوز هم متخصص اصلی ما در این قبیل مسائل است) و می‌گویم عقیده‌ات عوض شده، نمی‌روی پیش او. چه می‌گویی، به او تلفن کنم؟»

اشاره‌ای کرد - بله، این کار را بکن. ویکتور آندریویچ کنارش روی کاناپه نشسته بود و مرتب نبضش را می‌گرفت. از آنها دور شدم، ولی به حرفهایی که ویکتور آندریویچ به او می‌گفت گوش می‌کردم. به او گفت: «زینوشا، من شصت و پنج سالم است، و سایه‌ام روی زمین روز به روز محوتر می‌شود. من پیرمرد تحصیل‌کرده‌ای هستم، و خدا (همه کار دست خداست)، خدا اراده‌اش بر این بوده که پنج سال آخر عمرم مصادف شود با این - حُب، منظورم را که می‌فهمی - این برنامه پنج‌ساله. به این ترتیب، تا روز مرگم فرصت نمی‌کنم یک نفس راحت بکشم یا یک لحظه آسایش داشته باشم. اگر دخترم عصرها نمی‌آمد

سراغم و دستی به سر و گوشم نمی‌کشید، اگر پسرهایم برایم نامه نمی‌نوشتند، غمگین‌ترین آدم روی زمین بودم. این بچه را به دنیا بیاور، زینوشا، و من و کلاودیا پاولونا کمک می‌کنیم بزرگش کنی.»

همان‌طور که پیرمرد زیر لب حرف می‌زند، من به رزا میخائیلوونا تلفن می‌کنم - به او می‌گویم، خُب، رزا میخائیلوونای عزیزم، می‌دانم که زینایدا قول داده فردا بیاید پیش تو، ولی نظرش عوض شده. و صدای بانشاط رزا را از آن طرف خط می‌شنوم: «وای، چقدر خوشحالم که نظرش عوض شده! عالی است!» این متخصص ما همیشه همین‌طور است. بلوز ابریشم صورتی، دامن انگلیسی، موهای حلقه‌حلقه مرتب، دوش، ورزش، عشاق سینه‌چاک.

زینایدا را بردیم خانه. خواباندمش روی تخت، و چای دم کردم. همدیگر را بغل کردیم و خوابیدیم، حتی گریه کردیم، اشکهایمان با هم قاتی می‌شد و چیزهایی را که به کلی فراموش کرده بودیم به خاطر می‌آوردیم، و درباره همه چیز حرف می‌زدیم، تا آنکه خوابمان برد. در تمام این مدت، «شیطانک پیر» من مؤدب و ساکت پشت میز نشسته بود و یک کتاب فنی آلمانی را ترجمه می‌کرد. داشا، اگر «شیطانک پیر»م را ببینی، نمی‌شناسی - سر تا پایش چروکیده شده، از نارفته و ساکت شده. از این موضوع واقعاً ناراحتم. تمام روز به حد مرگ روی برنامه پنج ساله کار می‌کند، و شبها هم ترجمه می‌کند.

به او می‌گویم: «زینایدا بچه را نگه می‌دارد. اسم پسرک را چی بگذاریم؟» (به‌طور قطع دختر نخواهد شد.) تصمیم گرفته‌ایم اسمش را بگذاریم ایوان. یوری<sup>۱</sup> و لئانید<sup>۲</sup> این اطراف خیلی زیاد است. به احتمال خیلی زیاد از آن پسر بچه‌های تُخس می‌شود، با دندانهای تیز، به قدر دندانهای شصت تا مرد. به اندازه کافی برایش سوخت تولید کرده‌ایم، می‌تواند با خانمهای جوان برود ماشین‌سواری، تا یالنا، تا باتومی<sup>۳</sup>، درحالی‌که ما مجبور بوده‌ایم به تپه‌های واروبیووی<sup>۴</sup> قناعت

1. Yuri

2. Leonid

3. Batumi

۴. Vorobyovi، محله‌ای در مسکو.

کنیم. خدا حافظ، داشا. «شیطانک پیر» من جداگانه برایت نامه می‌نویسد. اوضاع و احوال خودت چطور است؟

کلاودیا

بعدالتحریر: این قسمت را با عجله سرِ کار می‌نویسم، طبقهٔ بالا حسابی سرو صداست، گچ سقف دارد می‌ریزد. ظاهراً ساختمان ما هنوز خیلی محکم است، و داریم چهار طبقهٔ دیگر روی چهار طبقهٔ فعلی می‌سازیم. سرتا سرِ مسکو را کنده‌اند و همه‌جا پُر است از کانال و لوله و آجر، و کلاف درهم برهمی از خطوط تراموا. ماشین‌آلات وارداتی دنگ‌دنگ می‌کنند، می‌غرند، و جرثقیل‌هایشان را تاب می‌دهند، بوی گندِ قیر می‌آید، و همه‌جا پر از دود است، انگار آتش‌سوزی شده باشد. دیروز در میدان واروارسکایا<sup>۱</sup> مرد جوانی را با ساندل و پای بی‌جوراب دیدم که کلهٔ تراشیدهٔ سرخش برق می‌زد و روی پیراهن روستایی‌اش کمر نبسته بود. من و او از این کپه خاک به آن کپه، از این تل خاک به آن تل، می‌پریدیم، از چاله‌ها بیرون می‌آمدیم و دوباره توی آنها می‌افتادیم. او به من می‌گوید: «وقتی نبردی شروع شده باشد، اوضاع این‌جوری است. مسکو دیگر شده جبههٔ جنگ، خانم، مسکو حالا مرکز نبرد است.»

چهرهٔ مهربانی داشت، خندان مثل بچه‌ها. انگار هنوز هم پیش چشمم است.

## دی گراسو

چهارده سالم بود. به گردان شجاع دلان بازارسیاه بلیت تئاتر تعلق داشتم. رئیس کوسه‌ای بود با یک چشم لوچ و سبیلی پهن و ابریشمین. اسمش کولیا اشوارتس<sup>۱</sup> بود. در آن سال سیاهی که اپرای ایتالیایی ورشکست شد، با او دوست شدم. مدیر گروه، تحت تأثیر منتقدان تئاتر، با آنسلمی<sup>۲</sup> و تیتو روفو<sup>۳</sup> به عنوان هنرپیشه مهمان قرارداد بسته بود، در عوض حواش رفته بود پی یک گروه قوی. به خاطر این کار مجازات شد، ورشکست شد، ما هم همین‌طور. برای جبران این مسئله، قول چالیاپین را به ما دادند، ولی چالیاپین برای هر اجرا سه هزار روبل می‌خواست. در نتیجه به جایش دی گراسو<sup>۴</sup>، بازیگر سبیلی نقشهای تراژیک، همراه گروهش آمد. آنها را با گاریهای مملو از بچه و گربه و قفسهایی که پرنده‌های ایتالیایی توی آنها بال‌بال می‌زدند، به هتلشان بردند.

کولیا اشوارتس رژه این گروه قروقاتی را که دید، گفت: «این جنس روی دستان باد می‌کند».

بازیگر، به محض رسیدن، کیفش را برداشت و به بازار رفت. شب سر و کلاهش با کیف دیگری در تئاتر پیدا شد. نمایش شب اول به زحمت پنجاه نفر تماشاچی داشت. دور می‌گشتیم و جار می‌زدیم که بلیتها را نصف قیمت می‌فروشیم، ولی خریدار پیدا نمی‌کردیم.

---

1. Kolya Shvarts

2. Anselmi

3. Tito Ruffo

4. Di Grasso



آن شب گروه دی گراسو یک نمایش محلی سیسیلی را با داستانی معمولی و ملال‌آور چون شب و روز اجرا کردند. دختر کشاورز ثروتمندی با چوپانی نامزد کرد. دختر به چوپان وفادار بود، تا آنکه یک روز پسر ارباب با جلیقه مخمل از شهر آمد. دختر با این مسافر حرف زد، زبانش بند آمده بود و بیخود و بی‌جهت نخودی می‌خندید. چوپان به حرفهای آنها گوش می‌کرد و مثل پرنده‌های حیرت‌زده سرش را تند و تند تکان می‌داد. در سرتاسر پرده اول، کنار دیوارها می‌خزید، با شلوارش که موج برمی‌داشت جایی می‌رفت، و بعد دوباره برمی‌گشت و موزیانه به دور و بر نگاه می‌کرد.

کولیا اشوارتس در آن تراکت گفت: «یک نمایش بنجل روی دستمان مانده! این جنس به درد کریم‌چوگ<sup>۱</sup> می‌خورد نه اودسا.»

آن تراکت به دختر فرصت داد خودش را برای خیانت آماده کند. در پرده دوم دیگر نمی‌شد او را شناخت. بی‌طاقت و رؤیایی شد، و با اشتیاق حلقه نامزدی را به چوپان پس داد. چوپان او را برد پای یک مجسمه رنگ و وارنگ باکره مقدس. پشتش را کرد به دختر و با صدای بم و لهجه سیسیلی گفت: «سینیورینا! این خواست باکره مقدس است که شما حرفهای مرا بشنوید! باکره مقدس به جووانی که از شهر آمده هرچند تا زن که بخواهد می‌دهد. ولی من، سینیورینا، غیر از شما به کسی احتیاج ندارم! اگر از مریم باکره، حامی مقدس ما، بپرسید، همین را به شما می‌گوید.»

دختر پشت به مجسمه چوبی رنگ‌شده ایستاده بود. چوپان که حرف می‌زد، بی‌حوصله با پایش روی زمین ضرب گرفته بود. روی این کره خاکی - وای بر ما! - زنی نیست که درست در همان لحظه که سرنوشتش مشخص می‌شود دست به کار احمقانه‌ای نزنند. زن این جور وقتها تنهاست، باکره مقدسی نیست که به او متوسل شود.

در پرده سوم، جووانی، مسافر شهری، با تقدیرش روبه‌رو شد. سلمانی ده

داشت صورت جووانی را اصلاح می‌کرد و او نشسته بود روی طاقِ پیش‌صحنه و پاهای نیرومندِ مردانه‌اش را دراز کرده بود. پیل‌های جلیقه‌اش در آفتاب سیسیل برق می‌زد. صحنه یک بازار مکاره دهاتی را نشان می‌داد. چوپان ایستاده بود گوشه صحنه. در میان جمعیت سرخوش، ساکت آنجا ایستاده بود. سرش را پایین انداخت، بعد آن را بلند کرد، و جووانی زیر نگاه آتشین و خیره او بنا کرد روی صندلی‌اش تکان خوردن و وول زدن. از جا پرید و سلمانی را به کناری هل داد. با صدای گرفته‌ای تقاضا کرد که پاسبانها همه آدمهای مشکوک و مظنون را از میدان دهکده بیرون کنند. چوپان - که نقشش را دی‌گراسو بازی می‌کرد - یک لحظه تردید کرد، بعد لبخند زد، خیز برداشت، روی صحنه تئاتر شهر اودسا پرواز کرد، بر شانه‌های جووانی فرود آمد، و دندانهایش را در گلوی او فروبرد. همان‌طور که زیر لب حرف می‌زد و از گوشه چشم به تماشاگران نگاه می‌کرد، خون را از جراحت او می‌مکید. جووانی به زمین افتاد و پرده در سکوت تهدیدآمیزی پایین آمد، و قاتل و مقتول را پنهان کرد. بی‌آنکه یک لحظه وقت تلف کنیم، به کوی تئاتر دویدیم، کولیا اشوارتس پیشاپیش گروه بود. گیشه از حالا بلیتهای روز بعد را می‌فروخت. فردا صبحش روزنامه اخبار اودسا خبر داد افراد معدودی که در آن اجرا حضور داشتند شگفت‌انگیزترین بازیگر قرن را دیده‌اند. دی‌گراسو قرار بود در اجراهایش در اودسا در نمایشنامه‌های لیرشاه، اتلو، محرومیت از حقوق مدنی، و انگلِ تورگینف بازی کند، و با تک‌تک کلمات و حرکاتش ما را متقاعد کند که در جنونِ عشقِ شکوهمند بیشتر از قوانین بی‌روح این دنیا عدالت و امید نهفته است.

بلیتهای این اجراها به پنج برابر قیمتشان فروش رفتند. مردم با حالتی جنون‌آمیز به دنبال بلیت به میخانه‌ها هجوم می‌بردند، و در آنجا با دلایلی عربده‌جو و سرخ‌رویِ بازارسیاه روبه‌رو می‌شدند که الکی برای خودشان ناسزا بلغور می‌کردند.

جریانی از گرمای صورتی‌رنگِ غبارآلود به سوی کوی تئاتر روان بود. مغازه‌دارها با سرپایه‌های نمدی، بطریهای سبزرنگ شراب و چلیکهای زیتون را

می‌آوردند بیرون و کنار خیابان می‌چیدند. ماکارونی در آب کف‌آلودِ توی پاتیل‌های جلو مغازه‌ها می‌جوشید، و بخار آن در دوردست‌های آسمان محو می‌شد. پیرزن‌ها با چکمه‌های مردانه صدف و یادگاری می‌فروختند، و مشتریهای مردد را با فریادهای بلند دنبال می‌کردند. یهودی‌های پولدار، که ریششان را شانه زده و فرق باز کرده بودند، با درشکه به هتل سویرنایا<sup>۱</sup> می‌رفتند، و با ادب و نزاکت در اتاق زنهای چاقِ موسیاه و سبیلو - زنهای بازیگر گروه دی گراسو - را می‌کوبیدند. در کوی تئاتر همه خوشحال بودند غیر از یک نفر، و آن یک نفر من بودم. بدبختی و مصیبت بالای سرم می‌چرخید. دیر یا زود پدرم می‌فهمید که ساعتش را برداشته‌ام و پیش کولیا اشوارتس گرو گذاشته‌ام. حالا دیگر آن قدر از این قضیه گذشته بود که کولیا خیال می‌کرد آن ساعت طلا مال خودش است، و چون آدمی بود که موقع صبحانه، عوض چای، شراب بسارابیا می‌نوشتید، دلش نمی‌آمد ساعت را برگرداند، با اینکه پولش را پس داده بودم. او این جور آدمی بود. شخصیتش درست مثل پدرم بود. من بین این دو مرد گیر افتاده بودم و حلقه‌های شادی آدمهای دیگر را می‌دیدم که از کنار من می‌غلتیدند. چاره‌ای نداشتم جز آنکه فرار کنم و به قسطنطنیه بروم. دیگر ترتیب همه چیز را با مهندس دوم یک کشتی بخار، دوک کنت، داده بودم، اما تصمیم گرفتم پیش از آنکه راهی دریا شوم با دی گراسو وداع کنم. قرار بود برای آخرین بار در نقش چوپانی ظاهر شود که نیرویی آن جهانی او را در هوا به پرواز درمی‌آورد. همه جمعیت ایتالیایی اودسا به تئاتر آمده بودند، و پیشاپیش آنها کنسول باریک‌اندام کله‌طاس حرکت می‌کرد، و پشت سرشان یونانی‌های بی‌قرار و راهبه‌های ریشو که با تعصب به نقطه‌ای که هیچ‌کس نمی‌دید خیره شده بودند. اوتوچکین<sup>۲</sup> درازدست هم آنجا بود. کولیا اشوارتس حتی زنش را هم با آن شال ریشه‌دارِ بنفشش آورده بود، زنی قوی‌بنیه مثل نارنجک‌انداز و دراز مثل استپ، با صورتی چروکیده و خواب‌آلود که از لبه

---

1. Severnaya

۲. Sergei Isayevich Utochkin (۱۹۱۶ - ۱۸۷۴)، از پیشگامان هوانوردی، و از شخصیت‌های برجسته اودسا.

شال زیرچشمی نگاه می‌کرد. پرده که پایین افتاد، صورتش خیس اشک بود. وقتی از تئاتر بیرون می‌رفتند، سرِ کولیا فریاد می‌کشید: «ای موجود مفلوک به دردنخور! حالا فهمیدی عشقِ واقعی یعنی چه؟»

مادام اشوارتس با گامهای مردانه و سنگین در خیابان لانژرون راه افتاد، اشک قطره قطره از چشمهای ماهی‌وارش می‌چکید، شال ریشه‌دارش روی شانه‌های چاقش می‌لرزید. با سرِ لرزان، طوری که همه خیابان بشنوند، اسم زنهایی را که به خوبی و خوشی با شوهرهایشان زندگی می‌کردند فریاد می‌کرد. «شوهرهایشان به آنها می‌گویند حبّ نبات! جیگر طلا! عزیز دل!»

کولیا مثل بره کنار زنش راه می‌رفت، و بی‌صدا توی سیبیل ابریشمی‌اش فوت می‌کرد. من طبق عادت پشت سرش راه افتاده بودم. هق‌هق می‌کردم. مادام اشوارتس یک لحظه که مکث کرد تا نفس تازه کند، صدای گریه‌ام را شنید و رویش را برگرداند.

چشمهای ماهی‌وارش گرد شد و سرِ شوهرش فریاد زد: «ای موجود مفلوک به دردنخور! اگر ساعت آن پسر را پس ندهی، تا زنده‌ام یک آب خوش از گلویم پایین نمی‌رود.»

کولیا خشکش زد و دهانش باز ماند، ولی بعد خودش را جمع و جور کرد و نیشگون محکمی از من گرفت و ساعت را توی دستهایم انداخت. صدای کلفت و بغض‌آلود مادام اشوارتس، که در دوردست ناپدید می‌شد، به گوش می‌رسید. زاری می‌کرد: «مگر من چه نصیبی می‌برم؟ امروز دوز و کلک و رذالت، فردا دوز و کلک و رذالت! از تو می‌پرسم، ای موجود مفلوک، مگر یک زن چقدر صبر و تحمل دارد؟»

تا سرِ چهارراه رفتند و به خیابان پوشکین پیچیدند. من همان‌جا ماندم، ساعت را محکم در مشت می‌فشردم، و ناگهان، با وضوحی که تا آن موقع اصلاً برایم سابقه نداشت، ستونهای سر به فلک کشیده شورای شهر را دیدم، و برگها را در روشنایی بولوار، و کلاه برنزی پوشکین را در نور پریده‌رنگ مهتاب. برای اولین بار همه چیزهای دور و برم را همان‌طور که واقعاً بودند دیدم – خاموش و چنان زیبا که به وصف در نمی‌آید.

## سولاک

نیروهای گولای<sup>۱</sup> در ۱۹۲۲ در شهر وینیتسا<sup>۲</sup> تار و مار شده بودند. رئیس ستادش، آدریان سولاک<sup>۳</sup>، مدیر مدرسه<sup>۴</sup> دهی بود. سولاک موفق شد از مرز بگذرد و به گالیتسیا برود، و کمی بعد روزنامه‌ها خبر مرگش را چاپ کردند. شش سال بعد، فهمیدیم سولاک زنده است و در اوکراین مخفی شده. به من و چیرنیشف<sup>۴</sup> مأموریت دادند او را پیدا کنیم. به سمت خاشچواتویه<sup>۵</sup>، ده سولاک، به راه افتادیم، توی جییمان مدارکی بود که نشان می‌داد متخصص امور دام هستیم. رئیس شورای ده از افراد سابق ارتش سرخ از کار درآمد، آدم همراه و خوبی بود.

به ما گفت: «اگر اینجا دستتان به یک پارچ شیر برسد، شانس آورده‌اید. اینجا در خاشچواتویه، رُسن مردم را می‌کشند، همه پوست و استخوانند!» چیرنیشف از او پرسید شب را کجا می‌توانیم بگذرانیم، و حرف را کشاند به کلبه سولاک.

رئیس شورا گفت: «بله، بد فکری هم نیست. الان بیوه‌اش آنجا زندگی می‌کند.»

---

۱. General Diomid Gulay، رهبر جنبش آزادیبخش اوکراین. وینیتسا شهری در غرب اوکراین مرکزی است.

2. Vinnitsa

3. Adrian Sulak

4. Chernishov

5. Khoshchevatoye

ما را برد به حاشیه دهکده، به خانه‌ای با سقف آهنی موجدار. داخل خانه با کوتوله‌ای روبه‌رو شدیم که بلوز سفید گشادی به تن داشت و جلو کپه‌ای گونی نشسته بود. دوتا پسر بچه با کُتِ یتیم‌خانه نشسته بودند آنجا و سرشان روی کتاب خم بود. بچه شیرخواره‌ای با کلهٔ باد کردهٔ سفید توی گهواره‌ای خوابیده بود. پاکیزگی سرد و ساده‌ای بر همه چیز سنگینی می‌کرد.

رئیس شورا با تردید گفت: «خاریتینا تیریتونا<sup>۱</sup>، می‌خواهم این آدمهای نازنین را توی خانهٔ تو جا بدهم.»

زن اتاق را نشانمان داد و برگشت سراغ کپهٔ گونیهایش.

بیرون که رفتیم، رئیس شورا به ما گفت: «این بیه‌وزن دست رد به سینه‌تان نمی‌زند. گرفتار است.»

نگاهی به دور و برش انداخت و به ما گفت که سولاک در خدمت ملی‌گرایان اوکراین بوده، ولی حالا رفته بود پیش پاپ رم.<sup>۲</sup>

«چی؟ شوهر پیش پاپ رم است، آن وقت این بچهٔ یک‌ساله دارد؟»

رئیس شورا گفت: «زندگی همین است دیگر.» نعل اسبی توی جاده دید و آن را برداشت.

«گولِ قد و قوارهٔ این بیه‌وزن کوتوله را نخورید - می‌تواند پنج تا بچه را شیر بدهد. حتی زنهای دیگر برای خاطر شیرش می‌آیند سراغ او.»

به خانه که رسیدیم، رئیس شورا چندتا تخم‌مرغ را با پیه خوک سرخ کرد، و ودکا هم آورد. مست کرد، و رفت روی نیمکتِ بالای بخاری که خوابد. صدای پیچ و صدای گریهٔ بچه‌ای می‌آمد.

میزبانمان آهسته گفت: «هانوچکا، قول می‌دهم این کار را بکنم. قول می‌دهم فردا بروم سراغ خانم معلم.»

1. Kharitina Terentevna

۲. منظور او از پاپ مردم، پارتیزان‌های لهستانی است که، برخلاف پارتیزان‌های اوکراینی که ارتدوکسی روس بودند، کاتولیک بودند.

چیرنیشف، که کنار من خوابیده بود، فریاد زد: «ساکت! ما می‌خواهیم بخوابیم!»

رئیس چرک و چناسِ شورا از لبهٔ نیمکتِ بالای بخاری به ما خیره شد. دگمهٔ یقه‌اش باز بود و پاهای برهنه‌اش آویزان بود.

با شرمندگی گفت: «خانم معلم توی مدرسه چندتا خرگوش داد که پرورش بدهیم. به ما یک خرگوش ماده داد، ولی خرگوش نر نداد. خلاصه ما ماندیم و این خرگوش ماده، و بعد بهار می‌شود، زندگی است دیگر، و خرگوش می‌پرد توی جنگل!»

رئیس شورا رو کرد به دخترک و یکهو فریاد زد: «هانوچکا! فردا می‌روم پیش خانم معلم و برایت یک جفت خرگوش می‌آورم، و برایشان قفس درست می‌کنیم!» پدر و دختر تا مدت زیادی روی نیمکتِ بالای بخاری حرف می‌زدند، و پدر یکبند فریاد می‌زد، «هانوچکا!» بعد خوابش برد. چیرنیشف بغل دستم توی علفهای خشک از این دنده به آن دنده می‌شد.

گفت: «بیا همین الان برویم آنجا.»

بلند شدیم. ماه در آسمان صافِ بدون ابر می‌درخشید. چاله‌های آب را یخِ بهاری پوشانده بود. ساقه‌های لُختِ ذرت توی باغچهٔ خانهٔ سولاک، که پوشیده از علف و پُر از آهن‌پاره بود، راست ایستاده بودند. اصطبلِ کنار باغچه بود. صدای خش‌خشی از داخل آن شنیدیم، و نوری از شکافِ تخته‌ها بیرون زد. چیرنیشف آهسته به طرفِ درِ اصطبل رفت، با شانه‌اش به آن کوبید، و قفل در شکست. رفتیم تو و گودالِ روبازی را وسطِ اصطبل دیدیم که مردی کفِ آن نشسته بود. لبهٔ این گودال، کوتوله با بلوز سفیدش ایستاده بود، و کاسه‌ای بُرش به دست داشت.

چیرنیشف گفت: «سلام، آدریان. می‌خواهی یک لقمه غذا بخوری، ها؟» کوتوله کاسه را انداخت، و خودش را پرت کرد روی من و دستم را گاز گرفت. دندانهایش قفل شده بود و ناله می‌کرد و می‌لرزید. تیری از داخل گودال شلیک شد.

چیرنیشف پرید عقب و فریاد زد: «آدریان! ما می‌خواهیم تو را زنده بگیریم.»

سولاک کفِ گودال با گلنگدنِ تفنگش ورمی‌رفت. گلنگدن تَلقی کرد. چیرنیشف گفت: «تا حالا با تو مثل آدم حرف می‌زدیم، و شلیک کرد. سولاک پرت شد روی دیوار زردرنگِ رنده‌خورده، و آن را خراشید، از دهان و گوشهایش خون می‌آمد، بعد افتاد زمین.

چیرنیشف مشغول نگهبانی شد. من دویدم که رئیس شورا را بیاورم. جنازه را همان شب بردیم. پسرهای سولاک کنار چیرنیشف در جادهٔ خیس و کم‌نور راه می‌رفتند. پاهای مرد مرده در کفشهای لهستانی با تختِ ضخیم از پشت گاری بیرون زده بود. کوتوله شق و رق کنار سر شوهرش نشسته بود. صورت بدترکیبش با آن استخوانهای کوچک در روشنایی پریده‌رنگِ مهتاب برقی فلزگون داشت. بچهٔ شیرخواره روی زانوهای کوچکش به خواب رفته بود.

چیرنیشف همان‌طور که در جاده راه می‌رفت، ناگهان گفت: «که خیلی شیر داری! یک شیری نشانت بدهم!»



## محاكمه

مادام بلانشار<sup>۱</sup>، زنی شصت و یک ساله، در کافه‌ای در بلوار دوایتالین<sup>۲</sup> با ایوان نیداچین<sup>۳</sup>، سرهنگ دوم سابق، آشنا شد. آنها عاشق همدیگر شدند. در عشق آنها، هوس بیشتر دخالت داشت تا عقل سلیم. سه ماه بعد، سرهنگ دوم با اموال و جواهرات مادام بلانشار غیبت زد؛ آنها را به او داده بود تا جواهر فروشی در خیابان لا پکس<sup>۴</sup> رویشان قیمت بگذارد.

تشخیص پزشک در مورد حمله‌ای که مادام بلانشار متعاقباً دچارش شد این بود: «*Acces de folie passagère*»<sup>۵</sup>

خانم مسن به هوش که آمد، همه چیز را پیش عروش اعتراف کرد. عروش رفت سراغ پلیس. نیداچین را در میخانه‌ای در مونپارناس که کولیهای مسکو در آن آواز می‌خواندند، دستگیر کردند. نیداچین در زندان زرد و نزار شد. او را در تالار شماره چهارده دادگاه جنایی محاکمه کردند. اول نوبت پرونده‌ای بود که به مسئله اتومبیلی مربوط می‌شد، و بعد از آن پرونده رمون لپیک<sup>۶</sup> شانزده ساله بود که از روی حسادت دوست دخترش را با تیر زده بود. نوبت سرهنگ دوم بعد از این پسر بود. ژاندارم او را هل داد توی روشنایی، همان‌طور که خرس را

1. Madame Blanchard

2. Boulevard des Italiens

3. Ivan Nedachin

4. Rue de la Paix

۵. حمله جنون موقت.

6. Raymond Lepique

به میانِ صحنهٔ سیرک هل می‌دهند. مردهای فرانسوی با کت‌های بددوخت، بلندبلند سر همدیگر فریاد می‌کشیدند، و زنهایی که از روی عادت سرخاب مالیده بودند، صورتهای اشک‌آلودشان را باد می‌زدند. مقابل آنها، بالای سکو، زیر نشان مرمرینِ جمهوری، مردی با گونه‌های گلگون و سبیل فرانسوی نشسته بود که ردا پوشیده و کلاه کوچکی به سر داشت.

به محض دیدن مرد متهم گفت: «بسیار خوب، نیداجین، بسیار خوب، دوست من.» و سخنان سریش با لهجهٔ غلیظ بر سرِ سرهنگ دوم لرزان فروبارید. قاضی ریاست دادگاه با صدای بلند گفت: «دوست من، اسم شما به عنوان فرزند خاندان اصیل نیداجین در کتابهای مربوط به رجالِ شهر تامبوف<sup>۱</sup> آمده. شما افسر ارتش تزار بوده‌اید، به همراه رانگل<sup>۲</sup> مهاجرت کرده‌اید و در زاگرب مأمور پلیس شده‌اید.» قاضی ریاست دادگاه، که نوکِ کفشیهای چرمی‌اش مدام پشت لبهٔ ردایش پنهان می‌شد و بیرون می‌آمد، با صدای رسایی ادامه داد: «پاره‌ای اختلافات در مورد آنچه اموال دولتی بود و آنچه اموال شخصی محسوب می‌شد. این اختلافات، دوست من، شما را واداشت که با سرزمین مهمان‌نواز یوگسلاوی وداع کنید و عازم پاریس شوید.»

«در پاریس» - در اینجا قاضی روی کاغذهایی که مقابلش قرار داشت چشم گرداند - «در پاریس، دوست من، امتحان رانندگی تاکسی دژی از کار درآمد که قادر به تصرفش نبودید، و در این مرحله همهٔ نیروهای باقیمانده‌تان را روی مادام بلانشار متمرکز کردید که در این جلسه حضور ندارند.»

کلماتِ بیگانه چون باران سیل‌آسای تابستان بر نیداجین فرومی‌بارید. یک سر و گردن از جمعیت بلندتر بود - درمانده، تنومند، با دستهای آویزان - مثل حیوانی از دنیای دیگر.

1. Tambov

۲. Baron Peter Nikolayevich Wrangel (۱۸۷۸-۱۹۲۸)، فرمانده ارتش سفید ضدبلشویک که در نوامبر ۱۹۲۰ ناگزیر شد ۱۵۰,۰۰۰ سرباز و غیرنظامی را از طریق دریای کریمه تخلیه کند و به قسطنطنیه بفرستد و این امر نشانهٔ پایان جنگ داخلی روسیه بود.

قاضی دادگاه یکدفعه گفت: «*Voyons*<sup>۱</sup>. از اینجا که من نشسته‌ام، عرویس مادام بلانشار محترم را می‌بینم.»

زنی چاق و بدون گردن، شبیه ماهی‌ای که توی کُتِ فراکی چپانده باشند، درحالی که سرش را پایین انداخته بود با عجله به طرف جایگاه شهود رفت. نفس‌نفس‌زنان دستهای کوتاه و کوچکش را بالا بُرد و شروع کرد به برشمردن فهرستِ ریزِ اموالی که از مادام بلانشار به سرقت رفته بود.

قاضی ریاست دادگاه حرفش را قطع کرد: «خیلی متشکرم، مادام.» و به مرد نحیفی با چهره مؤدب و تکیده که بغل دستش نشسته بود، اشاره کرد.

مدعی‌العموم آرام از جا بلند شد، زیرلب چند کلمه‌ای گفت و دوباره نشست و دستهایش را به هم قلاب کرد. بعد از او وکیل مدافع، که از یهودیان کیئف بود، صحبت کرد و با لحن آزرده‌ای دربارهٔ جُلجُتای افسران روس داد سخن داد، انگار که وسط بحثی باشد. کلمات فرانسوی با تلفظی نامفهوم جوییده جوییده از دهانش بیرون می‌آمد، و هرچه به پایان سخنرانی‌اش نزدیکتر می‌شد، حرفهایش بیشتر رنگ و بوی ییدیش می‌گرفت. قاضی ریاست دادگاه، بی‌آنکه کلامی بر زبان بیاورد، چند لحظه مات و مبهوت به وکیل مدافع نگاه کرد، و بعد ناگهان به یک طرف کج شد – به طرف پیرمرد تکیده‌ای که ردا پوشیده و کلاه کوچکی به سر گذاشته بود – بعد به طرف دیگر کج شد، به طرف پیرمرد دیگری درست عینِ اولی.

قاضی ریاست دادگاه به نیداجین نگاه کرد و سر تکان داد و آرام گفت: «ده سال، دوست من،» و با عجله مدارک پروندهٔ بعد را، که منشی‌اش به طرف او سُرائد، برداشت.

نیداجین پاهایش را محکم به هم کوبید و خبردار ایستاد. چشمهای بی‌رنگش را بست و باز کرد، روی پیشانی کوتاهش عرق نشسته بود.

ژاندارم پشت سرش گفت: «*T'a encaissé dix ans. C'est fini, mon vieux*»<sup>۲</sup> و بی‌سر و صدا جمعیت را کنار زد و مرد محکوم را به طرف در خروجی برد.

۲. «ده سال برای ت برید. دیگر تمام شد، دوست من.»

۱. بگذارید ببینم.

## زن یهودی

«زن یهودی» متن ناتمام رمانی است که در میان کاغذهای لیف ایلیچ اسلونیم<sup>۱</sup>، دوست بابل، پیدا شده است؛ بابل در فاصله سالهای ۱۹۲۷ تا ۱۹۳۴ غالباً در آپارتمان او اقامت داشت. دنبال کردن روند آفرینش بابل در طول این نوشته بسیار جالب است. برخی قطعه‌ها شبیه یادداشتهایی است که باید بعداً کامل شود: «بوریس را به کناری کشید، و با چشמהایی که مدام باز و بسته می‌شد (و از درون نابینا بود) به او خیره شد، و گفت (این حرفها را در تلاش برای نزدیک شدن به برادرزاده‌اش می‌زد که از خانواده بریده بود)...»

با این حال، مقدار زیادی از این نوشته سبکی جاافتاده و در حد کمال دارد. «زن یهودی» هرگز در روسیه منتشر نشد، فقط ترجمه‌ای از آن به زبان ییدیش در ۱۹۸۰ به چاپ رسید. عبارتهای داخل پرانتز از بابل است.

### ۱

پیرزن، آن‌طور که مرسوم بود، هفت روز روی زمین نشست. روز هشتم، از جا بلند شد و رفت بیرون توی خیابانِ محله یهودها. هوا معرکه بود. درخت بلوطی،

---

1. Lev Ilich Slonim

غرق در آفتاب، جلو خانه قد برافراشته، و شمعهای روی آن از هم اکنون روشن بود. آدم وقتی در یک روز زیبا به آدمهایی که تازه از دنیا رفته‌اند فکر می‌کند، مصائب زندگی به نظرش بسیار ظالمانه‌تر و گریزناپذیرتر می‌آید. پیرزن لباس ابریشم سیاه از مدافنده‌ای با نقش گل‌های سیاه پوشیده، و روسری ابریشمی به سر بسته بود. طوری شیک کرده بود که انگار به خاطر شوهرش، که دیگر از دنیا رفته بود، به سر و وضعش رسیده باشد، تا همسایه‌ها فکر نکنند که او و شوهرش در مقابل مرگ عاجز و درمانده‌اند.

استر اترلیخ<sup>۱</sup> پیر به سمت گورستان به راه افتاد. گلبرگ گل‌های در حال پلاسیدن روی کپه خاک گور کم‌کم چین می‌خورد. با نوک انگشتانش آنها را لمس کرد، خرد شدند و ریختند. راب آلترا<sup>۲</sup>، از اثاثیه ثابت و قدیمی گورستان، با عجله به سوی او آمد.

«مادام اترلیخ! به خاطر دعاهایم برای آن مرحوم!»

پیرزن کیفش را باز کرد، آهسته چند سکه نقره را شمرد، و در سکوتی سنگین به راب آلترا داد.

راب آلترا، معذب از سکوت او، با پاهای خمیده راهش را کشید و رفت، زیر لب با خودش حرف می‌زد. آفتاب بر پشت نزار و خمیده‌اش می‌تابید. پیرزن تنها کنار گور ماند. باد لابه‌لای شاخه‌های بالایی درختها می‌وزید، و آنها را به جلو خم می‌کرد.

استر گفت: «ماریوس<sup>۳</sup>، بدون تو روزهای خیلی بدی را می‌گذرانم. نمی‌دانی چه روزگار سیاهی دارم.» تا ظهر کنار گور نشست، چندتا گل پلاسیده را توی دستهای چروکیده‌اش می‌فشرد. آن قدر انگشتهایش را فشار داد که درد گرفتند، سعی می‌کرد خاطره‌ها را از خود براند. برای یک زن خیلی سخت است که کنار گوری بایستد و سی‌وپنج سال زندگی مشترک را به خاطر بیاورد. روزها و شبهای زندگی مشترک را. درهم شکسته از مبارزه‌اش با این خاطرات، که روبه‌رو شدن

با آنها بسیار دردناک بود، آهسته آهسته (با لباس ابریشمش) از وسط محله فلاکت‌بار یهودها به طرف خانه برگشت.

انوار زردرنگ بازار را پر کرده بود. پیرمردها و پیرزنهای کج و کوله کنار بساطشان ایستاده بودند و روغن آفتابگردان، پیاز چلوزیده، ماهی، و خروس قندی می‌فروختند. استر جلو خانه با دختر پانزده ساله‌اش سینه به سینه شد.

دختر با آن صدای زنانه و مستأصل یهودی‌اش فریاد زد: «ماما! تو که خیال نداری ما را عذاب بدهی، ها؟ بوریس<sup>۱</sup> آمده!»

پسر استر با اونیفورم نظامی توی درگاه ایستاده بود و این پا و آن پا می‌کرد، سینه‌اش پوشیده از مدال بود. پیرزن درهم شکسته، که صورت نمناکش برافروخته و داغ بود، جلو پسر ایستاد.

«حالا هم وقت آمدن است؟ خجالت نمی‌کشی که الان می‌آیی کنار بستر مرگ پدرت؟»

بچه‌هایش او را بردند توی خانه.

روی چهارپایه کوچکی نشست، همان چهارپایه‌ای که هفت روز رویش نشسته بود، و به چشمهای پسرش خیره شد و او را با داستان دردهای احتضار پدرش شکنجه کرد. روایتی مملو از جزئیات. هیچ چیز را ناگفته نگذاشت: ورم پاهایش را، کبود شدن دماغش را در صبح روزی که مُرد، این را که خودش چطور تا داروخانه دویده بود که بالن اکسیژن تهیه کند، بی‌اعتنایی آدمهایی را که دور بستر مرگ او ایستاده بودند. هیچ چیز را ناگفته نگذاشت - حتی این را که پدرش موقع مرگ چطور پسرش را صدا زده بود. استر کنار تختش زانو زده بود، دستهایش را با دستهای خودش گرم کرده بود. پدرش بی‌رمق دست او را فشار داده بود، اسم پسرش از زبانش نمی‌افتاد. چشمهای درخشان پیرمرد مات مانده بود، اسم را به‌وضوح تکرار کرده بود، بارها و بارها. این یک کلمه، «بوریس»، مثل وِر وِر دوک نخ‌ریسی، در اتاق ساکت می‌پیچید. بعد نفس پیرمرد بند آمده

بود، سینه‌اش به خِس خِس افتاده بود، و زیر لب گفته بود «بورچکا»<sup>۱</sup>. چشمهایش از حدقه بیرون زده بود، و ضجه زده و نالیده بود «بورچکا». پیرزن دستهایش را گرم کرده بود و گفته بود: «من اینجا هستم، پسر! اینجا هست!» دست مرد محضّر قوت گرفته بود و بنا کرده بود به فشار دادن و خراشیدن کفِ دستهایی که گرمش می‌کردند. مدام همان یک کلمه را فریاد می‌کرد - «بورچکا» - صدایش عوض شده بود، چنان تیز بود که در تمام عمرش سابقه نداشت، و در لحظه مرگ همان کلمه روی لبهایش بود.

پیرزن به پسرش که پشت به او کنار میز نشسته بود گفت: «خجالت نمی‌کنی؟ حالا هم وقت آمدن است؟» چراغها را روشن نکرده بودند.

بورس توی تاریکی نشست. تاریکی بر سکوت آوار شده بود. پیرزن روی چهارپایه نشسته بود و به سختی (با عصبانیت) نفس می‌کشید. بورس از جا بلند شد، تپانچه‌اش به لبه میز خورد، و از اتاق بیرون رفت.

نیمی از شب را در محله یهودها، زادگاهش محله یهودها، پرسه زد. عکس ماریپچ و واضح (ستاره‌ها) روی آب رودخانه می‌لرزید. از آلودگیهای کنار ساحل بوی تعفن برمی‌خاست. دیوارهای سیصدساله کنیسه، که زمانی در برابر قشون خملنیتسکی<sup>۲</sup> مقاومت کرده بودند، سوراخ سوراخ و درب و داغان شده بودند. زادگاهش محله یهودها داشت می‌مُرد. ساعتِ قرن‌ها زنگِ پایانِ زندگی رو به زوالش را می‌نواخت. بورس از خودش پرسید: «این پایان کار است، یا تولد دوباره؟» آن قدر درد در دلش انباشته شده بود که قدرت پاسخ گفتن به این سؤال را نداشت. مدرسه‌ای که در آن درس خوانده بود، در ۱۹۱۹ به دست هتمان استروک<sup>۳</sup> ویران شده بود. خانه‌ای که ژنیا<sup>۴</sup> زمانی در آن زندگی می‌کرد، حالا

1. Borechka

۲. Bogdan Khmel'nitsky (۱۶۵۷-۱۵۹۵)، رهبر شورشی قزاق که در ۱۶۴۸ شورش موفقیت‌آمیز اوکراین را علیه سلطه لهستان رهبری کرد. قتل‌عام وحشیانه یهودیان به دست ارتش او تا قرن‌ها بعد در محله‌های یهودی منطقه در خاطر‌ها بود.

3. Hetman Struk

اداره کاربایی بود. از کنار ویرانه‌ها گذشت، از کنار خانه‌های کوتاه کج و معوج خفته، که بوی تعفنِ غبارآلود فقر از درهایشان بیرون می‌تراوید، و با آنها وداع کرد. مادر و خواهرش در خانه منتظرش بودند. سماور کثیفی روی میز می‌جوشید. یک تکه مرغ کبودرنگ کنارش بود. استر با قدمهای لرزان به سویش آمد، او را به خود فشرد، و گریه کرد. قلب مادرش زیر پیراهن، زیر پوست شل و آویزانِ عرق‌کرده‌اش، می‌تپید - درست مثل قلب او، چون قلبهایشان یکی بود. و بوی تن لرزان مادرش، بوی خانواده‌اثرلیخ، چنان تلخ و رقت‌انگیز بود که ترحمی عمیق و بی‌حد و مرز احساس کرد. پیرزن گریه کرد، [یک کلمه ناخوانا در دست‌نوشته] فراگیر، روی سینه بوریس که دو مدال پرچم سرخ به آن آویخته بود می‌لرزید. مدالها از اشکهای مادرش خیس بودند. این آغاز التیام یافتن او بود، و تسلیم شدنش به تنهایی و مرگ.

## ۲

خویشاوندان، بازماندگان خاندانی بزرگ و قدیمی، صبح روز بعد رسیدند. در این خانواده سابقاً تجار، افراد ماجراجو، و انقلابیهای کمروی شاعرپیشه از ایام حزب اراده خلق وجود داشتند. عمه بوریس، کارگر بیمارستان، که با ماهی بیست روبل در پاریس درس خوانده بود، سخنرانیهای ژورس و گِد را شنیده بود. عمویش فیلسوفی مفلوک و بداقبال در محله یهودها بود. سایر عموهایش تاجر غله، فروشنده سیار، و مغازه‌دار بودند، و وسایل امرار معاششان را از آنها گرفته بودند. جماعتی مرد سردرگم رقت‌انگیز، مردانی که پالتوهای بلند قهوه‌ای‌رنگ به تن داشتند. بوریس باید دوباره از اول می‌شنید که پاهای پدرش

## 4. Zhenya

۵. Narodnaya Volya، سازمان انقلابی تروریستی که در ۱۸۸۱ تزار آلکساندر دوم را به قتل رساند.  
۶. Jules Guesde (۱۸۴۵-۱۹۲۲) از نخستین رهبران شاخه مارکسیستی جنبش کارگری فرانسه، و Jules Jaurès (۱۸۵۹-۱۹۱۴) رهبر سوسیالیست فرانسوی، از مشهورترین سخنرانان چپ‌گرای زمان خود بودند.



چطور ورم کرده بود، کجایش زخم بستر شده بود، و چه کسی برای تهیهٔ بالن اکسیژن تا داروخانه دویده بود. تاجر غله را، که زمانی مرد متمولی بود، از خانه‌اش بیرون کرده بودند، و حالا پاهای لاغر پیرش را در گترهای نظامی پیچیده بود. بوریس را به کناری کشید و با چشموهای که مدام باز و بسته می‌شد (و از درون نابینا بود) به او خیره شد، و گفت (این حرفها را در تلاش برای نزدیک شدن به برادرزاده‌اش می‌زد که از خانواده [یک کلمهٔ ناخوانا] بریده بود) که ابداً انتظار نداشته بدن پدرش این قدر نرم و لطیف مانده باشد. وقتی داشتند او را می‌شستند نگاهش کرده بودند. مثل مردهای جوان، هیکل‌دار و نرم و لطیف بود... حالا فکرش را بکن که یک جایی توی قلبش دریچه‌ای، رگِ یک میلیمتری کوچکی... عمویش این حرفها را احتمالاً برای آن می‌زد که فکر می‌کرد چون خودش و آن مرحوم از یک مادر بودند، احتمالاً دریچهٔ قلب خودش هم درست عین برادرش بود که هفتهٔ پیش از دنیا رفته بود.

فردای آن روز، عمو بوریس، اول با خجالت، بعد با لرزش یأسی که مدت‌ها پنهان بود، از او پرسید آیا می‌تواند توصیه‌نامه‌ای به آنها بدهد تا به عضویت اتحادیهٔ صنفی درآیند. همهٔ افراد خانوادهٔ اثرلیخ، به دلیل ثروتشان در گذشته، حالا از حق عضویت در اتحادیهٔ صنفی محروم بودند.

زندگی‌شان چنان غمبار بود که به وصف نمی‌آید. خانه‌هایشان سرتاسر نم داده بود و داشت فرومی‌ریخت، دار و ندارشان را، حتی گنجیه‌هایشان را، فروخته بودند، و کسی آنها را استخدام نمی‌کرد. علاوه بر همهٔ اینها، مبلغ اجاره و قبضه‌های آبی که باید می‌پرداختند، از اعضای اتحادیهٔ صنفی به مراتب بیشتر بود. و، مثل همهٔ افراد خانواده‌های یهودی قدیمی و رو به زوال، پیر بودند و مبتلا به بیماریهای سخت، پیش‌درآمد سرطان و بیماریهای مهلک. بوریس مدت‌ها پیش به نظریه‌ای دربارهٔ نوع بشر رسیده بود - اینکه آدمهای مشرف به موت را باید هرچه سریعتر از عذابشان خلاص کرد. ولی مادرش درست کنارش ایستاده بود، صورت مادرش شبیه صورت خودش بود، بدنش شبیه بدن ده بیست سال دیگر خودش بود، و این نزدیکی به مادرش باعث می‌شد یک جورهایی تقدیرش را حس

کند، تقدیر مشترکشان را، تقدیر بدنهای همه خانواده اترلیخ را (از بعضی جهات فرقی هم نمی‌کرد). بر تردیدهایش چیره شد و به سراغ رئیس کمیته اجرایی محلی رفت. رئیس کمیته، که کارگری بود اهل پترزبورگ، انگار تمام عمرش انتظار کشیده بود که به یک نفر بگوید کار کردن در کمیته اجرایی در این منطقه یهودی‌نشین نکبتی سابق چه مصیبتی است، احیا کردن این محله‌های یهودی شهرستانهای غربی و بنیان‌گذاشتن رفاه و آسایش جدید در این محله‌های نکبت‌بار یهودی (در منطقه نکبت‌بار جنوب غرب) که مردمش داشتند در فلاکت (مثل سگ) می‌مردند چقدر سخت است.

بوریس تا سالها بعد گورستان زادگاهش محله یهودها را پیش روی خود می‌دید، و چشمهای ملتمس عموهایش را، فروشنده‌های سیار (بی‌خیال؟) سابق، که حالا خواب پیوستن به اتحادیه صنفی یا اداره کاریابی را می‌دیدند. چند روز گذشت. گرمای پاییزی به پایان رسید. باران (پراز گِل و شُل) محله یهودها می‌بارید. گل و لای کوهستان، گل و لای همراه با سنگهای (سیمانی) غلتان، از کوهها جاری بود. اتاق نشیمن خانه پراز آب شده بود. کاسه‌های زنگ‌زده و قابلمه‌های پَسح را زیر ترکهای سقف گذاشته بودند. وقتی توی اتاق راه می‌رفتند، باید دقت می‌کردند که پایشان را کجا می‌گذارند تا روی کاسه‌ای نیفتند.

بوریس به مادرش گفت: «بیا برویم؟»

«کجا برویم؟»

«برویم مسکو، ماما.»

«مگر مسکو به قدر کافی یهودی ندارد؟»

بوریس گفت: «چه مزخرفاتی! حرف مردم چه اهمیتی دارد؟»

مادر توی اتاقی که آب از سقفش می‌چکید در کنج خودش کنار پنجره‌ای نشست که در آن سوییچ راه کالسکه‌رو پُرچاله‌چوله و اسب زهواردررفته همسایه‌اش - و سی سال از عمرش - را می‌دید. کنار پنجره نشسته بود و (هم‌زمان) برای خواهرهایش، شوهرخواهرهایش، و خواهرزاده‌هایش، که سرنوشت پُرسی مثل پسر او به آنها عطا نکرده بود، از صمیم قلب اشک

می‌ریخت و ترحم پیرزنانه‌اش را نثارشان می‌کرد. استر می‌دانست پسرش دیر یا زود حرف رفتن به مسکو را پیش می‌کشد و او تسلیم می‌شود. اما قبل از آن می‌خواست (خودش را عذاب بدهد و تسلیم شدنش را با افسوس خوردن برای محله یهودها القا کند...) گفت برایش به حد مرگ دردناک است که بدون شوهرش، که همیشه خواب رفتن به مسکو را می‌دید، از آنجا برود، چون او همیشه خواب می‌دید که این محله نکبت‌بار را ترک می‌کند تا (بقیه عمرش) سعادت‌مندتر باشد، مگر آدم در زندگی غیر از آرامش و سعادت دیگران چه می‌خواهد، و با پسرش در این سرزمین جدید (موعود) زندگی کند. و حالا شوهرش توی گورش خوابیده، زیر بارانی که تمام شب شلاقی باریده، درحالی‌که او داشت آماده می‌شد به مسکو برود، به جایی که می‌گفتند، آدمها سعادت‌مند، شاد، سرزنده، و پُر از برنامه بودند (انواع و اقسام کارهای مخصوص را انجام می‌دادند). استر گفت برایش سخت است که همه گورهایش را بگذارد و برود - گور پدرها و پدربزرگهایش، خاخامها، صدیقاها، و مفسران تلمود را که زیر سنگهای خاکستری (قدیمی) خوابیده بودند. دیگر هرگز آنها را نمی‌دید. و او، یعنی پسرش، وقتی موقعش برسد که مادرش در خاک غریب، در میان آدمهای خیلی خیلی غریبه بمیرد، چه خواهد کرد...؟ و تازه، اگر زندگی در مسکو شاد و دلپذیر از کار دریابید، چطور می‌تواند خودش را ببخشد؟ استر وقتی فکرش را می‌کرد که شاد بودن در چنین زمانی چقدر برایش دشوار است، دستهایش با آن انگشتهای (نقرسی، کج و کوله، نرم، متورم) کشیده ریشه می‌گرفت. انگشتهای نمناک کج و کوله‌اش می‌لرزید، رگهای سینه زردش ورم می‌کرد و ضربان داشت، باران (محله یهودها) روی سقف آهنی ضرب گرفته بود... زن یهودی پیر ریزنقش، که گالش به پا داشت، برای دومین بار از وقتی پسرش به خانه آمده بود گریه کرد. قبول کرد به مسکو برود چون جای دیگری نداشت برود، و چون پسرش آن قدر (به شدت) شبیه شوهرش بود که نمی‌توانست از او جدا شود، هرچند شوهرش، مثل همه آدمهای دیگر، عیبا و رازهای کوچک رقت‌انگیزی داشت که یک زن می‌داند ولی هرگز به زبان نمی‌آورد.

## ۳

بیشتر جر و بحثشان سر این بود که چه چیزهایی را با خودشان ببرند. استر می‌خواست همه چیز را ببرد، و بوریس می‌خواست از دست همه چیز خلاص شود و همه را بفروشد. ولی در کرمنتس<sup>۱</sup> هیچ‌کس نبود که بشود چیزی به او فروخت. آخرین چیزی که مردم شهر لازم داشتند اثاثیه بود. دلایها، مردهای عصبانی که خدا می‌داند سر و کله‌شان یکهو از کجا پیدا شده بود، و شبیه مرده‌شورها بودند، شبیه ازما بهتران، همه چیز را مفت می‌خریدند. این جنسها را فقط به دهاتیها می‌توانستند بفروشند. ولی قوم و خویشهای استر خیلی سریع دست یاری دراز کردند. هنوز از راه نرسیده (نخستین نشانه‌های تألم روحی) بنا کردند به بار کردن هرچه دم دستشان می‌آمد. از آنجا که، در عمق وجودشان، آدمهای شریفی بودند، و نه ناخن‌خشک (ناخن‌خشک و مادی)، منظره این بارکشی دزدکی (پنهانی) بسیار غم‌انگیز (غیرقابل تحمل) بود. استر جا خورد. سرخی بیمارگونه‌ای بر چهره‌اش نشسته بود، سعی کرد میچ دزدی را بگیرد، ولی چنان عرق رقت‌انگیزی بر دست لرزان نشسته بود، و به قدری چروکیده و پیر بود (با ناخنهای شکسته)، که استر (مبهوت عقب رفت و در یک چشم به هم زدن) همه چیز را فهمید. از این وحشت کرده بود که لازم باشد کسی را در حال ارتکاب چنین عمل خلافی (جرمی) متوقف کند، و اینکه آدمهایی که با آنها بزرگ شده بود عقلشان زایل شده بود، و سعی می‌کردند گنج‌ها و ملاقه‌ها را با خودشان ببرند.

همه چیز را با قطار به مسکو فرستادند. قوم و خویشهایش، وقتی به او کمک می‌کردند بقچه‌هایش را ببندد، گریه می‌کردند. روی بسته‌ها که نشسته بودند، به خود آمده بودند (دل‌هایشان به درد آمده بود)، و گفته بودند که خودشان (در کرمنتس) می‌مانند - هرگز از آنجا نمی‌روند. پیرزن [یک کلمه ناخوانا] یک پایه

آشپزخانه و لگنی را برای جوشاندن لباسها بسته‌بندی کرد. به پسرش گفت: «حالا می‌بینی، همه اینها در مسکو لازممان می‌شود! یعنی بعد از شصت سال زندگی نباید غیر از خاکسترهای روحم و اشکهایی که حتی وقتی نمی‌خواهی گریه کنی سرازیر می‌شوند، چیزی داشته باشم؟» وقتی وسایلشان را به ایستگاه قطار می‌بردند، گونه‌های گودافتاده پیرزن سرخ شد، و برقی نسنجیده، ملتسمانه، و سوزان در چشمهایش درخشید. با عجله در خانه کثیف غارت‌شده از این اتاق به آن اتاق می‌رفت، نیرویی شانه‌های لرزانش را کنار دیواری که باریکه‌های پاره‌شده کاغذ دیواری از آن آویزان بود، می‌کشید.

صبح روز بعد، یک روز قبل از سفرشان، استر پسر و دخترش را به گورستان برد. آنجا، در میان درختهای بلوطی که قرن‌ها از عمرشان می‌گذشت، خاخامهایی که به دست قزاقهای گانتا و خمelnیتسکی<sup>۱</sup> کشته شده بودند زیر سنگ‌قبرهایی با نوشته‌هایی از تلمود آرمیده بودند. استر سر قبر شوهرش رفت، لرزید، و قد راست کرد. (نفس‌نفس‌زنان) گفت: «ماریوس، پسر ت دارد مرا می‌برد مسکو. پسر ت نمی‌خواهد مرا کنار تو دفن کنند.» نگاهش روی کپه خاک مایل به قرمز، که اسفنجی و تکه‌تکه بود، ثابت مانده بود. چشمهایش گشادتر و گشادتر شد. پسر و دخترش دستهایش را محکم گرفتند. پیرزن تاب خورد، تلوتلوخوران جلو رفت، و چشمهایش را تا نیمه بست. دستهای لاغر، در دستهای فرزندان، چنگ شده بودند و خیس عرق بودند، و کم‌کم شل شدند. چشمهایش گشادتر و گشادتر شد و در روشنایی درخشید. خودش را آزاد کرد، با لباس ابریشم روی قبر افتاد، و بنا کرد به دست و پا زدن. تمام بدنش می‌لرزید، و دستش با عطوفتی عاشقانه خاک زردرنگ و گل‌های پلاسیده را نوازش می‌کرد. فریاد زد: «پسر ت ماریوس دارد مرا می‌برد مسکو!» صدای تیزش در گورستان یهودی‌ها می‌پیچید.

---

۱. Ivan Gonta (متوفی به سال ۱۷۶۸) و Bogdan Khmel'nitsky (۱۶۵۷-۱۵۹۵) رهبران قزاقهای زاپاروژییه بودند که علیه سلطه لهستان بر اوکراین قیام کردند و به دلیل قتل‌عام بی‌رحمانه یهودیان شهرت داشتند.

«برایش دعا کنید تا روحش شاد باشد!» انگشتهایش را، در هم قلاب‌شده و پیچیده، طوری که انگار مشغول بافتن باشد، روی خاکی کشید که جنازهٔ مرد را می‌پوشاند. پسرش دستش را گرفت و او بدون مقاومت بلند شد. در مسیری که شاخه‌های بلوط بر آن سایه انداخته بود راه می‌رفتند، و اشکهای بوریس چون سنگ چشمها و گلویش را می‌فشرده، و تمام وجودش گُر می‌گرفت و شعله می‌کشید. طعم اشکهایی را می‌چشید که جاری نمی‌شوند و برای همین باید (درون انسان) بمانند. پیرزن کنار دروازه ایستاد. دستش را (پراز لک و پس، خیس)، که عرق چون چشمه‌ای زیرزمینی گاه داغ و سوزان گاه سرد و مرگبار (یکپارچه یخ) بر آن می‌جوشید، آزاد کرد و، انگار او و بچه‌هایش سوار کشتی‌ای باشند که بندر را ترک می‌کند، برای گورستان و قبر دست تکان داد.

بی‌آنکه گریه کند (یا بلرزد)، (با مهربانی) گفت: «خداحافظ، عزیزم. خداحافظ.»

و به این ترتیب خانوادهٔ اثرلیخ زادگاهشان، محلهٔ یهودها، را ترک کردند.

#### ۴

بوریس خانواده‌اش را با قطار سریع‌السیر سیاستوپل<sup>۱</sup> به مسکو برد. بلیت کوپهٔ درجه یک خریده بود. آنها را بایچیک<sup>۲</sup> تا ایستگاه رساند، هنرپیشهٔ کم‌دی محلهٔ یهودها که زمانی به خاطر داستانهای خنده‌دار و اسبهای عظیم‌الجثهٔ سیاهش مشهور بود. دیگر اسب نداشت، و گاری قراضه‌اش را حالا یابوی سفید غول‌پیکری با لب صورتی‌رنگ آویزان می‌کشید. بایچیک خودش پیرتر شده بود، روماتیسم پشتش را خم کرده بود.

گاری که پیچید و وارد ایستگاه شد، استر رو به پشت خمیدهٔ کوچک او گفت: «گوش کن، بایچیک، من سال دیگر برمی‌گردم. تا آن موقع، باید مراقب خودت باشی.»

1. Sebastopol

2. Boychik

نوک تپه کوچک روی پشت بایچیک باز هم تیزتر شد. یابوی سفید با پاهای خشک نقرسی‌اش به زحمت میان گل و شل راه می‌رفت. بایچیک چرخید، پلکهای قرمزش متورم و ملتهب بود، شالش چروک بود، دسته‌های موی خاک‌آلود از دو طرف صورتش بیرون زده بود. - گفت: «گمان نمی‌کنم برگردید، مادام ائرلیخ»، و یکهو سر اسبش فریاد کشید: «مهمانی تمام شد! حالا دیگر راه بیفت!»

واگن درجه یک قطار از سرهم کردن چند واگن زمان تزار [یک کلمه ناخوانا] تشکیل شده بود. استر از پنجره عریض درخشان برای آخرین بار جماعت به هم چسبیده خویشاوندانش را دید، پالتوهای قهوه‌ای مایل به سرخ، گترهای سربازی، روپوشهای چروک، خواهرهای پیرش با سینه‌های خیلی بزرگ بی‌خاصیتشان، شوهرخواهرش ساموئل<sup>۱</sup>، فروشنده سیار سابق با صورت پف‌کرده کج‌وکوله‌اش، شوهرخواهرش ییفیم، ثروتمند سابق که حالا دور پاهای خشکیده آواره‌اش کهنه‌پاره پیچیده بود. همدیگر را روی سکوی ایستگاه هل می‌دادند، و قطار که راه افتاد، به فریاد چیزهایی می‌گفتند که نمی‌شنید. خواهرش گنیا<sup>۲</sup> دنبال قطار می‌دوید.

[یک صفحه از دست‌نوشته اصلی موجود نیست.]

[بوریس] روسیه را با چنان غرور و اعتماد به نفسی به مادرش [نشان می‌داد] که انگار او، بوریس ائرلیخ، شخصاً روسیه را آفریده بود و مالکش بود. و تا حدی همین‌طور هم بود. در همه چیز قطره‌ای از روح یا از خون او، خون کمیسر سپاه (قزاقهای سرخ)، وجود داشت - از واگنهای قطار بین‌المللی گرفته تا کارخانه‌های نوساز شکر و ایستگاههای مرمت‌شده راه‌آهن.

[نصف صفحه از دست‌نوشته خط خورده است.]

شب دستور داد ملافه بیاورند، و با غروری کودکانه به مادر و خواهرش نشان داد چطور چراغ خواب آبی‌رنگ را روشن کنند. با لبخندی بزرگ رازِ کمد

کوچک چوب ماهون را فاش کرد. معلوم شد داخل این کمد یک دستشویی هست - درست همان‌جا توی کویه! استر زیر ملافه‌های خنک دراز کشید. جهش روغنیِ فنرهای قطار تکانش می‌داد، به تاریکیِ آبی‌رنگ بیرون خیره شد و (با تمام وجود) به صدای نفس‌های پسرش گوش کرد. بوریس غلت زد و در خواب فریاد کشید. استر فکر کرد قطعاً یک نفر باید صورت‌حساب این قصر را، که با چلچراغهای روشن (و گرمای لوله‌های مسی درخشان) با سرعت روسیه را درمی‌نوردید، بپردازد. این فکر اساساً یهودی بود - چنین فکری هرگز به ذهن بوریس خطور نمی‌کرد. وقتی به مسکو نزدیک می‌شدند، مدام نگران آن بود که تلگرامش به دست آلکسی سلיוانف<sup>۱</sup> رسیده و با اتومبیل دنبالشان می‌آید یا نه. تلگرام به دست آلکسی رسیده بود و با اتومبیل آمد. این اتومبیل، پاکارد<sup>۲</sup> نو سی‌هزار روبلی مقرر ارتش سرخ بود، و خانوادهٔ اترلیخ سوارش شدند و به آپارتمانی رفتند که بوریس مدتی پیش در منطقهٔ آستوشنکا<sup>۳</sup> مسکو برایشان تهیه کرده بود. آلکسی حتی مقداری اثاثیه هم به این آپارتمان آورده بود. وقتی بوریس آشپزخانهٔ مادرش را با اجاق‌گازی، حمام را با آب‌گرمکن اختصاصی‌اش، و انباری را با یخدانش به او نشان می‌داد، استر در شادمانی بی‌پایان این آپارتمان دو اتاق‌خوابه غرق شده بود. اتاقها زیبا بودند. بخشی از خانه‌ای بودند که قبل از انقلاب به قائم‌مقام فرماندار کل مسکو تعلق داشت، و بوریس که با شور و شوق مادرش را در آشپزخانه‌ها، حمامها، و میان‌اشکوبهای این خانهٔ شاهانه می‌کشید، ناخودآگاه به نیازِ خون باستانی یهودی‌اش پاسخ می‌گفت. گورستان و گور پدر بدقبالش، که در زندگی روی سعادت ندیده بود، عشق نیرومندی را نسبت به خانواده در دلش بیدار کرده بود، عشقی که قرنهای متمادی قوم او را حفظ کرده بود. در سی‌ودو سالگی، با گردن نهادن به این فرمان باستانی، احساس می‌کرد در آن واحد پدر، شوهر و برادر است - حامی زنان، نان‌آورشان، یاورشان - و این را با هیجان حس می‌کرد، با فشرده‌گی و انقباض شدید قلب که ویژگی مردمش

1. Alexei Selivanov

2. Packard

3. Ostoshenka



بود. این فکر بوریس را عذاب می‌داد که پدرش زنده نمانده بود تا اینها را ببیند، و می‌خواست بعد از پدرش اداره زندگی مادر و خواهرش را به دست بگیرد و به این ترتیب دیر رسیدن به کنار بستر مرگ پدر را جبران کند. و اگر مادر و خواهرش در دستهای نیرومند او روزگار بهتری پیدا می‌کردند، صرفاً به دلیل شقاوت زندگی بود.

## ۵

بوریس اترلیخ سابق بر این دانشجوی مؤسسه روانشناسی و عصب‌شناسی بود (قبل از انقلاب، سایر مؤسسات آموزشی سهمیه ثبت‌نام محدودی برای یهودی‌ها داشتند). تابستان ۱۹۱۷ را با پدر و مادرش در محله یهودها گذرانده بود. با مشقت پای پیاده به همه دهکده‌های ناآرام آن حوالی رفته بود، و مبنای بلشویسم را برای دهاتیها شرح داده بود. دماغ عقاب‌اش در گشتهای تبلیغاتی‌اش مشکلاتی ایجاد کرده بود، ولی نه خیلی زیاد: آن وقتها، در سال ۱۹۱۷، مردم حواسشان غیر از دماغ به چیزهای دیگر هم بود. همان تابستان آلکسی سلیوانف، پسرِ دفترداری در شورای محلی، از ویرخایانسک<sup>۱</sup>، تبعیدگاهش در سبیری، برگشت. آلکسی در خانه، ضمن لمباندن کلوچه‌های مربایی و لیکورهایی که مادرش درست می‌کرد، در تاریخچه خانواده سلیوانف کندوکاو کرد و فهمید که آنها فرزندان سلیخا<sup>۲</sup>، از فرماندهان قزاق زاپاروژییه<sup>۳</sup>، هستند. بین مدارکی که آلکسی پیدا کرد، تصویر لیتوگرافی از جدش با کت قزاقی هم بود که روی اسبی مقوایی نشسته بود و عصای قدرت تشریفاتی‌اش را به دست داشت. دستخط لاتینِ کمرنگی زیر تصویر بود، و آلکسی مدعی بود دستخط آریلیک، صدراعظم اوکراینی

1. Verkhoyansk

2. Selikha

۳. قزاقهای Zaporozhian، قزاقهای منطقه دنیپر که در قرنهای شانزده و هفده موفق شده بودند از نظر سیاسی هم از لهستان و هم از روسیه مستقل باشند، و حتی برای مدت کوتاهی حکومتی نیمه‌مستقل تشکیل دادند.

دورهٔ مازِپا<sup>۱</sup>، را می‌شناسد. کندوکاو رمانتیکِ آلکسی در گذشته با عضویت او در حزب انقلابی سوسیالیستی<sup>۲</sup> مقارن بود. بُتهای او ژلیابف، کیلاچیچ، و کالیایف بودند.<sup>۳</sup> آلکسی در بیست‌ویک سالگی زندگی پر و پیمانی داشت. شور و شوق سرشار از جوانی‌اش اثرلیخ، آن دانشجوی دماغ‌گنده را با آن اسم عجیب و غریبش، به هیجان می‌آورد. بین این دو مرد جوان صمیمیتی به وجود آمد، و آلکسی وقتی بلشویک شد که فهمید هیچ حزب دیگری در دنیا به اندازهٔ حزب بلشویک، که به شدت به ریاضیات و علم متمایل بود، این همه مبارزه و ویران کردن و بازسازی در پیش نداشت. (اثرلیخ به آلکسی کتاب و مانیفست کمونیستی می‌داد.) بعد از انقلاب، آلکسی دوستانش را در محلهٔ یهودها جمع کرد: یهودی نوزده‌ساله‌ای که به عنوان آپاراتچی در سینمای چاری<sup>۴</sup> کار می‌کرد، آهنگری که او هم یهودی بود، چند افسر بدون درجه که ملول و کسل ول می‌گشتند، و چند پسر از دهکده‌ای نزدیک که از خدمت نظام مرخص شده بودند. آلکسی به آنها اسب داد، و گروه آنها به هنگ شورشی قزاقهای سرخ اوکراین تبدیل شد. یکی از افسرهای بدون درجهٔ سابق رئیس ستاد هنگ شد، و بوریس کمیسرش. هنگ آلکسی برای هدف خیلی خوبی می‌جنگید، جنگجویانش در رفاقت با همدیگر زندگی می‌کردند و با افتخار در عملیات جان می‌باختند، و هرکدام داستانی طولانی‌تر از دیگری تعریف می‌کردند. درجه‌شان روز به روز بالاتر می‌رفت، و

۱. Filipp Orlik (۱۷۴۲-۱۶۷۲) در دیوان عالی حکومت قزاق خدمت می‌کرد. Ivan

Stepanovich Mazepa (۱۷۰۹-۱۶۴۴)، فرمانده قزاق که در ۱۶۸۷ حاکم اوکراین شد.

۲. مهمترین حزب سوسیالیستی غیربلشویکی که در ۱۹۲۱، پس از پیروزی بلشویک‌ها در جنگ داخلی، به دستور لنین توقیف شد.

۳. Andrei Ivanovich Zhelyabov (۱۸۸۱-۱۸۵۱)، Nikolai Ivanovich Kiblichich (۱۸۸۱-۱۸۵۳).

و Ivan Platonovich Kalyayev (۱۹۰۵-۱۸۷۷)، از اعضای برجستهٔ سازمان انقلابی تروریستی حزب ارادهٔ خلق (Narodnaya Volya) بودند. کیلاچیچ در ترور آلکساندر دوم در ۱۸۸۱ دخالت داشت، و کالیایف در ۱۹۰۵ فرماندار مسکو، گراندوک سرگنی آلکساندروویچ، را به قتل رساند.

این هنگ هم به سرنوشت همه نهرهای کوچکی دچار شد که به ارتش سرخ می‌ریختند. هنگ به تیپ، و تیپ به لشکر تبدیل شد. افراد آکسی با گروههای شورشی، پتلیورا<sup>۱</sup>، ارتش سفید، و لهستانی‌ها جنگیدند. حالا دیگر همه هنگها برای خودشان یکان سیاسی، واحد تدارکات، هیئت حل اختلاف، و کمیسیون غنائم جنگی داشتند<sup>۲</sup>. آکسی در نبرد با ارتش سفید ژنرال رانگل، فرمانده سپاه شد. بیست و چهار سالش بود. روزنامه‌های خارجی نوشتند که بودیونی<sup>۳</sup> و آکسی تاکتیکها و استراتژی جدیدی در جنگ سواره‌نظام ابداع کرده‌اند. در دانشکده نظام، به تدریس حملات برق‌آسای آکسی سلیوانف پرداختند. دانشجویان دانشکده تمرینهای درس استراتژی را با مطالعه عملیات سپاه قزاق اوکراین حل می‌کردند؛ آکسی سلیوانف و کمیسر بی‌همتایش بوریس اترلیخ را برای تحصیل به دانشکده نظام فرستادند، و در آنجا در نهایت به آموختن عملیات خودشان در کنار سایر دانشجویان پرداختند. در مسکو، آکسی و بوریس با آپاراتچی سابق و یکی از افسرهای بدون درجه پیشین شورایی تشکیل دادند. در این شورا، مثل سپاه، افتخار و روحیه رفاقت در حد بالایی بود، و بوریس با شور و شوقی آزارنده محکم به آن چسبیده بود. شاید دلیلش این بود که نژاد او مدتهای مدید از یکی از مهمترین خصلتهای انسانی محروم شده بود - دوستی، چه پشت‌گاو آهن و چه در میدان جنگ. بوریس یک‌جور نیاز، یک‌جور ولع نسبت به رفاقت و

۱. Semyon Vasilevich Petlyura (۱۸۷۹-۱۹۲۶)، از رهبران اصلی سوسیالیست جنگ استقلال

ناموفق اوکراین در سالهای جنگ داخلی روسیه.

۲. در ارتش جدید شوروی، همه هنگها نمایندگانی داشتند که مستقیم به مسکو گزارش می‌کردند و به مسائل تخصصی روزمره نظامی می‌پرداختند. یکانهای تبلیغات سیاسی (Politodel) به آموزش ایدئولوژیک ارتش می‌پرداختند، واحدهای تدارکات (Khoz-chast) به تهیه و توزیع لوازم ضروری، هیئتهای داوری (Tribunaly) به مجازات نظامی و کشف فعالیتهای ضدانقلابی در صفوف نظامی، و کمیسیونهای غنائم جنگی (Trofeinaya Komissiya) مسئول ممانعت از غارت و فرستادن غنائم جنگی نزد مقامات نظامی محلی بودند.

۳. Semyon Mikhailovich Budyonny (۱۸۸۳-۱۹۷۳)، فرمانده سواره‌نظام اول و بعدها از فرماندهان اتحاد جماهیر شوروی. از شخصیتهای اصلی داستانهای سواره‌نظام سرخ بابل.

دوستی احساس می‌کرد - (برای دفاع از رفاقت و وفادار بودن به آن) - با چنان حساسیتی که دوستیهایش نشان از شوری تب‌آلود داشت. اما در اشتیاق، جوانمردی، و از خودگذشتگی او چیزی (جذاب و) شریف هم بود که اتاق ریخته‌پاشیده بوریس را به باشگاهی برای «فرماندهان سرخ» تبدیل می‌کرد. این باشگاه زمانی حقیقتاً پا گرفت که در آن، به جای سوسیس و ودکای همیشگی، از مهمانها با ماهی حشینه پذیرایی می‌شد. جای کتری حلبی را سماوری گرفت که از کرمنتس آورده بودند، و چای را دست تسلی‌بخش مادرش می‌ریخت. سالها بود که آلکسی سلووانف و فرماندهان سواره‌نظامش پیرزنی را نشسته پشت سماور ندیده بودند. برایشان تغییر دلپذیری بود. پیرزن آرام و بی‌دل و جرئت بود. و ساکت مثل موش. اما در ماهی حشینه‌اش (و در انگشتهایش که سماور را آب و آتش می‌کردند) (تاریخ قوم یهود) نهفته بود، تاریخی واقعی با ضرباهنگ تند شوری آتشین.

## ۶

در آغاز، ماهی حشینه در آپارتمان جدیدشان مایه دردسر شد. یکی از مستأجرها، همسر پروفسوری، در آشپزخانه اشتراکی اعلام کرد: «وای، این آپارتمان چه بوی گندی می‌دهد!» و حق با او بود. با آمدن خانواده اترلیخ، حتی سرسرا هم بوی گند سیر و پیازداغ می‌داد.

## گاه‌شمار زندگی ایساک امانوئیلویچ بابل گریگوری فرایدین<sup>۱</sup>

- ۱۸۹۴ ایساک بابل (در ۳۰ ژوئیه) در مولداوانکا، منطقه‌ای فقیرنشین نزدیک بندر اودسا، متولد می‌شود. مادرش فیگا و پدرش مان ییتسخوویچ بابل فروشنده ماشین‌آلات کشاورزی بود. کمی پس از تولد او، خانواده‌اش به نیکلایف (در ۱۵۰ کیلومتری اودسا) نقل مکان می‌کند. بابل انگلیسی، فرانسه، و آلمانی یاد می‌گیرد؛ درس خصوصی عبری می‌خواند.
- ۱۸۹۹ خواهر بابل، مریام، در ۱۶ ژوئیه متولد می‌شود.
- ۱۹۰۵ بیانیهٔ اکبر تزار نیکلای دوم و برقراری حکومت مشروطه. هجوم سازمان‌یافته به یهودیان در جنوب روسیه، از جمله نیکلایف، که بابل شاهد آن است. ولی خانوادهٔ بابل آسیبی نمی‌بیند.
- ۱۹۰۶ خانوادهٔ بابل، اکنون به مراتب متمکن‌تر، به اودسا بازمی‌گردد و در بخش مسکونی شهر ساکن می‌شود. بابل در مدرسهٔ بازرگانی نیکلای‌اول در اودسا ثبت‌نام می‌کند؛ نوشتن داستان به زبان فرانسه را آغاز می‌کند.
- ۱۹۱۱ پس از تلاش ناموفق برای ثبت‌نام در دانشگاه اودسا (به دلیل سهمیهٔ محدود یهودی‌ها)، بابل وارد مؤسسهٔ مطالعات مالی و بازرگانی کیثف می‌شود. با یوگینیا بوریسوونا گرونفاین، همسر آینده‌اش، آشنا می‌شود.

- ۱۹۱۳ انتشار نخستین اثر: داستان «اشلوئیم پیر».
- ۱۹۱۴ جنگ جهانی اول آغاز می‌شود.
- ۱۹۱۵ بابل در پی انتقال مؤسسه‌اش از کیثف به ساراتوف می‌رود.
- ۱۹۱۶ پس از فارغ‌التحصیل شدن از مؤسسه بازرگانی، به سن‌پترزبورگ نقل مکان می‌کند، با ماکسیم گورکی آشنا می‌شود، و به نوشتن داستان و طرح برای نشریه گورکی، لِتوپیس، و سایر نشریات می‌پردازد (داستانهای «ماما، ریمّا، و آلا»، «ایلیا ایساکوویچ و مارگریتا پراکوفیونا»). داستانهای بابل با استقبال منتقدان روبه‌رو می‌شود.
- ۱۹۱۷ به هزنه‌نگاری متهم می‌شود (داستان «پنجره حمام»)، ولی بلوای سیاسی این اتهام را منتفی می‌کند.
- انقلاب فوریه. تزار نیکلای دوم خلع می‌شود. دولت موقت بر روسیه حکومت می‌کند. بابل به سرعت داوطلب خدمت در جبهه رومانی می‌شود.
- کودتای بلشویکی ماه اکتبر.
- بابل جبهه را که در حال فروپاشیدن است ترک می‌کند، به اودسا برمی‌گردد و راهی سفری خطرناک به پتروگراد [پترزبورگ سابق] می‌شود (داستان «جاده»، ۱۹۳۲). در دسامبر ۱۹۱۷ به پتروگراد می‌رسد و برای مدت کوتاهی به عنوان مترجم بخش ضد اطلاعات به سازمان تازه‌تأسیس چکا می‌پیوندد.
- ۱۹۱۸ در ماه مارس، بابل به طور منظم طرحهایی درباره زندگی در شهر برای روزنامه ضد لنین ماکسیم گورکی، ناویا ژیزن، می‌نویسد تا ششم ژوئیه که بلشویک‌ها این روزنامه را تعطیل می‌کنند (آخرین نوشته بابل در شماره دوم ژوئیه منتشر می‌شود).
- ۱۹۱۸ - ۱۹ در طول جنگ داخلی در گروههای جمع‌آوری غذا خدمت می‌کند؛ به اودسا برمی‌گردد. با یوگینیا گرونفاین ازدواج می‌کند (۹ اوت ۱۹۱۹).
- ۱۹۲۰ کمیته حزب در اودسا برای بابل اوراق هویتی به عنوان خبرنگار جنگی با نام کیریل واسیلیوویچ لیوتوف صادر می‌کند، مأمور خدمت در سواره‌نظام بودیونئی در جبهه لهستان. بابل از ژوئن تا سپتامبر را با

- سواره‌نظام بودیونئی می‌گذراند.
- درحالی‌که سخت بیمار است (بیماری آسم همیشگی) به اودسا برمی‌گردد. با همسرش در گرجستان و قفقاز سفر می‌کند، برای نشریات محلی مطلب می‌نویسد.
- ۱۹۲۱ پایان جنگ داخلی. سیاست اقتصادی نوین (نپ)، که مبتنی بر تساهل است، جای کمونیسم جنگی را می‌گیرد.
- بابل برای یک مؤسسه انتشاراتی کار ویرایش انجام می‌دهد، و در نشریات ادواری اودسا داستان و مقاله می‌نویسد.
- ۱۹۲۳ اکثر داستانهای بنیا کریک (حکایت‌های اودسا) در اودسا نوشته و منتشر می‌شود. درگذشت پدر (۱۳ ژوئیه).
- ۱۹۲۳ - ۲۴ بابل پس از آنکه حکایت‌های اودسا را به پایان می‌برد، نوشتن داستانهای سواره‌نظام سرخ را آغاز می‌کند (ژوئن ۱۹۲۳). انتشار این داستانها در نشریه آوانگارد لف و نشریه کراسنایا نوو که هوادار حزب کمونیست است؛ آغاز شهرت بابل.
- ۱۹۲۴ لنین در ۲۱ ژانویه می‌میرد؛ استالین، که از ۱۹۲۲ دبیرکل حزب کمونیست است، از نردبان قدرت صعود می‌کند.
- نخستین حمله بودیونئی به داستانهای سواره‌نظام سرخ (در ماه مارس). انتشار اثری از بابل در نخستین شماره روسکی ساوژمنیک، نشریه مستقل یوگینی زامیاتین.
- مریام چاپوچنیکف (خواهر بابل) به بروکسل مهاجرت می‌کند.
- ۱۹۲۵ دو داستان نخست از داستانهای کودکی (چرخه داستان کبوترخان من) با تقدیم نامه‌ای به ماکسیم گورکی منتشر می‌شود.
- یوگینیا بابل (گرونفاین)، همسر بابل، به پاریس مهاجرت می‌کند.
- ۱۹۲۶ سواره‌نظام سرخ به صورت کتاب منتشر می‌شود. مادر بابل به بروکسل مهاجرت می‌کند. بابل «مشهورترین نویسنده» روسیه است.
- ۱۹۲۵ - ۲۷ رابطه بابل با تامارا کاشیرینا (بعدها همسر فسیوولود ایوانف).
- ۱۹۲۶ بابل و تامارا کاشیرینا در ماه ژوئیه صاحب پسری به نام میخائیل (ایوانف) می‌شوند.

بابل نمایشنامه غروب را در ماه اوت به پایان می‌برد. کار روی فیلمنامه بنیا کریک: آغاز کار بابل به عنوان فیلمنامه‌نویس (فیلمنامه‌ای بر مبنای ستارگان پرسیه زن اثر شالوم علیخیم و داستانهای دیگر).

۱۹۲۷ فیلم بنیا کریک اکران می‌شود و خیلی زود از پرده پایین می‌آید. در چاپهای بعدی این فیلمنامه، بابل اسم خود را از روی آن برمی‌دارد. بابل به دلیل مسائل خانوادگی در کیئف به سر می‌برد؛ احتمالاً مشغول نوشتن زن یهودی (رمان) است که فقط ابتدای آن موجود است. قصد دارد کتابی درباره انقلاب فرانسه تألیف کند، اشاره می‌کند که سرگرم کار روی رمانی درباره چکاست؛ کار روی چرخه داستانی «کودکی» را ادامه می‌دهد (بابل این داستانها را «میراث واقعی من» می‌خواند). بابل در ماه ژوئیه روسیه را به مقصد پاریس ترک می‌کند؛ رابطه‌ای کوتاه با ی. خایوتینا (بعدها همسر نیکلای یژوف) در برلین؛ در پاریس بار دیگر به همسرش ملحق می‌شود.

نمایشنامه غروب در باکو (۲۳ اکتبر)، و در دو تئاتر در اودسا (۲۵ اکتبر و اول دسامبر) با موفقیت روی صحنه می‌رود. اجرای غروب در تئاتر هنری شماره دو مسکو (۲۸ فوریه) باشکست روبه‌رو می‌شود.

۱۹۲۸ محاکمه شاختی. پایان دوره اصلاح طلبانه سیاست اقتصادی نوین و آغاز انقلاب استالین.

بابل در ماه اکتبر به روسیه برمی‌گردد. ژنرال بودیوننی حمله به داستانهای سواره‌نظام سرخ را از سر می‌گیرد. گورکی از بابل دفاع می‌کند. آسیاب چینی، فیلمی کمدی بر مبنای فیلمنامه‌ای از بابل، در ماه ژوئیه اکران می‌شود.

به کار روی چرخه داستانی «کودکی» (که، به گفته بابل، «بخشی از یک مجموعه بزرگتر» است) ادامه می‌دهد.

آلکساندر وارونسکی منتقد، از حامیان و دوستداران قدیمی بابل، در مقاله‌ای او را به دلیل کم‌کاری، یا «سکوت»، سرزنش می‌کند.



داستان «اولین دستمزد من» (۲۸ - ۱۹۲۲) را به پایان می‌برد؛ طرح کولیا تاپوز را می‌ریزد، داستان بلند دربارهٔ راهزنی اودسایی که در دورهٔ ساختمان سوسیالیستی (اواخر دههٔ ۱۹۲۰ - اوایل دههٔ ۱۹۳۰) متحول می‌شود.

۱۹۲۹ تروتسکی در ماه ژانویه از روسیه تبعید می‌شود.  
ناتالی، دختر بابل و یوگینیا بوریسوونا بابل، در هفدهم ژوئیه در پاریس به دنیا می‌آید.

ترجمهٔ انگلیسی سواره‌نظام سرخ (پس از انتشار به آلمانی و فرانسوی) در ایالات متحده به چاپ می‌رسد؛ پیش از انتشار این کتاب، چند داستان از بابل در نشریات ادبی امریکا چاپ می‌شود.

۱۹۲۹ - ۳۰ بابل، همچون بسیاری از دیگر نویسندگان شوروی، «در جستجوی مصالح نو» در مرکز صنعتی شوروی سفر می‌کند تا به مشاهدهٔ «ساختمان سوسیالیستی» پردازد؛ شاهد اشتراکی کردن وحشیانه و قحطی در اوکراین است (فوریه - تابستان ۱۹۳۰).

۱۹۳۰ بابل علناً متهم می‌شود که هنگام اقامت در ریورای فرانسه مصاحبه‌ای برضد شوروی با روزنامه‌ای لهستانی انجام داده است. او در مورد جعلی بودن این مصاحبه پافشاری می‌کند، و ظاهراً حرفش را می‌پذیرد. تلاشهایش برای دریافت مجوز بازگشت به پاریس، تا حدی به دلیل ادامهٔ سکوتش، به نتیجه نمی‌رسد.

۱۹۳۱ رابطه‌اش را با خایوتینا از سر می‌گیرد.  
اوایل بهار را در اوکراین می‌گذارند.

دو داستان دیگر از داستانهای کودکی (چرخهٔ کبوترخان) و یک داستان از چرخهٔ «اشتراکی کردن» - «گایا گوژوا» - را منتشر می‌کند.  
اعلام می‌کند که تعدادی داستان از بابل در پایان سال منتشر خواهد شد، در نهایت فقط یکی از آنها چاپ می‌شود.

۱۹۳۲ انتشار داستان «گی دو موپاسان». بابل در ملادنوو، دهکده‌ای بیرون مسکو، نزدیک ملک تابستانی گورکی، زندگی می‌کند.  
با مهندسی جوان به نام آنتونینا نیکلایونا پیراشکوا آشنا می‌شود.

پس از تقاضاهای مکرر، بابل سرانجام اجازه پیدا می‌کند به فرانسه نزد خانواده‌اش برگردد.

۱۹۳۲ - ۳۳ در پاریس، بابل برای نخستین بار دخترش را می‌بیند. در نوشتن فیلمنامه‌ای دربارهٔ ییفنو آرف، جاسوس دوجانبهٔ سوسیالیست - انقلابی مشهور، برای یک استودیو فیلم فرانسوی همکاری می‌کند (این کار را بعداً در روسیه ادامه می‌دهد). دوستی نزدیک با ایلیا ارنبورگ که بابل را به آندره مالرو معرفی می‌کند. بابل در سورنتو با گورکی ملاقات می‌کند. در فرانسه، ایتالیا و آلمان سفر می‌کند.

در ماه اوت، در پاسخ به درخواست گورکی برای کمک به تشکیل نخستین کنگرهٔ نویسندگان شوروی، به مسکو برمی‌گردد. در پاییز، بابل همراه با آنتونینا پیراشکوا در راه عزیمت به کاباردینو - بالکاریا (جمهوری کوچکی در قفقاز) در قفقاز سفر می‌کند.

۱۹۳۴ بابل به منطقهٔ دانباس سفر می‌کند (ژانویه). در هفدهمین کنگرهٔ حزب کمونیست، «کنگرهٔ پیروزمندان»، مخالفت با استالین علنی می‌شود، ولی در نهایت به شکست می‌انجامد. انتشار داستان «خیابان دانت».

اوسپ ماندلشتام اشعار ضداستالین خود را برای دوستانش می‌خواند و در ماه مه دستگیر می‌شود.

در نخستین کنگرهٔ نویسندگان شوروی (در ماه اوت)، بابل تلویحاً از پرستش استالین انتقاد می‌کند. و ضمن اشاره به بازده ناچیز کارش، خود را «استاد بزرگ این ژانر [سکوت ادبی]» می‌خواند. از دستگاه حاکم شوروی سپاسگزار است که می‌تواند، به رغم «سکوت»، از منزلت والای نویسندگی بهره‌مند باشد. مسئله‌ای که در غرب نویسنده را وامی‌داشت نویسندگی را ببوسد و کنار بگذارد و بروی «خرت و پرت بفروشد». بابل وقت خود را با آندره مالرو، که در این کنگره شرکت کرده، می‌گذراند.

ترور سرگئی کیروف در اول دسامبر. آغاز تصفیه‌های گسترده.

۱۹۳۵ بابل در کنگرهٔ شوراها در مسکو شرکت می‌کند (فوریه).

نوشتن دومین نمایشنامه‌اش، ماریا، را به پایان می‌برد که در ماه مارس منتشر می‌شود.

بابل و پاسترناک، به اصرار آندره مالرو و آندره ژید، به کنگره ضد فاشیستی بین‌المللی نویسندگان در پاریس برای حمایت از فرهنگ و صلح اعزام می‌شوند (ژوئن).

بابل در چهاردهم ژوئیه شاهد تظاهراتی عظیم در پاریس است (جبهه خلق و صلیب شکسته طرفدار فاشیست‌ها)، و در آنها نشانهایی از انقلابی قریب‌الوقوع می‌بیند.

بابل همراه همسر و دخترش به دیدن مادر و خواهرش در بروکسل می‌رود (ژوئیه). برنامه‌هایی می‌چیند تا تمام خانواده‌اش را به اتحاد شوروی برگرداند. این برنامه‌ها جامه عمل نمی‌پوشد.

بابل به اتحاد شوروی برمی‌گردد (اوت)، و همراه آنتونینا پیراشکووا به منطقه کیئف و از آنجا به اودسا سفر می‌کند. بابل و پیراشکووا بعد از برگشتن به مسکو خانه و زندگی تشکیل می‌دهند.

ایلیا ارنبورگ، در سفری از پاریس به مسکو، از بابل درباره سرکوب شدید و تصفیه متفکران قدیمی بلشویک از کادر رهبری سؤال می‌کند. بابل این تغییرات را به مقدمات جنگ نسبت می‌دهد که مستلزم دولتی قاطعتر با رویکرد نظامی، و نوعی از هنر است که بتواند به بهترین نحو در خدمت اهداف تجهیز کلی جامعه باشد.

بابل در ساختن فیلم علفزار بیژین با سرگئی آیزنشتاین همکاری می‌کند؛ فیلم درباره دهقان کمونیست جوانی است که به قتل می‌رسد چون پدرش را تحت این عنوان که کولاک است محکوم می‌کند (زمستان ۳۶-۱۹۳۵).

۱۹۳۶ حمله به اپرای بانو مکتب منطقه امتسینسک اثر دمیتری شاستا کوویچ (ژانویه) سرآغاز «مبارزه با فرمالیسم» است که تصفیه‌ای در حوزه فرهنگی محسوب می‌شود.

بابل همراه با آندره و رولان مالرو در کریمه با گورکی دیدار می‌کند، در کنار میخائیل کالتسوف، مترجم مالرو می‌شود (مارس). پس از آن

گورکی به استالین شکایت می‌کند که «مبارزه با فرمالیسم» سیاست فرهنگی زیانباری است.

بابل اوقات خود را در مسکو با آندره ژید می‌گذراند و گهگاه برای او ترجمه می‌کند.

ماکسیم گورکی در هجدهم ژوئیه از دنیا می‌رود.

به بابل، به عنوان یکی از چهره‌های اصلی اتحادیه نویسندگان، خانه‌ای بیلاقی در پردلکینو می‌دهند.

جنگ داخلی اسپانیا در ژوئیه آغاز می‌شود.

محاکمهٔ لِف کامنف، گریگوری زینوویف، و سایر رهبران حزبی و نظامی مشهور، از جمله چند قهرمان جنگ (که برخی از آنها دوستان بابل هستند)، در ماه اوت برگزار می‌شود. متهمان به مرگ محکوم می‌شوند.

نیکلای یژوف (در این زمان، همسر ی. خایوتینا) در ماه سپتامبر به ریاست ان. کا. و. د. (پلیس مخفی استالین) منصوب می‌شود و جای گنریخ یا گودا را می‌گیرد.

به گزارش یکی از خبرچینهای ان. کا. و. د.، بابل از این محاکمه‌ها انتقاد می‌کند و می‌گوید که دادستان موفق به ارائهٔ ادلهٔ قانع‌کننده‌ای علیه متهمان نشده است.

۱۹۳۷ لیدیا، دختر بابل و آنتونینا پیراشکوا، به دنیا می‌آید (ژانویه).

بابل داستانهای «سولاک»، «دی گراسو» (به لحاظ مضمون، بخشی از چرخهٔ داستانی کودکی)، و «بوسه» (داستان پایانی سواره‌نظام سرخ) را منتشر می‌شکند.

محاکمه‌های نمایشی رهبران سیاسی و نظامی ادامه می‌یابد.

۱۹۳۸ بابل در دیداری با ایلیا ارنبورگ، برای او توضیح می‌دهد که کتابهای ممنوع چگونه در کارخانه‌ای در مسکو خمیر می‌شوند. ارنبورگ، که او را تازه از اسپانیا به مسکو فراخوانده‌اند، به بابل می‌گوید اگر فاشیسم در اسپانیا پیروز شود، اتحاد جماهیر شوروی سرکوبگر تنها جایی است که برای امثال او و بابل باقی می‌ماند، و «وای به حال ما».

- آخرین دیدار با ارنبورگ (ماه مه).
- لاوریتی بریا به جای یژوف به ریاست ان. کا. و. د. منصوب می‌شود و یژوف اندکی بعد دستگیر می‌شود. او علیه بابل شهادت می‌دهد.
- بابل داستان «محاكمه» را منتشر می‌کند (اوت).
- در نوشتن فیلمنامه برای روایت سینمایی سه گانه مبتنی بر زندگینامه گورکی همکاری می‌کند (او عمدتاً مسئول فیلمنامه دانشکده‌های من است که در سالهای ۴۰ - ۱۹۳۹ اکران می‌شود).
- قراردادی برای نشر مجموعه آثارش امضا می‌کند.
- ۱۹۳۹ بابل نوشتن فیلمنامه یک فیلم پرهیجان جاسوسی نظامی- صنعتی به نام ساختمان شماره چهار، میدان استارایا را به پایان می‌برد (این عنوان اشاره‌ای است به نشانی مقر کمیته مرکزی حزب کمونیست در مسکو).
- بابل در پانزدهم ماه مه دستگیر و کمی بعد به جاسوسی برای فرانسه و اتریش متهم می‌شود. این اتهام تا حدودی مبتنی بر شهادت یژوف و دوستان نویسنده بابل، بوریس پیلنیاک و میخائیل کالتسوف، است که قبلاً دستگیر شده بودند.
- پیمان مولوتف- رین تروپ در ماه اوت در مسکو امضا می‌شود. در سپتامبر، ارتشهای آلمان و شوروی به لهستان حمله می‌کنند و این کشور را تجزیه می‌کنند.
- ۱۹۴۰ بابل در ۲۷ ژانویه در زندان لویانکا اعدام می‌شود.
- ۱۹۴۱ آلمان در ۲۲ ژوئن به اتحاد شوروی حمله می‌کند.
- ۱۹۴۸ شایعاتی درباره آزادی قریب‌الوقوع بابل از زندان منتشر می‌شود.
- ۱۹۵۳ استالین می‌میرد (پنجم مارس).
- ۱۹۵۴ بابل در ۲۳ دسامبر رسماً تبرئه می‌شود. در گواهی مرگ ذکر شده که مرگ او در شرایط نامعلومی در ۱۷ مارس ۱۹۴۱ اتفاق افتاده است.
- ۱۹۵۵ مجموعه داستانهای ایساک بابل با مقدمه‌ای به قلم لاینل تریلینگ در نیویورک منتشر می‌شود.
- ۱۹۵۶ نیکیتا خروشچف در بیستمین کنگره حزب (فوریه) استالین را محکوم می‌کند.

۱۹۵۷ مجموعه‌ای از داستانهای برگزیدهٔ بابل با مقدمهٔ ایلیا ارنبورگ در مسکو منتشر می‌شود که اگرچه سانسور شده و ناقص است، سرانجام راه را برای چاپهای بعدی باز می‌کند.

انتشار کتاب ۱۹۶۴

*Isaac Babel: The Lonely Years: 1925-1939: Unpublished Stories and Correspondences*

با ویرایش و مقدمهٔ ناتالی بابل. ویراست جدید آن در ۱۹۹۵ منتشر می‌شود.

۱۹۶۶ *You Must Know Everything* با ویرایش ناتالی بابل در نیویورک منتشر می‌شود.

۱۹۸۹ *Vospominania O Babele* [خاطرهٔ بابل] با ویرایش آنتونینا پیراشکوا در مسکو منتشر می‌شود. مقالهٔ پیراشکوا با عنوان «سالهای با هم سپری شده (۱۹۳۹ - ۱۹۳۲)»، در این کتاب چاپ شده است.

۱۹۹۰ مجموعهٔ دوجلدی *Sochineniia* [آثار] در مسکو منتشر می‌شود که، با وجود ناقص بودن، جامعترین چاپ بدون سانسور آثار بابل است. جزئیات بازجویی و مرگ بابل کم‌کم به مطبوعات شوروی درز می‌کند (نوشته‌های آرکادی واکسبرگ و ویتالی شنتالینسکی بر مبنای تحقیقاتشان در آرشیوهای کاگب).

۱۹۹۴ مراسم صدمین سالگرد تولد بابل در مجامع بین‌المللی در روسیه و ایالات متحده برگزار می‌شود.

۱۹۹۶ پیراشکوا *At His Side: The Last Years of Isaac Babel* را با ترجمهٔ آن فریدمان و رابرت بوش منتشر می‌کند.